بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی (بهارستان)
دایرهٔ فیلاتلیک تأسیس ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تاریخ دولت هشترخانی شاه نامه
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ~~۲۹۵۵~~
۵۵۷۶
شماره ثبت کتاب
۶۱۸۳۹
۸۲۳۶

خطی «فهرست شده»
۵۴۷۶

شاه نامه در نثر

کتاب شاه نامه در نثر

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

گهر ریزی رگ ابر نیسان خامه بآرایش ستایش شاهنشاهی است که جهت
له افسر مرشح عالمگیری بفرق هر عالمگیری گذاشته وجواهر خیزی معدن
لعل پرور بدخشان نامه به پیرایش نیایش عالمیان پناهی است که بجز موشح جهانگیری
برافراشته از خزینه ذره پرورش هر ذره را اشرفی خورشید اوزینه و
بر گنجینه دریا بخشش هر قطره قلزم مروارید وظیفه و مرتبه در پیشگاه سر گشته
نوازش آسمان بمنصب هفت هزاری سرافراز و در ایوان ناقه و بر دارش
زمین بمراتب ماهی داری ممتاز جهت بزم وحدتش دیوان خاص عرش اعظم

بباد او زر

بباد او زر تار انوار منور زینت پذیرفته و برای جشن کثرتش دیوان
عام عالم نزر لغت آفتاب و مهتاب لیل و نهار زیب گرفته ابیات
وجوب حدوث آمد تختگاهش ٭ سواد کثرت امکان سپاهش ٭ بود
ابر کرم ولایا دل او ٭ خروش رعد شور و لکل او ٭ شهنشاهانه زد نوبت
لغلغل ٭ بکاخ کبریا با صد تجمل ٭ کشید از شمع کبر او سکاهی ٭ بداغ
بندگی مه تا بماهی ٭ بملک بی زوال پادشاهش ٭ الهی کز رواج لامکانش ٭
بنام شی سکه زد نقد خدائی ٭ مروج تر ز سیم خودنمائی ٭ وز از منبر زبان
زبانها ٭ بنام نامی او خطبه خوانها ٭ غمی در مصر دل از بابست اغیت ٭ ز
چشمش گرد وان در دیده بانیت ٭ زحکمش روز گشت یوسف الجابت ٭
بشکر دی عزیز فیض ترباست ٭ در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم درود هنا بون درود براورنگ زیب دار الملک مقام
محمود و صاحب قران مملکت قاب قوسین او ادنی حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم که ممالک محروسه امر و معروف و نهی منکر بفرمان

قضا جریان شریعت غرایش نسق پذیر واقالیم سبعه فرایض واجبات
هدایت گستر متوقیع ورفیع سنت سنیه ملت بیضایش رونق گیر ودیوان
کده اشیاء الحکم بحکم اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ نُوْرِیْ فَخَلَقَ مِنْهُ الْخَلْقَ از پرتو شمع
نورش پروانه شهود مشهودات حاصل وبدفترخانه ایجاد بمقتضای لَوْلَاکَ
لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ بی وسخط تن ثمانند آفتاب ظهورش فرد حقیقت
وجود موجودات ماطل رباعی شاهی هم جریده تاخت برقاب فلک ٭ از ملک علم
افراشت بتسخیر ملک ٭ کر عرش وکر فرش بود با اندازش ٭ داغ است ز نقش سکه
اش سما تا سمک ٭ مدح وصلوات سحاب فتوحات بروز رائی عظیم الشان
وامرای رفیع المکان دیوان آرایان عرصه یوم الحساب یعنی اصحاب صلاح آیات
فلاح مآب که یکی از جوش صفاخیزی برنگ صبح صادق علم صدق با آسمان
برداشته ودیگری بثورت ضیا انگیزی چون مهر شارق رایت فاروقی بسما
ونور تا کیوان برداشته سیوم از بس جامعیت آب ورنگ حیا وایمان
درفضای گلشن جمع کردن اوراق قرآن بچوگان هزاران حسن بیچی گوی

بلبن

جمعیت از غنچه برده جاربن ابکه دستگاه غالبیت کلک ذوالفقار دوزبان
یکسر معمورهای نکته طرازی ومعارک جانسپاری برزور بازو وقدرت بنان
در قبضه تصرف آورد رباعی صدیق ز صبح صدق فیض آگاهی ٭ فاروق پی چراغ
راه هر گمراهی ٭ ذوالنورین است سپهر مهر وماهی ٭ حیدر سر بر شرع اعظم
بشاهی ٭ اما بعد این رساله مختصر در هنگام هزار وشصت وسه هجری
مطابق سنه بیست وشش جلوس همایون صاحب قران ثانی شاه
جهان پادشاه غازی ترتیب یافته در وقتیکه صوبه دار الملک کابل
بشاهزاده والا گهر شاه بلند اقبال سلطان محمد داراشکوه پادشاه وپدر
بزرگوار آن والانژاد تفویض نموده بودند اقل العباد توکل بیگ حسینی
ولد بیک را شاهزاده مذکور بخدمت واقعه نویسی وامینی بلده طیبه غزنی
تعین نموده بودند این رساله باتمام واتمام رسید باعث تحریر مقصود
شنویدان آن بود که امارت وایالت پناه حشمت واجلال دستگاه خان
عالی شان شمشیرخان حاکم غزنی که بصفت شجاعت وسخاوت

آراسته است ودر خلق وحلم همتا ندارد واکثر اوقات ذهن مستقیمش
بدریافت مطالب اعلی ومقاصد عظمی متوجه است روزی خان مشار الیه بر
سبیل اتفاق بیاران سخندان که در مجلس او حاضر بودند اشاره نمود
اگر کتاب تواریخی بهم رسد که از احوال پادشاهان ماضی بطریق اجمال توان بخوبی
واختیار معلوم نمود وبر کیفیت آن مطلع شد بسیار خوب است حضار مجلس جواب
دادند که بر حصول این مطالب به از شاه نامه هیچ کتابی نیست خان معز الیه گفت
که شاه نامه فردوسی بسیار طولانی گفته وغرض مصنف فصاحت وبلاغت
شعر است بنابران بعضی مطالب اندک را از برای شاعری وقدرت سخن
نمودن در بیت بسیار آورده حاصل کلام بعد از دیر وانتظار بسیار مفهوم میشود
از خواندن وشنودن آن قاری وسامع را ملال دست وبه خصوص اهل حکومت را
که همیشه در تدبیر مملکت ومهام صوبه داری اشتغال دارند وفرصت مطالعه
کتب دو کمتری میدهد اگر کسی ترجمه نظم شاه نامه را با اسن نظر بوشانند
بعبارت مختصر ربط داده لب لباب آن بیان نماید بسی نیکو باشد یاران مجلس

خاموش

خاموش ماندند این خاکسار محض برای رضامندی وخورسندی خان
مشار الیه از روی اخلاص ودوستی این معنی را قبول نموده محرر سواد این نسخه گردید
تا کسی را شوق واراده بر احوال واطلاع پادشاهان ونامداران ماسلف شود
ازین مختصر باسانی وخوبی معلوم خود سازد ودرمیان بعضی بیت ها محت شاه نامه
وهر جا که مناسب بود در ربط داشت برای استشهاد ودلیل مقصد آورده واین رساله را
تواریخ دلگشای شمشیرخانی شاه نامه نام نهاد وامید از قاریان این مختصر آنست که
هر جا سهو ویا خطائی بینند باصلاح کوشند بدو نیک مرا از هم جدا
کن ٭ بگو بر که برد و بد بر من رها کن ٭ بنام خداوند جان وخرد ٭ کزین برتر
اندیشه بگذرد ٭ ستودن نداند کس او را چو هست ٭ میان بندگی را
بباید ببست ٭ بدان آلت ورای وجان روان ٭ ستود آفریننده
کی توان ٭ بهمتا ز بلندی وپستی توئی ٭ ندانم چه هر چه هستی توئی ٭
خدایا توئی داور ودستگیر ٭ ببخشای تقصیر این مرد پیر ٭ روا کن ورا
در مقام رضا ٭ فرود آر در روضه مصطفی ٭ بگفتار پیغمبرت راه جوی ٭ دل از

تیره کیهان بدین آب شوی ∴ چه گفت آن خداوند تنزیل وحی ∴ خداوند امر و
خداوند نهی ∴ علی ولی بود زوج بتول ∴ هر آورا بخوبی ستاید رسول ∴ که من شهر علمم
علیم درست ∴ درست این سخن قول پیغمبرست ∴ منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاکپای وصی ∴ گرت زین بد آید گناه منست ∴ چنینست آئین و
راه منست ∴ هر آنکس که را هست بغض علیست ∴ ازو زارتر در جهان زار کیست ∴
شفیعم محمد امامم علیست ∴ بهر دو جهانم ولی و وصیست ∴ بماند ز من در جهان
داستان ∴ ز گودی شهنشاه کردن کسان ∴ چو مایه ندارم ستائی ورا ∴ ستایش
کنم خاکپائی او را ∴ جهان روشن از تاج محمود باد ∴ همه روزگارش
مسعود باد ∴ مبادا ز گیتی بجز از خرمی ∴ همان دولت و بخت هم بیغمی ∴ غرض
این نیازمند شکسته حال چند بیت مناسب نظم شاه نامه و در مدح سلطان
المحققین سلطان محمود انار الله برهانه حکیم فردوسی جابجا گفته بود جمع داخل عنوان این
رساله ساخت و آنچه بعد از تمام شاه نامه حکیم مذکور بعد از آزردگی از سلطان
مشار الیه گفته بود در آخر این رساله آورده خواهد شد انشاء الله تعالی ٥

بدالم

به پیوستم این نامهٔ باستان ∴ پسندیده از دفتر راستان ∴ که در روز
پیری مرا ز او بد ∴ بزرگی و دینار افسر دهد ∴ کهن گشته این داستانها ز من ∴
همی نو شود نزد هر انجمن ∴ فکندم من از نظم کاخ بلند ∴ که از باد و باران نیاید
گزند ∴ همه شهریاران برین باورند ∴ جز آنانکه بی دین و بدگوهرند ∴ برین
نامه گر عمرها بگذرد ∴ بخواند هر آنکس که دارد خرد ∴ کند آفرین بر جهاندار شاه ∴
همای او همیناد کس تاج و گاه ∴ کنون شاه دارد بگفتار گوش ∴ تو فردوسی
از قوت دل بکوش ∴ سخن بهتر از گوهر شاهوار ∴ چو بر جایگاه بنشین بر روی کار ∴
سرآرام این نامهٔ باستان ∴ بگیتی بماند ز من داستان ∴ بنام جهاندار محمود
شاه ∴ ابو القاسم آن فر دیهیم و گاه ∴ چو کودک لب از شیر مادر بشست ∴
بگهواره محمود گوید نخست ∴ به بزم اندرون آسمان وفاست ∴ برزم اندرون
تیز دم اژدهاست ∴ به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل ∴ بکف ابر بهمن بدل
رود نیل ∴ ازو یادگاری کنم در جهان ∴ که تا هست مردم نگردد نهان ∴ همی خواهم
از کردگار بلند ∴ که چندان بماند تنم بی گزند ∴ که این نامه بر نام شاه جهان ∴

بگویم نماند سخن در نهان ∴ همیشه جوان تا جوانی بود ∴ همو زنده تا زندگانی بود ∴ بما
ناد جاوید در عز و ناز ∴ از او دور چشم بد بی نیاز ∴ سخن ماند از ما همی یادگار ∴
سخن را چنین خوار مایه مدار ∴ برزم و ببزم و به بخشش نگار ∴ زمانه به بیند
چنین شهریار ∴ خداوند هند و خداوند چین ∴ خداوند ایران و توران
زمین ∴ بدرد ز آواز کوس سپاه ∴ بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ ∴
نجوید بجز خوبی و راستی ∴ نیارد بیاد اندرون کاستی ∴ به ایران همه
خوبی از داد اوست ∴ جهان شاد تا از دل شاد اوست ∴ دلیرانه او را
بباید ستود ∴ کسی کو ستاید که او را ستود ∴ هر آورا ستاینده کردار اوست ∴
جهان تر سر ز آثار اوست ∴ جهاندار محمود کاندر نبرد ∴ سر سرکشان زیر
در آرد بگرد ∴ جهاندار محمود با فر و جود ∴ که او را کند ماه کیوان سجود ∴ همه دینار
در مهر بر فرش چه خاک ∴ ز بخشش ندارد دریغ هیچ باک ∴ همی چشم دارم
درین روزگار ∴ که معمور گردم من از شهریار ∴ مرا از جهان بی نیازی دهد ∴
میان یلان سرفرازی دهد ∴ ابتدای نشستن کیومرث بر تخت پادشاهی

کنون

کنون باز گردم بآغاز کار ∴ سوی نامهٔ نامور شهریار ∴ آورده‌اند اول کسی که
آئین تخت و تاج و کلاه پادشاهی در جهان بنیاد نهاد کیومرث بود در کوه مسکن داشتی
و با گروهی خود از چرم حیوانات پوشش ساخت او را پسری بود سیامک
نام چنانچه فردوسی گوید   پسر بد مراو را یکی خوبروی ∴ خردمند و همچو پدر نام
جوی ∴ سیامک بدش نام فرخنده بود ∴ کیومرث را دل بدو زنده بود ∴ بجانش
بر از مهر گریان بدی ∴ ز بیم جدائیش بریان بدی ∴ کیومرث دیوی دشمن داشت
و او را بچه بود بچه دیو گفت من بجنگ کیومرث میروم دیو جمعی از دیوان با او
همراه کرده رخصت داد   سخن چون بگوش سیامک رسید ∴ ز کردار بد
خواه دیو پلید ∴ دل شاه زاده برآمد بجوش ∴ سپه انجمن کرد و بگشاد
گوش ∴ یکایک بیامد خجسته سروش ∴ بسان پری پلنگینه پوش ∴ بپوشید
تن را بچرم پلنگ ∴ که جوشن نبد خود و رزم جنگ ∴ پذیره شدش دیو را
جنگ جوی ∴ سپه را چو روی اندر آمد بروی ∴ سیامک در آمد برهنه تنا ∴
برآمیخت با دیو آهرمنا ∴ بزد چنگ وارونه دیو سیاه ∴ دو تا گشت

آن قد و بالای شاه ٭ فتاد آن تن شاهزاده بخاک ٭ بچنگال کردش کمرگاه چاک ٭ سیامک بدست خزروان دیو بود ٭ تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو ٭ چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ٭ ز تیمار گیتی بدو شد سیاه ٭ فرود آمد از تخت ویله کنان ٭ زنان بر سر و موی و رخ را کنان ٭ سیه روی پرخون دل سوگوار ٭ دژم کرده بر خواب تن روزگار ٭ سیامک چون بادیوی انچه ردوبرد شد کشته گشت لشکر شکست خورده نزد کیومرث آمدند شاه بسیار غم خورده یک سال ماتم داشت بعد از ان اوازی از غیب شنید که صابر باش از این مخروش بجمعیت خاطر لشکر کشی بر سر دیوان نما که فتح نصرت تراست از ان بدکنش دیو روی زمین بپرداز پر دخته کن دل زکین سیامک را پسری بود هوشنگ نام شاه او را زیاده از سیامک دوستی داشت گرانمایه را نام هوشنگ بود تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود نیا بش بجای پدر داشتی جز او بر کسی چشم نگماشتی کیومرث هوشنگ را پیش رو لشکر خود ساخته بود با سپاه عظیم عازم جنگ دیو شده گویند حیوانات از قسم درندگان و چرندگان

همه

همه مطیع بودند دد و دام هر جانور کش بدید ٭ به گیتی به نزدیک او آرمید ٭ برسم نماز آمدندیش پیش ٭ از آن جایگه برگرفتند کیش ٭ انواع درندهای چون گرگ و پلنگ و شیر و ببر و مرغ بکومک کیومرث حاضر شدند بتائید دیو با دیو بچه از دست کیومرث کشته شدند ذکر جنگ دار لشکر دیوان را سپاه کیومرث و درندها که همراه بودند پاره پاره کردند جدا کرد گاو و خر و گوسفند ٭ بورز آورید آنچه بد سودمند ٭ بدیشان بورزید و زیشان خورید ٭ همین باج را خویشتن پرورید ٭ ز پوینده گان هر چه دارند دوست ٭ بکشت از ایشان بر آهیخت پوست ٭ بپوشید بالای گوینده گان ٭ بدان گونه از چرم پوینده گان ٭ چهارم سمورست با موی گرم ٭ چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم ٭ کیومرث مدت سی سال پادشاهی کرد بعد از ان هوشنگ بر تخت نشست ذکر پادشاهی هوشنگ گویند آتش را هوشنگ از سنگ بر آورد و درین آتش پرستی او بنیاد نهاد گفت نور است پرستش نمائید بسنگ اندر آتش ازو شد پدید ٭ کزو در جهان روشنی گسترید ٭ جهاندار پیش جهان آفرین ٭ نیایش

همی کرد و خواند آفرین ٭ که او را فروغی چنین هدیه داد ٭ همین شاه آنگاه قبله نهاد ٭ بگفتا فروغیست این ایزدی ٭ پرستید باید اگر بخردی ٭ گویند هماره که آتش از سنگ او ظاهر کرد آتشی افروخت مثل آتش نمرود و جشنی سده نام کرد آتش ترتیب دادن جشن را جشن سده خوانند و هنر آهنگری از و پدید آمد و جویها و رودها و در روی زمین راه بجانب شهر و زراعت کرد و پوستین سمور و سنجاب و قاقم و غیره او بهم رسانید پیش از و غیره میوه خوراک و پوشاک مردم بود و رسم نان و طعام مردم او نشان داد بخوردند پس هر یکی نان خویش ٭ بسنجید و بشناخت سامان خویش ٭ او آیین عدل و داد را تازه ساخت ٭ از آباد کردن جهان تازه کرد ٭ جهانی به نیکی ازو یاد کرد ٭ مدت سلطنت او چهل سال بود از ان طهمورث بر تخت نشست ذکر پادشاه طهمورث او را طهمورث دیو بند خوانند دانایان را جمع کرده گفت در انچه منفعت خلق اندر باشد تدبیر نمایند پشم رشتن و بافتن در عهد او شد که مردم پوشش و فرش ساختند یوز و باز و شاهین و سیاه گوش و غیره را در عهد او صید کرده شکار آموختند

ز مرغان همه پرده بد نیک ساز ٭ چه باز و چه شاهین گردن فراز ٭ بفرمود شان تا نوازند گرم ٭ نخوانندشان جز بآواز نرم ٭ طهمورث را وزیری بود دانا و عالم روزی با فسون دیو را بسته پیش طهمورث آورد و دیوان از این مقدمه در غیرت افتادن و لشکر جمع کرده بجنگ طهمورث آمدند بیت چو طهمورث آگه شد از کارشان ٭ بر آشفت و بشکست بازارشان ٭ لشکر خود را آراسته رو برو شد از انطرف عونام دیوی بود سردار دیوان با فوج دیوان آمد بنیاد رزم نهاد یکی سو غو آتش و دود دیو ٭ یکی سو دلیران کیهان خدیو ٭ از ایشان دو باره افسون ببست ٭ دگرشان بگرز گران کرد پست ٭ کشیدندشان بسته و خسته خوار ٭ بجان خواستند از نمان زینهار ٭ بدان تا نهانی کند آشکار ٭ نوشتند یکی نامه نزدیک سی ٭ چه رومی تازی چه پارسی ٭ چه هندی چینی و چه پهلوی ٭ نوشتند هر آنچه کان نشنوی ٭ طهمورث گرزی بر سر غونزد و او را بکشت و دیوان دیگر را دستگیر کرده آورد حکم قتل فرمود دیوان از جان زنهار خواستند که اگر

[illegible]

جان بخشی کنید یک هنر عجب‌تر ترا یاد دهم طهمورث امان داد و دعوات
قلم آوردند طرز نوشتن و خواندن به طهمورث آموختند بیت زمانه برآسود
از داوری ❊ بفرمان او بود دیو و پری ❊ مدت حکومت سی سال بود بعد از آن
جمشید فرزند او فرمانروا گشت ذکر پادشاه جمشید جمشید بغایت دانا
و عاقل بود گویند زره و جوشن و تیغ و اکثر سلاح او بهم رسانید و پارچه ابریشم
نیز او بظهور آورد چو خفتان و تیغ و چو برگستوان ❊ همه را کرد پیدا بروشن
روان ❊ ز کتان و ابریشم و موی قز ❊ قصب کرد و پرمایه خز ❊
بیاموختشان رشتن و بافتن ❊ بتار اندرون پود را بافتن ❊ خلق را
صحرانشینی او آموخت و در هر مکان و جایکه آب روان و زمین قابل
زراعت دید مردم دیگر را متوطن ساخت بیت ز ران هر یکی را یکی
جایگاه ❊ سزاوار بگزید و بنمود راه ❊ حکم کرد که همه کشت کار کنند و منت
کسی ممنون نباشند رسم بیکاری و کاهلی در عهد او برافتاد بیت چه گفت آن
سخن‌گوی آزاده مرد ❊ که آزاده را کاهلی بنده کرد ❊ بعد جمشید دیوان را حکم

کرد

کرد که طرح عمارت و خانه که مستحکم و با بنیاد باشد بمردم تعلیم نمایند
بفرمود پس دیو ناپاک را ❊ به آب اندر آمیختن خاک را ❊ هر آنچه از
گل آمد چو بشناختند ❊ سبک خشت را کالبد ساختند ❊ ز سنگ و
ز گچ دیو دیوار ساخت ❊ نخست از برش هندسی کار ساخت ❊ چو گرمابه
و کاخهای بلند ❊ چو ایوان که باشد پناه گزند ❊ همه راز ها را نکرد آشکار ❊ جهان را
نیامد چنو خواستکار ❊ کشتی را او ساخت بعد از آن تختی ساخت
مرصع برفراز آن نشستی و دیوان را فرمودی که او را بر هوا می بردند و
سر سال را او نوروز نام نهاد و در هر نوروز تا یکماه جشنی خسروانه ترتیب
دادی انس و جن و پری از خوان احسان او بهره‌مند و شادمان شدندی
و هیچ روزی بی نغمه نبودی مدت سلطنت او هفتصد سال بود گویند در این
مدت بکرم الهی مرگ بیماری کسی را روی نداد چنانچه فردوسی گوید
چنین سال هفتصد همی رفت کار ❊ ندیدند مرگ اندر آن روزگار ❊
نیازست کس را ز بیکاری ❊ نه بر دردمندی و بیماری ❊ بعد از هفتصد سال

در دل جمشید غروری پیدا شد چنانچه اکابر و دانشمندان را طلب نموده گفت
غیر از من در عالم پادشاهی بخشنده نعمتها نخواهد بود همه گفتند تویی و بس و غیر تو کسی
نخواهد بود غالب نیست حق تعالی از تکبر او از حکومت پادشاهی بحال تباهی انداخت
یکایک به تخت شهی بنگرید ❊ بگیتی بجز از خویشتن را ندید ❊ ز گیتی تر شاه
یزدان شناس ❊ ز یزدان بپیچید شد ناسپاس ❊ چنین گفت با سالخورده
مهان ❊ که جز خویشتن را ندانم جهان ❊ جهان را بخوبی من آراستم ❊ ز روی زمین
رنج من کاستم ❊ چو این گفته شد فر یزدان از او ❊ بگشت و جهان شد پر از گفت
او ❊ بجمشید بر تیره‌گشت روز ❊ همی کاست آن فر گیتی فروز ❊ چه گفت آن
سخن‌گوی با ترس و هوش ❊ چو خسرو شدی بندگی را بکوش ❊ گویند
همان دم در دل جمشید ترس و هول پیدا شد و دانست که حق تعالی از او خوش
نیامد ذکر پادشاهی مرتاش تازی و ضحاک آورده‌اند که مرتاش تازی نام
پادشاهی بود هزار چارپای شیردار داشت که شیر آنها را وقف کرده بود
بمحتاجان او را پسری داشت ضحاک نام ده هزار اسب تازی داشت او را

بیوراسب

بیوراسب خوانند بیور ده هزار را گویند روزی ابلیس بصورت نیکمردی
نزد ضحاک آمد و نقلهای گذرانید بیت همانا خوش آمد سخنهای او ❊ نه بد آگه
از زشت کردار او ❊ ضحاک گفت سخنهای دیگر بگو گفت سخنهای شیرین
دارم اما بشرطی میگویم که با من عهد نمایی که راز من با کس نگویی بیت جوان
نیک دل بود سوگند خورد ❊ چنان چون بفرمود فرمانش برد ❊ ابلیس گفت
پدر تو پیر گشته و زبون شده تو جوان و شجاعی پدر خود را بکش که پادشاهی
بتو رسد چو بشنید ضحاک اندیشه کرد ❊ ز خون پدر شد دلش پر ز درد ❊
با بلیس گفت این سزاوار نیست ❊ درین گوی کین شرط دیندار نیست ❊
ابلیس گفت اگر سوگند خود بشکنی هلاک خواهی شد گفت چگونه باید کشت
من چاره میکنم مرتاش را عبادت خانه بود که آخر شب در آنجا رفته بندگی حق
بجا آوردی ابلیس چاه عمیق بر سر راه پادشاه خس پوش کرد بسوی عبادتگاه
روان شد در چاه افتاد دست و پایش بشکست بعد از ساعتی بمرد
ضحاک بر تخت نشست سبحان الله پدر ضحاک نمیخواست که هرگز

باو مخالف الضحاک برسد و ضحاک او را بدین عقوبت بدلالت ابلیس لعین هلاک
نمود بیت سگ‌مایه ضحاک بیدادگر ∴ بدین چاره بگرفت جای پدر ∴ ابلیس گفت
که تو بعد بر من پادشاه روی زمین شدی اگر دیگر بگفته من عمل کنی سلطنت
هفت اقلیم بدست تو خواهد آمد ضحاک قبول نمود تملق و ملایمت ابلیس بسیار میکرد
تا هنگامی که ابلیس باورچیخانه ضحاک را بچنگ خود آورد هر روز خوردنیهای پاکیزه مهیا
میکرد و در آن عصر خوراک مردم غیر نان و میوه چیزی دیگر نبود و طعامهائی بتکلف
ابلیس رهنمونی کرد روزی بیضه مرغ پخته نزد ضحاک برد و بسیار خوش‌وقت شد بیت
بخورد و بدو آفرین کرد سخت ∴ مزه یافت زان خوردنش نیکبخت ∴
ابلیس گفت فردا بهتر ازین خورش را بتو بیارم ضحاک گفت ازین خورش بهتر
در عالم چه خواهد بود روز دیگر به ازین نعمت آورد خورشها ز کبک و تذرو سفید ∴
بسازید آمد دل پر امید ∴ سوی ضحاک دست اندر آورد و خورد ∴ شگفت آمدش زان
هشیار مرد ∴ و گفت بنگر که تا آرزوی ∴ چه خواهی بخواه از من ای نیک‌خوی ∴
همیشه بوی شاد و فرمانروا ∴ خورشگر بدو گفت ای پادشا ∴ یکی حاجتم بود

بدرگاه شاه ∴ اگر چه مرا نیست آن پایگاه ∴ که فرمان دهد تا سر کتف او ∴
ببوسم برو بر نهم چشم و روی ∴ بدو گفت دادم من این کار تو ∴ بلندی بیابد
مگر نام تو ∴ ضحاک هر دو کتف خود برهنه ساخت تا شیطان بوسه داد
و غایب گشت دو مار سیاه از هر دو کتف ضحاک پیدا شد پس ابلیس را
هر چند تفحص کردند نیافتند دو مار سیه از دو کتفش برست ∴ غمی گشت و
از هر سوی راه جست ∴ بزرگان فرزانه گرد آمدند ∴ همه یک بیک داستانها زدند ∴
ز هر گونه نیرنگها ساختند ∴ وزان درد را چاره نشناختند ∴ پس ابلیس بصورت
طبیبی نزد ضحاک آمد و گفت که در نصیب تو این بود که حال این مارها را هیچ
وجه از وجود تو دفع نمیشود و حیات تو مشکل است ضحاک عاجزی کرد که هیچ
نوع علاج شود گفت اگر مغز آدمی باین ماران بدهی زندگی تو قائم ماند بیت
بجز مغز آدم مده‌شان خورش ∴ مگر خود بمیرند ازین پرورش ∴ ابلیس ازین
مکر خورسند شد که شاید بدین سبب نسل آدمی کم شود و ندانست
که تربیت پروردگار در کارخانه الهی در نمیگنجد و نسل آدم روز بروز افزون میشود

آورده‌اند که هول و هیبت ضحاک در ایران زمین رفت که این چنین پادشاه بت
پرست و مارها با خود دارد و بزرگان ایران از جمشید روگردان شده نزد ضحاک آمده
با لشکر تازیان متفق شده بر روی بایران کردند جمشید جنگ کرده شکست خورده
آواره گشت بضحاک بگذاشت تخت و کلاه ∴ نهان گشت و گیتی برو شد
سیاه ∴ جهاندار بر فرمان ضحاک شد ∴ ز هر نامه نام جم پاک شد ∴ حکومت و
سلطنت عظیم بدست ضحاک آمد و جابجا کسان تعین نمود که جمشید را بگیرند
گریزان همی‌شد جم اندر جهان ∴ پری‌وار گشته ز مردم نهان ∴ چو بی‌توشه بگذشت
میان گروه ∴ شده جفت نخچیر در دشت و کوه ∴ پس از رنج و درد بسیار و
رنج دراز ∴ بیامد بزابلستان فراز ∴ پادشاه زابلستان گورنگ نام داشت
دختر او بسیار جمیله بود و همه هنرهای پهلوانی باو تعلیم داده بودند بپای گیسو
افکنده رفتی بناز ∴ غم از سینه بردی بعمری دراز ∴ دو صد خسته بر بستر
انداخته ∴ ز رخساره برگل شکر ساخته ∴ دو لب پر ز خنده دو رخ پر
ز شرم ∴ برفتار نیکو بگفتار نرم ∴ آن دختر با این حسن و جمال لباس مردانه

و سلاح پوشیده با گردان جنگ کردی در آن وقت پانزده ساله بود در
تدبیر و دانش اینچنان کامل بود که در همان سال منوچهر شاه آمده با گورنگ شاه
آمده بود بتدبیر و دلاوری آن دختر ظفر نصرت یافت بیت ز بد رسته شد
شاه زابلستان ∴ بتدبیر آن دختر دلستان ∴ آن نازنین را بسی شاهان خواستگاری
کاری نمودند اما پدر او بکسی نداد قرار این بود هر شاهزاده را دختر او ببیند و
خوش کند پدرش باو دهد آن دختر را کابلی زنی دایه بود که هزاران افسون
و نیرنگ داشت عالم نجوم و رمل را نیک ورزیده بود مر او را زنی کابلی دایه بود ∴
که افسون و نیرنگ را مایه بود ∴ به بستی ز دور اژدها را بدم ∴ ز آب آتش آوردی
از خاره نم ∴ پر از دانش و عقل آن شهره زن ∴ ز هفت اختران جمله گفتی
سخن ∴ آن دایه بدختر گفته بود که من از طالع تو دیده‌ام که جمشید شاه جفت
تو خواهد شد و ازو پسری خوبروی و پاکیزه خصال خدا ترا خواهد داد دختر
ازین مژده خوشحال شد و پدر او هم واقف گشته بود بسبب هیچ خواهشگر را نزد خود راه نمی‌داد تا بحسب تقدیر جمشید در آن شهر رسید

چون هوای بهار و موسم گل بود گفت ساعتی در کنار شهر بگذرانم اتفاقاً
باغ گورنگ شاه راه بود بر سر و دختر او نیز دران باغ بود جمشید بجانب
باغ بشتافت صاحبانش بگذاشتند بر در باغ زیر درختی بنشست کنیزکی
بجهة کاری بیرون آمد نظرش بجمشید افتاد در صورت او حیران ماند از فر و شکوه
او تعجب نمود بیت جوانی همی دیکرش نیکوی ❊ فروزان ازو فرهٔ خسروی ❊
پرسید تو کیستی گفت من دولت عظیم داشتم اکنون فلک زده ام و از
راه دور میرسم اگر دو سه پیاله می اگر خدا برساند کوفت و غم من جمله
دفع شود یکی گرده بخت برگشته ام ❊ زگم کردن راه سرگشته ام ❊
سه جام از خداوند این در بخواه ❊ بمن ده رهان جانم از رنج راه ❊ کنیز
بخندید و آمد دوان ❊ ببانو بگفت ای سه بانوان ❊ جوانی در دم این
زمان بر در است ❊ که گفتی بچه از تو زیباتر است ❊ زگیتی برین در بنیاد
همی ❊ سه جامی می لعل خواهد همی ❊ چون دختر تعریف آن جوان از کنیزک
شنید خود بر در آمد بیامد بدر با کنیزک بهم ❊ بدید از در باغ دیدار جم ❊

کمان

کمان بر دو کوهست از اهل ایران ❊ کشاد و کش تنگ بسته میان ❊ شده زرد
گلنار از درد و داغ ❊ هویدا شده تیرگی در چراغ ❊ چنان پادشاهی مهر در جنگ
شد ❊ ازو در جهانش جای بر تنگ شد ❊ بجمشید گفت کای خسته از رنج راه ❊
درین سایه گاه از چه کردی پناه ❊ مگر زین پرستنده کام آمدت ❊ که چون
دیدنش یاد جام آمدت ❊ کنون گر پیاله دهد گر روائی ❊ ازین در بدین باغ
خرم درائی ❊ چون دختر جمشید را در باغ طلب کرد جمشید ملاحظه نموده دختر گفت
مندیشه مکن که پدر من مرا صاحب اختیار کرده بیت پدر دوان
مرا شاه زابلستان ❊ ندارد بجز از من کسی دلستان ❊ ازو مر مرا هست
فرمان روا ❊ ام جفت آن گزینم که آید هوا ❊ جم دلیرانه در باغ درآمد و دیدار
دختر دیده دل از دست داد و دختر دلکش بدست جم نهاده چون چمن بچمن
باد و میخوار آمید همی رفت جم آن بت بتگری ❊ چمان در چمن همچو کبک
دری ❊ سر گیسو از پای چنبر کشان ❊ خم زلف بر باد عنبرفشان ❊ تا بر سر
حوضی رسیدند خود بر سر فرش پادشاهانه نشست و روبروی نمود جم را

نشانید می و سرود خواست کنیزان گلرخ فراز آمدن ❊ همه بر
جمشید در نماز آمدند ❊ نشستند بالش بمشک و گلاب ❊ نشستند بوی گل ناب
بجوی آب ❊ پس اشارت کرد که باین جوان می بدهند بیت جم اندیشه
از دل فراموش کرد ❊ سه جامی می لعل را نوش کرد ❊ جم آنچنان می میخورد که لب
و دست او آلوده نمی شد بیت نه رخ کرد پرچین نه فد کرد دست ❊ بجام از خورد
کرش لب نه آلود دست ❊ دختر نشستن و می خوردن او بطریق پادشاهان دیده در حیرت افتاد باندازه به هر که او می خورد ❊ که چون
خوردی افزون بکاهد خرد ❊ عروسی است می شادی آئین او ❊ که باید خرد
داد کابین او ❊ زبان بر کشد می تیغ و در تاب ❊ چنان چون بخار از تف آفتاب ❊
دل تیره را روشنائی می است ❊ گران کوفت غم مومیائی می است ❊
بدل میکند بیدلان زاد لیر ❊ بدید آرد از روبهان کار شیر ❊ برادی کند زشت
بد مرد را ❊ کند سرخ چون لاله رخ زرد را ❊ نگاموش چیره زبانی دهد ❊ بغر
توت بوئی جوانی دهد ❊ از ادای جم و زبان آوری و فصاحت او دختر گمان

برد که جمشید شاه شنیده ایم همین خواهد بود خواست تا گمان خود را بیقین آرد
در فکر افتاده بخاطرش رسید که شبیه جم در سر کار پدر منست آن شبیه را طلب کرد
تا رسیدن شبیه مقدمه دیگر رو داد که جم را از معنی او شناخت احتیاج بتصویر
نمانده او روداده اند که بر دیوار باغ روبروی هر دو تن دو کبوتر آمده نشسته بودند
و ناز و نیاز با هم آغاز نموده یکی نر و یکی ماده بهم هردو منقار کرده فراز ❊
چو یاری لب یار گیرد بکار ❊ پری رخ بشرم آمد از روی جم ❊ زبس ناز هر دو
کبوتر بهم ❊ دختر کمان و تیر خواست و بجم گفت هر کدام را بگوئی بدان تیر بدوزم
جم گفت نر و باشد زن را نمیرسد که مرد دستی نماید کمان را بمن ده و هنر مرا
تماشا کن دختر کمان را بدست جم داد جم گفت با تو شرط میکنم اگر کبوتر ماده را
من زدم درین مجلس هر زنی را بخواهم از من باشد دختر مطلب او را دریافت
بیت بدین در مراد جم آن ماه بود ❊ هم آن ماه این معنی یافت زود ❊ جم کمان
کشیده آنچنان تیر بر کبوتر ماده زد که هر دو بال را با هم دوخت ماده افتاد و نر
پرید اما باز از محبت ماده نتوانست آمده آرمید بیت ماده افتاد و نر بر پرید ❊

بیام همانجا که بدار آمید ** گویند کان دختر آنچنان روز بود که هیچ پهلوان جمله از آن نوا نتوانستند
ازجای بجنبانید بیت برابر بند هیچ زور آزمای ** که آن چرخ کردی بزه سر گرای **
دختر را بمعنی ملاحظه نمود دبدل گفت حاجت دیدن ما شبیه نیست من بیقین کردم
که این جم شاه است بیت بدانست دلدار کین ارجمند ** بود پور طهمورث دیو بند **
پس آنگه دختر کمان را از دست جم گرفت و گفت آن کبوتر باز آمده بجای خود
نشسته اگر من این کبوتر را بزنم هر مرد دیگر را نخواهم جفت من باشد جم هم
مطالب دختر را دریافت هماندم دایه دختر در آن مجلس رسید دختر ماجرا
بدایه گفت دایه جم را بنظر خریداری نگه کرد و دانست که جم همینست بدختر گفت
آنچه من در طالع تو دیده بودم بظهور آمد حق تعالی جم را بتو رسانید و در هم بستر
شدن اهمال مکن که فرزند عالمگیر خدا بتو خواهد داد دختر بسبب ترغیب دایه
بیشتر مبتلای جم شد در این اثنا شبیه که بر پرنیان کشیده بودند آورده
دختر شبیه را بعینه موافق او دید بدست دایه داد دایه بمقابله دریافت
پس بدست جم داد چون جم صورت خود دید بشناخت و تخت و تاج خود را یاد

ازغیب

کرد

کرده گریه آغاز نمود بیت دلش گشت دریا ز درد و دریغ ** شدش دیدگان ژاله
باران چو میغ ** دختر بدلجوئی جم درآمد که در این طور بر عشرت چرا گریه میکنی مگر از
ملول شدی جم گفت مرا رحم بر حال من آمد که فلک بمخالفت پیشه تخت و تاج
همچو پادشاهی بر گرفته بر بدبخت خالی داد و جم را آواره ساخت خداوند جم مرده یا
با گرگ و دد وحشت او را خورده دختر و دایه دریافتند که جم همین است و اخفا میدارد
کنیزان او را دور کرده بجم گفتند ما ترا شناخته ایم تو چرا راست نمیگوئی گفت من جم
نیستم گفت این شبیه چه میگوید گفت اگر مثل صورت منست مانند جم باشم مگر در عالم
آدم مانند آدم نباشد هر چند دختر تملق و نیاز میکرد که جم را باقرار آرد و او انکار میکرد
آخر الامر دختر گفت ای بیمروت دایه مرا که می بینی قبل از این خبر داده و فرزند از تو داده گفت
و ترا در دل نظر شناخته بجان میکنی همچو منی مجبوره را که پادشاهان روی زمین آرزو
دارند و نصیب کسی نشد تو چون تا نخیر مینمائی بعد از آن دختر ما به وزرای نمود که
تو چرا راست نگوئی چنانکه دل جم از عجز و نیاز آن دختر نرم شد پس گفت من
دشمنی قوی دارم مبادا با او خبر برسد پس دختر سوگند یاد کرد که این سر فاش

نخواهد شد و بچندین منت و زاری جم را باقرار آورد تا نام خود و قصه خود از سر تا پا
گفت پس دست جم را گرفته برسم آئین خود هماندم عقد بسته در خلوت برد
درآمد چو در عقد جمشید شاه ** بر آن عقد شد تخت و دولت گواه **
فکندند بر بعد زر جای خواب ** بهار دلی افروز شد در نقاب ** شد از پرده گنج پنهان
آشکار ** سر از دیدن گنج برداشت مار ** چو جم سوی آن حور نوشین شتافت **
همان غنچه بی زخم خار یافت ** بقصد غزالی فرو بست شست ** خدنگی
بجان سمند گوی تا پر نشست ** چو زن زابلستان دید دختر تن آزرده کم میباید
در جاسوسی شد تا حال دریافت بدختر جم گرفت ای بی صلاح من چرا گفت
گزیدیت نگو گفت دانا دختر مباد ** چو باشد کنج خاکش افسر مباد **
گویند دختر جامه سبز و چهره او زردی گرفته بود   بر پریچ بغلطید و پیش شاه
بخاک از سر سرو و سیمین بود ماه ** چنین گفت کای پشت تخت شهی ** تو دانی
که باید زمن بدری ** اگر شرم و گرسازش جنگ آورم ** ندانم که بر دوده ننگ
آورم ** بگو منت جفتم آن شاه نیک اختر است ** که از وی به شوهر جهان برتر است **

بدو

همه کار جم با وی کرد آنچه بود ** چو بشنید او شاه شادی فزود ** زابلشاه از این قصه
شاد گشت اما خوشحالی نه زان بود که اینقسم با شادی داماد من باشد بلکه بوی از فتنه
آواز آن بود که مجرای من در پیش ضحاک خواهد شد او را البته باید فرستاد تا من
ملک و گنج ببخشد چون دختر از این ماجرا آگاه شد عجز و زاری پیش پدر آغاز کرد که از
چنین پادشاهی راضی میشوم که گنج و ملک ما مار است بدنامی تا قیامت بتو خواهد ماند
دختر چند گریه و نوحه نمود که پدر را رحم آمد و گفت بخاطر تو از این اندیشه درگذشتم
مرو از طرف من دلجوئی او نمائی فردا من بدیدن جم در باغ خواهم آمد بیت
بشد دلبر و شاه را مژده داد ** شد ایمن جم از درد و بیداد ** وقت صبح شاه شاد
در باغ آمد و جم را دیده لطف بسیار نمود   بجم گفت شه کای جهان شهریار **
از این بنده بر بدگمانی مدار ** پرستار تست و من بنده ام ** هر چند زابلشاه
تسلی نمود اما جم همیشه در وسواس بود و از اندوه گریختن داشت تا شخصی بجم خبر
رسانید که وزرا و امرای زابلشاه مصلحت کرده اند که ترا بند نمایند و الا
ضحاک ملک ما را خراب و تاراج خواهد کرد جم از آنجا گریزان شده اول بکشن رسید

[illegible]

وازانجا بهند وستان رفت   چو جمشید از چین سوی هند رفت ٭
بدان ملک جادو پرستان رفت تفت ٭ همی رفت تا پیش دریا رسید ٭ دران سایه
نا گهان ارمید ٭ بدان ترس و راه نفس تنگ شد ٭ به بخت خود انگاه در جنگ
شد ٭ بپیچید انگهی گفت کای چرخ پیر ٭ چنین با بدم کرد با خاک پست ٭
بدین زاری و گریه در خواب شد ٭ اجل تیز بر سوی شه شتاب شد ٭ اتفاقاً ضحاک
رسولی با جمع سپاه نزد خاقان چین فرستاده بود همان لحظه در پای آن
منار رسید که جمشید خوابیده بود او را بشناختند و بسته بجانب ضحاک
بردند   چو ضحاک تازی خبردار شد ٭ هم دشمن بدینسان گرفتار شد ٭
بفرمود جم را بخواری ز راه ٭ بیارندش از کین سوی بارگاه ٭ بدیدند جمشید را
سر بسر ٭ هم افکنده از شرم سر پیشتر ٭ شده زرد گلبرگش از بار غم ٭
دو نرگس شده پر ز آب الم ٭ چو ضحاک جم را بدینسان بدید ٭ گوارد ز بانش
خنده برکشید ٭ بدو گفت کو تاج و کو تخت تو ٭ چه برگشت از تو چنین بخت تو ٭
کجات آن همه شاهی و گیر و دار ٭ کجات آن همه رسم و آئین کار ٭ بدو گفت

جمشید کی

جمشید کین یاد بس ٭ به بیداد بینم ترا دست رس ٭ چو از من چنین روی
برتافت بخت ٭ چه نازی تو باری بدین تاج و تخت ٭ چو بشنید ضحاک از و
این سخن ٭ یکی را بفرمود زان انجمن ٭ که دو تخته ار ره فکن از کشش ٭ سر اواز
رفت و بیاورد خوش ٭ چو بر فرق جم اره بر کار کرد ٭ ز یک جم دو پیکر پدیدار
کرد ٭ گویند جمشید را دو خواهر بود نام یکی شهرناز و دیگری ارنواز انها را گرفته نزد
ضحاک آوردند هر دو را در خانه نگاه داشت بعد از کشتن جمشید ضحاک ظلم و ستم
بنیاد نهاد و خونهای ناحق کرد   نداشت خود بجز بد آموختن ٭ بجز از کشتن
و غارت سوختن ٭ چنان شد که هر شب دو مرد جوان ٭ چه کهتر چه از تخمه پهلوان ٭
بکشتی و مغزش بپرداختی ٭ مر ان اژدها را خورش ساختی ٭ مدت پادشاهی
ضحاک هزار سال بود شبی در خواب دید که سه پهلوان جنگی پیدا شدند
دو بزرگ و یکی کوچک هر پهلوان جامه بضحاک آوردند پهلوان کوچک گرزی
بر سر ضحاک زد و هر دو دست او را بسته در گردن او ریسمان گرده انداخته کشید
تا بر سر کوه دماوند برد ضحاک فریاد برآورد و از خواب جست و هول عظیم در دل

او پیدا شد   به پیچید ضحاک بیدار گر ٭ بدریدش از هول گفتی جگر ٭ یکی بانگ بر
زد بخواب اندرون ٭ هم لرزان شد آن خانه صد ستون ٭ بجستند خور
شید رویان زجای ٭ بدان غلغل نامور کدخدائی ٭ اهل حرم گفتند شاها ترا
چه شد   بخورشید رویان سپهدار گفت ٭ که چونین سخن بباید نهفت ٭
که این راستان گر شما بشنوید ٭ شود جانتان از تنم نا امید ٭ پس دانشمندان
و موبد و برزار اطلاب نموده خواب خود گفت و تعبیر خواست موبدان
دریافتند که زوال دولت ضحاک نزدیک رسیده اما نمی توانستند اظهار
ساخت   لب موبدان خشک و رخساره تر ٭ زبان پر ز گفتار با یکدیگر ٭
که گر گفتنی باز گوئیم راست ٭ بجانست بیکار و جانی بهاست ٭ سه روز اندرین
کار شد کار زار ٭ سخن کس نیارست گفت آشکار ٭ بروز چهارم بر آشفت
شاه ٭ بدان موبدان نماینده راه ٭ و یکی با دشاه دانا با زیرک آوردن گفتند
از راستی چاره نیست عمر تو باخر رسیده بعد از تو فریدون نام شخصی پادشاه خواهد شد
ضحاک گفت گرز بر سر من در خواب که زد موبدان ترسیده و بزار ایره گفتند که

فریدون

فریدون باشد گفت با من او چرا بدی کند گفتند پدر او را کشته آید خون
پدر از شما خواهد خواست پدر فریدون ابتین نام داشت از نسل کیومرث
بود ضحاک حکم کرده بود که از نسل کیان هر کرا بیابند گرفته و بسته بیاورند ابتین
از ترس همیشه پنهان می بود تا روزی ملول شد و ذوق سیر بخاطرش آمده در
صحرای گشت ناگاه مردم ضحاک او را شناخته بسته آوردند ضحاک او را کشت
مادر فریدون فرانک نام داشت چون این قصه را شنید فریدون را گرفته
گریخته گویند فریدون دران زمان دو ماهه بود تا در مرغزاری رسید که خاوند
انجا گاوی داشت برمایه نام شیر وافر دادی و آن شیر را صاحب گاو
وقف کرده بود چون از وهم و هول شیر فرانک خشک شده بود شیر آن گاو
بفریدون انقدر داد که سیر شد فرانک شب در انجا ماند صبح میخواست
که برود از سبب کم شیری خود و از آنکه تمام داشت نه راه رفتن نه بدیگر
ماندن حیران شده بجز ان چاره ندید که فریدون را بصاحب گاو سپرده جدا
حواله نمود خود بکوه البرز رفت   بدو گفت کین کودک شیر خوار ٭ ز من

روزگاری بزنهار دار   پدروار بکجند گاهی شه دیر   ازین گاو پرمایه پرورش بر
صاحب گاو قبول کرد و تا سه سال بشیر گاو پرورش فریدون نمود
سه سال فریدون پرورد زان گاو شیر   عزیزش همیداشت آن مرد پیر   بعد از
سه سال در دل فرانک وسواسی پیدا شد و نزد آن مرد آمده فرزند خود را بکوه البرز
برد صاحب گاو گفت چرا طفل را در کوه میبری هلاک خواهد شد گفت الله تعالی در دل
من خطره انداخته ام این طفل را از اینجا باید برد بضحاک خبر رسید که پسر آبتین را
فلانی پرورش مینماید همان دم با جمعی انبوه دران دشت رسید صاحب گاو را
با قوم او هلاک ساخت و گاو برمایه را هم بکشت فریدونرا هر چند تفحص کردند
نیافتند گویند درویشی بر سر کوه البرز می بود فرانک فریدونرا در پای او
انداخت و گفت نظر رحمت بر فرزند من بیفکن درویش قبول نمود و از هر جای که
ایزد تعالی باو قوت میرسانید بفریدون و مادر او حصه میداد و در تربیت فریدون
میکوشید   بپذیرفت فرزند او نیک رد   پدروار تعلیم و تادیب کرد   روزی
آن درویش بمادر فریدون گفت اگر کسی که کشنده ضحاک است همین پسر است

پس انکه

پس آنکه بدو گفت افریدون   شود این پسر شاه روی زمین
بعد از آنکه فریدون شانزده ساله شد از کوه البرز بپایان آمد روزی از مادر
خود پرسید که پدر مرا ضحاک چرا کشته است او قصه را گفت فریدون در
غیرت آمد و گفت من میروم سر ضحاک را می برم مادرش منع کرد که تو جوان
تنهائی و او پادشاه روی زمین است اگر در طالعه تو پادشاهی است صبر کن
تا اسباب سلطنت حق تعالی جمع نماید گویند ضحاک را وهم فریدون چنان غالب
شده بود که روز بروز خشک و نزار میشود و مردم از که و به همین گفت گو داشتند
و در جستن فریدون منتظر وقت و قابو میبودند که کی او برسد و ضحاک را
هلاک سازد   روزی ضحاک اکابران و موبدان ملک را طلب کرده گفت
که من دشمن کوچک دارم از دشمن خود ایمن نباید بود   ندانم همی دشمنی
خورد خوار   بترسم همی از بد روزگار   شنیده ام که باطراف هندوستان
رفته از دلیری و دانش او تعریف بسیار میکنند اراده من آنست که عظیم از
دیو پری جمع نموده بسوی او بروم و او را بدست آرم چون سخن طولانی در میان آرم

میخواهم که محضری بر عدل و داد و نیکی و کم آزاری من بدستور هر سال نوشته بدهید
همه قبول نمودند و محضر نوشتند   ز بیم سپهبد همه راستان   برین کار گشتند
همداستان   بدان محضر از حکم شه ناگزیر   گواهی نوشتند برنا و پیر   مردی کاوه نام
بود آهنگر بسیار بردبار و دلیر و قبیله دار از روز نوبت پسر او بود که کشته مغز
او بماران دهند همان دم آمده دادخواه شد   خروشید زد دست بر سر که شاه
منم ای شه منم کاوه دادخواه   اگر هفت کشور بشاهی تراست   چرا رنج و سختی
همه بهر ماست   بماران دهی مغز فرزند من   پس از نیکی و عدل گوئی سخن   سپهبد
بگفتار او بنگرید   شگفت آمدش کین سخنها شنید   بدو باز دادند فرزند او
بخوبی بجستند پیوند او   بفرمود پس کاوه را پادشاه   که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش   سبک سوی پیران آن کشورش   خروشید
کای پایمردان دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو   همه سوی دوزخ نهادید رو
سپردید دلها بگفتار او   خروشید و برجست لرزان ز جای   بدرید و بسپرد
محضر بپای   چون کاوه محضر ضحاک را درید و حرفهای سخت گفته برخواست و شوران

بلی گفت

مجلس گفتند که تحمل این همه بی ادبی از کاوه چرا کردی گفت وقتی که او فریاد کرد و مرا
حولی در دل پیدا شد و از و هراسان گشتم   چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو جمع شد اهل شهر و سپاه   همی بر خروشید و فریاد خواست   جهان را سراسر
سوی داد خواست   ز ران پوست کاهنگران پشت پای   بپوشند هنگام زخم
درای   کجا کاوه آن بر سر نیزه کرد   خروشان همی رفت نیزه بدست   که ای
نامداران یزدان پرست   به پیش فریدون فرخ شویم   بجان و تن خیره و بکنج
شویم   چون کاوه از چرم آهنگران علم ساخته روان شد جمع انبوه مردم در پی
او روان شدند و هیچ نمیدانستند که فریدون کجاست لیکن تفحص کنان میرفتند
تا وادی که فریدون را یافتند فریدون شکر حق بجا آورد و پس فرمود که آن چرم را
بدیبا و زر و گوهر آرایش میدهند و درفش کاویان نام نهادند و آن علم را فال نیک
برای خود گرفت بعد فریدون هیچ پادشاهی این رسم را از دست نداد
فریدون بجنگ ضحاک روان شد از مادر اجازت خواست   فرو ریخت
آب از مژه مادرش   دعا ها همی خواند گرد اندرش   همی رفت منزل بمنزل

چو باد سر پر ز کینه ولی پر ز باد فریدون دو برادر بزرگ داشت همراه خود گرفت
گرز را فریدون بهم رسانید در منزلی فرار برادران پرستار پیش آمد فریدون آن شب
تنها در آن قرستان گذرانید و همت خواست آوازی از غیب شنید که این چند
افسون را یاد گیر و فریدون یاد گرفت از خاصیت این افسون هزار بند که هر
جا مشکل آید از این افسون گشایش شود بقول بعضی شخصی در آنجا ظاهر شده و
فریدون را افسونگری آموخت شد از شادمانی رخش ارغوان
هم تن را توان دید دولت جوان هر دو برادر فریدون چون او را بدین طالع
دیدند حسد بردند و با هم گفتند که تاب نداریم که برادر خورد را بدین دولت
بینیم و محکوم او باشیم فریدون را باید کشت یکی گفت کشتن او بسیار مشکل است
دیگری گفت بحیله و مکری میکشیم روزی فریدون در دامن کوه تنها خوابیده بود
برادران در کمر کوه رفته سنگ بزرگ بجانب فریدون رها کردند از آواز سنگ
شاه بیدار شد و همان افسون خواند سنگ در عین غلطیدن بند شد برادران
متعجب شدند و از سر کوه افسون کنان دویدند گفتند ما نمیدانیم سنگ از مکان

خود چگونه جدا شد فریدون در یافت و بر روی برادران نیاورد و او از
انجا پیشتر از پیشتر میگرد و گویند کاوه فریدون را از راه کوهستان و بیابان
بر سر دجله بغداد آورد و گر منزل آن شاه آزاد مرد لب آب دجله شهر بغداد
کرد پس از گذر یا کشتی طلب نمودند او را ندادند در غضب شد اول اسب خود را
در دریا انداخت بعده تمام لشکر او در دریا در آمدند و بعنایت الهی همه سلامت
بگذشتند و از جانب بیت المقدس بشهر در آمدند تا بایوان ضحاک رسیدند
ضحاک در آنجا طلسمی ساخته بود که دیوان و اژدهای دیگر از انجا ظاهر شدی فریدون
اول روی بهمان طرف کرد بلاهای مهیب نظر آمد افسون خواند تا دم همه ایشان
بعد از آن گرز کشید و بر سر اژدها زد تا هلاک شدند و پاره گریختند و غیب گشتند
پس پیش شد تختی عظیم مرصع دید و از کاوه پرسید گفت تخت خاص ضحاک
همین است بعد شخصی را یافتند از و پرسیدند که ضحاک کجاست گفت ضحاک برای
تجسس فریدون با لشکر عظیم رفته و تخت و خزانه خود با طلسم در ینجا گذاشته
فریدون بران نشست بعد از ساعتی

رو بحرم خانه او نهاد جمله ماهرویان او را با دو زن او که خواهران جم بودند نام یکی شهرناز
دویم ارنواز بچنگ آورد اهل حرم ضحاک شکر حق تعالی بجا آوردند که از دست اژدها
پیکر خلاص شدند فریدون از ارنواز پرسید که ضحاک چرا بهند رفته
گفت برای دو کار اول آنکه نام دوازده تو شنیده بود که در آن طرف هستی دویم
اگر ترا نیابد جادوستان هند بدست آید تا مگر جادوگری علاج تو نماید چون فریدون
فرمانروا گشت کندرو نام شخصی نگهبان طلسم و تخت ضحاک بود در رفته بضحاک خبر رسانید
هم فریدون در بغداد رسیده ملک و تخت ترا گرفته طلسم را بشکست و اهل حرم
ترا متصرف شد ضحاک فهمید که زوال دولت من رسیده اما خواست که خبر پوشیده نماید
تا لشکر بیدل نشود گفت شاید مهمان گستاخی باشد مهمان غصه الهی است
مرد گفت ضحاک شاید بدن که مهمان بود شاد باید بدن چنین داد پاسخ
و را پیشکار هم مهمان با گرزه گاوسار گر این نامور هست مهمان تو چه کارش بود
در شبستان تو بیک دست گیرد رخ ارنواز بدیگر عقیق لب شهرناز را
ضحاک بر سان گرگ شنید این سخن از او گرد مرگ بر کند و تند شد و گفت

تو از ترس گرگ پیکنه آمدی و از حقیقت واقعی خبر نداری جهاندار ضحاک از این
گفت گو ٭ بجوش آمد و زود بنهاد رو ٭ بیامد روان با سپاه گران ٭ همه نره دیوان
جنگ آوران ٭ سپاه از فریدون چو آگه شدند ٭ همه سوی شاه پیره شدند ٭.
همه در هوای فریدون بدند ٭ هم از درد ضحاک پرخون بدند ٭ نخواهیم هرگاه ضحاک را ٭
مر آن اژدها دوش ناپاک را ٭ سپاهی و شهری بکردار کوه ٭ کشیدند سوی
شاه نو هر گروه ٭ پس از رشک ضحاک شد چاره جوی ٭ هم از لشکر بدخواه بنهاد روی ٭

ذکر کمند انداختن ضحاک بر محل فریدون و مقابل شده گرز زدن بر سر او

ضحاک دید هم هیچکس از پادشاهی من راضی نیست و مردم برگشتند سلاح پوشید
شب کمند انداخته در خوابگاه فریدون رفت که ظاهرا او را نهانی تواند کشت اول
بکاخ بلند برآمد از آنجا دید که فریدون به ارنواز در ایوان نشسته آتش رشک او
در جوش آمد و کمند از کاخ بلند بجانب ایوان انداخت نظر فریدون بر افتاد از جای
برجست و گرز بر سر او زد و چون سالخ بود زنده ماند اما سرش بشکست فریدون
خواست گرز دیگر بزند آوازی از غیب بگوش او رسید که او را مکش هنوز زمان اجل او نرسیده

سرش شکسته و زخمی شده میان عقوبت بس است به بند و در سپاد کوه او را
تا هم بعذاب هلاک شود **ذکر قید کردن فریدون ضحاک را در کوه** به بندی که
بستش دو دست و میان ** که نگشاید آن بند پیل ژیان ** همه پیش او خاک دادند بوس **
ز درگاه برخواست آواز کوس ** بکوه اندرون جای تنگش گزید ** در و بود غاری بنش
ناپدید ** در آن غار کردش بکوه اندرون ** بفرمود کردن سرش را نگون ** فریدون
ام کاری بکرد ازیرا ** نخستین جهان را بشست از بدی ** فریدون فرخ فرشته
نبود ** ز مشک و ز عنبر سرشته نبود ** بداد و دهش یافت این نیکوئی ** تو داد و دهش
کن فریدون توئی ** **ذکر فریدون و پسران او** فریدون را سه پسر بود یکی سلم دوم
تور سیوم ایرج چون پسران کلان شدند جندل نام مردی بود آنها طلب نمود
گفت که سه دختر از یک پدر و مادر باشند و نیکو جمال آراسته باشند پیدا کن که هر
سه پسر را در یکخانه کدخدا کنم جندل گرد عالم گشت تا به شاه یمن رسید سرو نام داشت
سه دختر همانقسم که میخواست یافته نزد او رفته پیغام فریدون گفت او قبول نمود
پس فریدون هر سه پسر را نزد او فرستاد تا هر سه دختر را با گنج زر و اسباب

عقد

عقد بسته آورند بعد از آن ملک را بهر سه پسر تقسیم نموده — نخستین سلم اندرون بنگرید **
همه روم و خاور مر او را گزید ** دگر تور را داد توران زمین ** ورا کرد سالار
ترکان چین ** از ایشان چو نوبت بایرج رسید ** مر او را همه شهر ایران گزید **
نشستند هر سه بآرام و شاد ** چنان مرزبانان فرخ نژاد ** ایران ملک پر ناز
و نعمت و مایهٔ عیش و خوب جا بود اما ملک توران و روم غنیم بسیار داشت و حاصل کم
و خرج زیاده سلم به قسمت پدر قانع نشد و از پدر آزرده گشت رسولی نزد تور فرستاد
و نامه نوشت باین مضمون که او ملک معمور را پدر بایرج داد و ملک خراب را بما
و ترا داد من باین قسمت راضی نیستم تو چه میگوئی **بیت** بدین بخشش اندر مرا
رای نیست ** بمهر پدر اندرون جای نیست ** چون رسول نزد تور آمد تور بر باد شد
و جواب داد که در کشتن ایرج من بتو شریک میشوم ملک خود را میکشم سلام تو
تا همین رسول را پیش پدر باید فرستاد و او را خبر کرد و ظاهر ازیرا آماده بس سلم
همان رسول را نزد پدر فرستاد و گفت — جوانی بکاخ فریدون فرود **
نخستین ز هر دو به ده در درود ** و دیگر بکوشش هم ترس خدائی ** کجا رفت اگر رفت

تو پیروزی با ایرج بده گوشه از جهان نشستند چو مار آشفته روان
وگرنه سواران ترکان چین هم از روم گردان جوشیده کین فراز آورم لشکری
گرد و زار ز بیراهن و ایرج برآرم دمار چون رسول سلم و تور بدرگاه فریدون
رسید آداب خدمت زمین بوسی بجا آورده فریدون از احوال فرزندان
پرسید گفت بدعای خیر شاه مشغول اند بعد از آن گفت من بنده بی ادب و
نامسزایم پیام درشت از آنها آورده ام اما رسول را جرمی نیست اگر شاه عفو
فرماید عرض نمایم شاه اجازت داد او اول نامه داد بعد از آن زبانی عرض نمود فریدون
بدو پهن بگشاد گوش چو بشنید مغزش برآمد بجوش گفت من بد نکرده ام
بشما ملک ها بخشیده ام اگر از من نمی ترسید از خدا بترسید تقسیم من راضی نشدن
و صلح از دست ندهید رسول رخصت شده بسوی سلم و تور روانه شد بعد از
رفتن او فریدون ایرج را نصیحت کرد که آن دو برادر از تو بزرگتر اند و اتفاق
کرده اند با بر سر تو لشکر کشیده بیایند و ترا هلاک کنند تو چه فکر داری ایرج
گفت هرچه فرمان باشد عمل نمایم پدر گفت تو تاب مقاومت یک برادر بزرگ نداری

چه جای

چه جای آنکه دو برادر اتفاق کرده اند و قصد تو کرده و من پیر شده گوشه اختیار
نموده ام بهتر آنست تو راه مهر و صلح پیش گیری مثل من خود را از سلطنت
بگذرانی — تو گر پیش شمشیر مهر آوری سرت گرد آسوده داوری نیاید
ز گیتی ترا بار جست بی آزاری و راستی یار تست ایرج قبول نمود و گفت من
بر دنیا و سلطنت محبت ندارم از تاج و تخت گذشتم کین برادران بزرگ
نمیتوانم گزید من پیش برادران میروم ملک و تخت خود را پیش کش آنها میکنم بلکه
از روی محبت و مروت بر من مهربان خواهند شد — بگویم کای شهریاران زمین
مدارید خشم و مجوئید کین نباید مرا تاج و تخت و کلاه روان پیش ایشان دوان
با سپاه دل کینه ور شان بدین آورم سزاوارتر آنکه کین آورم فریدون گفت
برادران تو ساز جنگ دارند و تو ساز صلح داری خوب است و رفتن تو پیش برادران
باین نیت مبارک است — ز روی دل اکنون یکی نامه من نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست — هم روشن روانم بدیدار تست مضمون نامه این بود که
برادر خورد شما رضامندی و امر شما را بهتر از تاج و تخت دانسته و دل از آئین

شما پر داخته شما هم از کینه را از دل دور کنید و برو نوازش نمائید که بزرگان برخوردان
مهر و شفقت لازمست اگرچه شما از رضائی من گذشته اید اما او رضای شما
میخواهد و بخدمت شما آمده برادر کز و بود دلشاد درو اگرچه نزد برادران نخست باد
سرد بیفکند شاهی شما را گزید جهان گزرده نامدار آن سزید هرانکو بسال
از شما کمترست نوازیدنش مهر اندر خورست چون ایرج در ترکستان رسید
هر دو برادر در انجا جمع شده لشکر را آرایش میدادند چون خبر آمدن ایرج شنیدند
باستقبال نامه پدر برامده ایرج را یافتند اول روز مهربانی کرده در خانه خود
جای دادند گویند ایرج بسیار مقبول بود لشکر سلم و تور چون در ایرج نظر کردند
گفتند این جوان لایق پادشاهی است چه در راه و چه در حضور برادران همه بجانب
ایرج نظر داشتند و محو جمال او شده بودند بعد از آن که از پیش برادران برخاست
همه دنبال او روان شدند و بر در خانه او تمام سپاه ترکان گرد آمدند
سپاه پراکنده شد جفت جفت همه نام ایرج بدانند رنهفت که این است
سزاوار شاهنشهی جز این را مبادا کلاه مهی خاصان و مهرمان سلم و تور آمده گفتند

بایدکه

اند سپاه نشمان جمله واله و مطیع ایرج زیاده شده اگرچه اول تدبیر کشتن ایرج
کرده بودند اما چون خود آمده بود مروت مانع میشد ازین خبر جزم کردند که ایرج
بسته باید گشت که ماده فساد است سلم با تور گفت ما از ملک ایران امید نشسته
داشتیم که برو نباشد الحال ملاحظه داریم که مبادا تور را از راه هم بگیرد که دل این لشکر
بجانب او بسیار مایل است اگر بیخ او بیکسالی ز جای زنجبت بلند
افتی زیر پای تور سلم گفت من او را خواهم کشت روز دیگر که ایرج نزد تور
امد و گفت که تو چرا السلطنت ایران را راضی شدی و آداب برادر بزرگ
نگاه نداشتی خدا را امیدوارد که ما تابع تو باشیم چو از تور بشنید ایرج
سخن یکی پاک تر پاسخ افکند بن مرا تخت ایران اگر بود زیر کنون
گشتم از تخت و از تاج سیر نه تاج از کسی خواهم اکنون نه گاه نه نام
بزرگان نه ایران سپاه جز از کهتری نیست آئین من نباشد جز از مردمی
دین من ایرج هر چند عذر میخواست و زاری میکرد تور نرم نمیشد و با او
می نمود تا یکبار از کرسی زر بر جست و همان کرسی را برداشته بر سر ایرج زد

و گفت و دستهای او را بربند بد ایرج گفت بترس از خدا و شرم از پدر کن مرا
بکشش که در پناه تو آمده ام و خون مرا ایزد از تو خواهد گرفت رحم بر جان خود کن تور
همان دم تیغ کشیده سر ایرج را از تن جدا کرد سر تاج ور را از تن بسد وار
بخنجر جدا کرد برگشته وار بیاکند مغزش بمشک و عبیر فرستاد نزد جهان
بخش پیر چنین گفت که اینست سر آن به ناز که تاج بزرگان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت به بین و به چشش میوه زین درخت در اثنا
که فریدون چشم در راه ایرج داشت و تخت فیروزه و تاج مرصع بتازگی آرای
او زینت داده بود یکی خاصان خبر آورد که ایرج را تور کشت فریدون از این
خبر مدهوش شد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد فرمود که همه سپاه پوش شوند
علم و کوس خود را دریده می بودند انگاه سر ایرج را آوردند که در هفته ایرج
جشن میکرد دفن کردند همیگفت کای داور دادگر بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من تنش خورده شیر آن انجمن همیخواهم از تو
از تو من کردگار هم چندان امانم از روزگار که از تخم ایرج یکی نامور بهبینم

بدو ایرجی

بدین کین به بسته کمر بکفت این و بگریست چندان بزار همی تا گیاه رستش
اندر کنار روزی فریدون بر شبستان ایرج گذر کرد
پرسید که هیچ زنی حامله هست گفتند ماه آفرید از ایرج حامله است فریدون
خوشحال شد و گفت امیدوارم که ظاهری پسری حاصل شود و از قضا ماه آفرید
دختر زائید چون آن دختر بزرگ گشت فریدون به پشنگ عقد بست
بنا مزد کرد و سوی پشنگ بدو داد چندی بر آمد درنگ پس آن دختر حامله
گشت و پسری از و تولد بصورت ایرج شد فریدون نام او را منوچهر نهاد
و شادیها کرد جهان بخش را لب پر از خنده گشت تو گوئی مگر ایرجش زنده
گشت چون منوچهر جوان شد هنرهای پهلوانی همه باو آموختند او را بر تخت
سلطنت نشانده و تاج شاهی بر سر نهاد همه سپاه خود را گفت پادشاه
شما منوچهرست باو اطاعت فرمایند و سپاه دیگر جمع کرد تا همه نامداران ایران
منوچهر را بجان و دل گرویده رغبت میدادند که بر خیز کینه جد خود را بگیر
بسلم و تور آمد این آگهی که شد روشن از تاج شاهنشهی چو آگه شدند آن

رو پیدا اگر ز حال منوچهر و کار پدر   دل هر دو بدکار شد پر نهیب   که اختر همی شد
بسوی نشیب   چون سلم و تور شنیدند که منوچهر جوان پر قوت و با همت
است و رجوع مردم باو شده و پدر میخواهد بجنگ ما لشکر فرستد با هم مصلحت کردند
که پدر او را ما ناحق کشته ایم حق بطرف اوست اگر بدعوی خون پدر بیاید
مبادا بر ما ظفر یابد حق تعالی در دل آنها ترس و هول انداخت مقرر ساختند که
رسولی با تحفها و گنج زر نزد پدر باید فرستاد و منوچهر را از و باید خواست شاید
بفرستند   ز گنج و گهر تاج زر خواستند   همه پشت پیلان بیاراستند
هدیه ها را بدست رسول فرستادند و پیغام دادند که ما را شیطان گمراه کرد و تقدیر
چنین بود از ما سراسر تقصیر است تو دریای رحمتی بر ما ببخش   اگر چه
بزرگست ما را گناه   بنادانشی آمد از ما گناه   اگر باد شاه از سر کین ما
شود پاک روشن شود دین ما   منوچهر را با سپاه گران   فرستد به نزدیک
خواهشگران   بدان نام جوینده پیشش بپای   بباشیم و داریم خدمت
بجای   نگرگان درختی که از کین برست   بآب دو دیده توانیم شست

هم بنده

همه بنده خاک پای توایم   همه پاک و زنده برای توایم   فرستاده آمد
دلی پر سخن   سخن را نه سر بود پیدا نه بن   آن رسول چون بدرگاه فریدون رسید
اول پیشکشهای و تحفها از نظر گذرانید شاه بمنوچهر فرمود که هدیه های تو بزرگ
باشند و دشمنان تو از تو ترسیده اند فال نیکست همه را بگیر پس رسول پیام سلم و
تور عرض کرد   گشاده زبان مرد بسیار هوش   بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام تو خونی بگفتن گرفت   همه راستیها نهفتن گرفت   ز کردار بد پوزش
آراستن   منوچهر را نزد خود خواستن   میان بستن او بشاهی
سپردن بدو تخت تاج شهی   خریدن از و باز خون پدر   به دینار
و دینار و تاج و گهر   فرستاده گفت سپهبد شنید   ازان شاه را خنده
آمد پدید   بگانگ برد کرانمایه گفت   که خورشید را چون توانی نهفت
بگوان و بی شرم ناپاک را   دو بیداد بدمهر بی باک را   اگر بر منوچهرتان
مهر خواست   تن ایرج نامورتان کجاست   کنون چون ز ایرج ببر
داختند   بکوشش منوچهر بر ساختند   باز فریدون گفت دیدار منوچهر آرزو کرده اید

روی او را با سپاه عظیم و تیغهای جان ستان خواهید دید پس پهلوانان خود را یکیک
بان رسول نشان داد و مثل کاوه آهنگر و پسر او شاپور و شیروی و قارن و سام
نریمان و گرساسب که در جنگ همتا نداشتند و دیگر گفت آن دو بدبخت
به گنج و زر مرا فریب میدهید من خون ایرج را بزر نخواهم فروخت و خون او
خسرو کش نخواهم بش   سری را بهار استانم بها   نه از تخم آدم منم ازدها
مکافات این بد ز هر دو جهان   بیابید و اینهم نهان   درختی که از خون ایرج
برست   بخون برگ و بارش نخواهم شست   کنون زان درختی که
دشمن بکند   ز امید شاخی بر آمد بلند   بیاید کنون چون هژبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان   پدر تا بود زنده باشد پسر   ازین کین نخواهم
گشادن کمر   پیامت شنیدم تو پاسخ شنو   بگانگ بگرد
بر روی برو   فرستاده چون این قسم سخن های زهر آلوده شنید
در دل او هول پیدا گشت و رخصت شده بسلم و تور این ماجرا دیده
و شنیده عرض کرد و تعریف منوچهر و پهلوانان او کرده همه دل پر از کینه و جنگ برو

از

جز از جنگ نشان نیست هیچ آرزو پس سخنان جانگداز فریدون نقل کرد سلم و تور را
از کثرت غم درد پیدا شد پس سلم بتور گفت پیش از آنکه او بجنگ ما بیاید ما بر
سر او برویم   نباید که آن بچه نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر   بباید
بسیجید ما را بجنگ   شتاب او ریدشه به پست از درنگ   القصه هر
دو برادر لشکر عظیم از ملکهای خود طلب کرده روی بایران نهادند فریدون
گفت خوب شد اینها خود آمدند اجل صید که می رسد بپای خود بدام صیاد می
آید لشکر خود را فرمود که صبر نمایند تا پیشتر بیایند   شکیبائی و رای
هوش و خرد   سر شیر نره را بدام آورد   چون لشکر بسیار نزدیک آمدند منوچهر
بی تاب شده نزد فریدون آمد و اجازت جنگ خواست فریدون همه سپاه
و پهلوانان را طلب نموده منوچهر را در دست سام نریمان داده و خیمه ها بیرون
زده خود با منوچهر بخیمه بر آمده ترتیب جنگ کرده رخصت داده منوچهر با لشکر
گران و سپاه انبوه متوجه جنگ شد و فریدون با ایران داخل گردید روز
دیگر هر دو صف رو برو آراستند   دلیران یکایک چو شیر ژیان

همه بسته بر کین ایرج میان به پیش اندرون کاویانی درفش بچنگ اندرون
تیغهای بنفش زده برکشیدند یکسر سپاه منوچهر چون سرور قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه چو خورشید تابان ز البرز کوه ایلچی طلایه
برآمد قباد چو تور آگهی یافت آمد چو باد بدو گفت نزد منوچهر شو بگویش
که ای بی پدر شاه نو اگر دختر آمد ز ایرج نژاد ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
قباد بتور جواب داد که پیام تو بمنوچهر میرسانم و جواب هم می آرم
اما هیچ میدانید که شما چه کار کرده اید همه عالم بشما نفرین میکنند و تا قیامت
خواهند کرد اگر بر شما دام و دد و روز و شب همی بر بدی نیستی زین عجب
کسی کو شود کشته زین رزمگاه بهشتی شود گشته پاک از گناه تور
از گفتار قباد دژم شده پس قباد نزد منوچهر آمده پیام تور رسانید
منوچهر بخندید و گفت این کسی هم از خوبی گوید مرا این بسی بخواهم از او کین فرخ
پدر کنم پادشاهیش زیر و زبر پس منوچهر گفت چون تور برگشته رفت
جنگ را امروز موقوف نمایم بعد از آن در دشت خیمه زدند روز دیگر آغاز

جنگ کردند

جنگ نموده مردم از طرفین بسیار کشته شد بیابان چو دریای خون شد درست
تو گفتی ز روی زمین لاله رست چنان شد ز بس کشتگان روی دشت
هم چو بنده ره راه دشوار گشت همه چیز کی از منوچهر بود کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چون سلم و تور مصلحت کردند که لشکر دشمن امروز غالب شد مباد فردا
از این غالب تر شود امشب شبخون باید کرد دل سلم و تور اندر آمد بجوش
به راز شبخون نهادند گوش جاسوسان هماندم خبر شبخون بمنوچهر رسانیدند
منوچهر لشکر را بقارن کرد سپرد و خود از لشکر برآمده با سی هزار کس در کمینگاه
نشست چون شب تیره شد تور با صد هزار بیامد همه شیر مردان کار از هر
جانب که تور شبخون میزد مردم را خبردار می یافت در شب تاریک جنگ نمود
ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
چون بمنوچهر خبر رسید که جنگ عظیم پیوسته از کمینگاه برآمده دگرگاه
غنیم زده خود را بتور رسانید و مردم گرد و پیش او را بسیار کشته و بعضی را پراکنده
ساخته چنانچه تور با مردم قلیل ماند و راه گریز برو بسته کردند ناچار بمنوچهر در آویخت

و کشته شد چنانچه فردوسی گوید برآورد شاه از کمینگاه سر نه بد تور را
از نبرد و ششش گذر دمان از پس آمد منوچهر شاه رسید اندران نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او نگونسار شد خنجر از مشت او ز زین برگرفتش
بکردار باد بزد بر زمین داد مردی بداد سرش را همانگه ز تن باز کرد دو دام
از تنش ساز کرد منوچهر سر تور را بریده نزد فریدون فرستاد خود بسلم روی کرد
و سلم تاب نیاورده برگشته در الاتی در درآمد هم محکم قلعه بود منوچهر محاصره
نموده کاکو نام پهلوان در آن قلعه بود برآمده منوچهر را جویان رسید و نیزه بر کمر منوچهر
زد کارگر نیفتاد پس از کمربند او را گرفته برداشته بر زمین زد کمربند کاکوی
بگرفت خوار ز زین برگرفتش تن پیلوار بینداخت خسته بر آن گرم خاک
بشمشیر کردش بر دو لخت چاک پس مدتی در قلعه را محاصره کرده تا سلم
عاجز شده روزی منوچهر گفته فرستاد که با دریا خواهی بود بیرون برای کین تور
در روشنیم هر که را خدا ظفر بخشد سلم از غیرت بیرون آمد و با منوچهر در برد شد
منوچهر بچالاکی تیغی زد و هلاک ساخت یکی تیغ زد نیز بر گردنش بدو

بد و نیم

نیمه شد چهر دانی تنش ❊ چنین کشته شد پشت خاور خدای ❊ شکسته شده لشکرش
جابجای ❊ دانائی که پیشکار سلم بود نزد منوچهر آمده زینهار خواست امان داد
و دلاسا نموده تا او رفته تمام لشکر سلم را بقول و عهد کرده نزد منوچهر آورد تمام سپاه
بمنوچهر گرویدند بعد از نصرت ذکر فریدون باستقبال منوچهر از ایران
بیرون آمده است منوچهر شاه در پیش فریدون رسیدند و شکر حق بجا آوردند
فریدون باستقبال برآمده پس شاه پیاده شده منوچهر را بکنار گرفت منوچهر
نیز پیاده شده زمین بوسه نمود و پس منوچهر هر دو بخانه آمده بر تخت نشستند
و شادیها کردند بعد چند گاه اجل فریدون رسید ذکر بر تخت نشستن منوچهر
منوچهر را بسام نریمان حواله نمود منوچهر پادشاه عظیم شد رسم و آئین جد
خود پیش گرفت مدار سلطنت بسام گذاشت خلق را فرمود تا دین یزدان
پرستی گزینند داستان سام نریمان و زادن زال و پرورش سیمرغ او را
آورده اند هم سام را پسری شد که تمام موی او سفید بود دایه رفت بسام
خبر کرد که عجب پسر مطبوع خدا بتو داده هیچ عیب ندارد الا که مویش سفید است

چون سام نظر بر پسر خود انداخت غمگین گشت   همه موی اندام
او همچو قار   قدش راست چون سرو رخ چون بهار   چو دایه بسام سپید را
نمود   ز اندیشه صد غم بر او بر فزود   مادر او باسم زال او را خوندی سام از
مردم گفتند پسر تو بدین زشت است تر آفتی خواهد رسید والا او را دور کن بعضی
مردم گفتند این بچه سام نیست بچه دیو است   بگفتند کین بچه دیو
چیست   پلنگ دورنگ است گر شیر نیست   چون سام از هر طرف
طعنه مردم شنید فرمود که زال برده در کوه البرز انداختند و دران کوه مکان
سیمرغ بود بچهای خورد داشت چون برای طعمه بر آمد دید که طفلی در خاک
افتاده انگشت می مکد   بدانجای سیمرغ را خانه بود   بدانخانه آن خورد
بیگانه بود   یکی شیرخواره خروشنده دید   زمین را چو دریای جوشنده
دید   خداوند مهری بسیمرغ داد   نکرد او بخوردن ازان خورد یاد   سیمرغ زال را
ازانجا برداشت و نزد بچهای خود برد   سوی بچه با بر تا بنگرند
بدین ناله زار او بنگرند   بچهای سیمرغ را نیز بران طفل مهر پیدا شد و بپرورش

اونمودند تا زال جوان شد و از کوه بجانب میدان آمد از قضا کاروانی بران
نواحی بگذشت زال را با خود همراه بردند گویند سام خوابی دید که شخصی باو مژده
داد که فرزند تو زنده است پرورش او سیمرغ میکند چون بیدار شد محبت فرزند
بر و غالب شد همه کسان خود برای تفحص زال در کوه البرز فرستاد شب دوم
نانه در خواب دید که دو مرد نورانی ظاهر شدند و گفتند موی سفید را عیب میدانی
این نور الهی است که به زال تافته پسر خود را چو خوار داشتی و دور کردی اگر
پیش تو خوار گشت اما بدرگاه حق تعالی عزت یافت   پسر گر نبردی به پیش تو
بود خوار   کنون هست پرورده کردگار   بخواب اندرون در خروشید سام
چو شیر ژیان کاندر آید بدام   سام ازین واقعه هیبت خورد و خود دوان
بجانب کوه آمد و بدرگاه حق نالید و گفت   برحمت بر افراز این
بنده را   بمن باز ده دور افکنده را   که این کودک از پشت پاک منست
نه از تخم بد گوهر اهرمن است   حق تعالی مناجات او قبول شد سیمرغ از بالای
کوه زاری سام شنیده پیش او آمد حقیقت حال زال خود از سیمرغ پرسید و گفت

ترا پرورنده یکی دایه ام   همت دایه و نیز سرمایه ام   سام عاجزی
کرد سیمرغ را بحال سام رحم آمد و تفحص کنان بیرون رفت و از کاروان
زال را آورده بسام سپرد و از روی شفقت چند پر خود کنده بزال داد و گفت
هرگاه ترا مشکلی پیش آید پر مرا بسوز آمده حاضر شده دفع مشکل تو خواهم نمود و گفت
فرامش مکن دایه ات را ز دل   که در دل مرا مهر تو دل گسل   زال بزبان
حال جواب داد   که ای شاه مرغان ترا دادگر   بدان داد فیروزی و کرد فر   که
بیچارگان را همی یاوری   ز نیکی بهر داوری داوری   انگاه سیمرغ بسام گفت
که پسر تو عجب طالعه بلند دارد و سزاوار تخت و تاج خواهد بود و شاهان همه
محکوم امر او خواهد شد قدر او را بسیار بدان   دل سام شد چون بهشت برین
بسیمرغ فرزند کرد آفرین   پس سام زال را بخانه آورد و گفت من از تو
شرمنده ام با خدا عهد کرده ام که انقدر عزت و حرمت نمایم که تلافی تقصیرات من
شود چون این خبر بمنوچهر رسید شاد شد نوذر پسر خود را باستقبال سام
فرستاد و زال را ملازمت شاه کنانید   زمین بوسه زد زال در پیش

شاه   بپرسیدش از نیک و بد کلاه   شاه فرمود تا موبدان و ستاره شناسان
طالع زال را به بینند اختر شناسان گفتند طالع زال بلند است در پهلوانی بر همه غالب
خواهد شد پس منوچهر اسپان کوه پیکر و سلاح و مال و گنج و خلعتها بزال بخشید
و سام را حکومت زابل و کابل و هند عنایت فرموده و زال را همراه او کرد چون
سام بزابلستان وطن خود رسید هنرمندان روی زمین را طلب و جمع کرده تا
هنرهای عجیب بزال آموختند حکم پادشاه بود که بگرگساران رفته ملک گیری
نماید سام آماده آنجا شد و بزال نصیحت کرد که عدل و داد و بخشش خواهی نمود و
ملک زابل سپرده خود بگرگساران رفته زال مملکت داری بسیار خوب کرد
در پیش خواست کدخدا شود مهراب نام از نسل ضحاک والی کابل بود دختر او خواست
که رودابه نام داشت بعد از چندگاه حامله شد چو وقت زائیدن رسید عاجز شد
که بچه بسیار بزرگ بود نزدیک شد که قالب تهی کند زال را بخاطر رسید که
سیمرغ را حاضر کند پر او را بسوخت در ساعت سیمرغ حاضر شد
صورت حال باو گفت سیمرغ گفته در شکم این زن پسریست که از هیبت او

زهرهٔ پهلوان او و دیوان آب خواهد شد تا پهلوی این زن شکافی نکنند بیرون
نخواهد آمد زال گفت چه تدبیر فرمایی که این زن هلاک نشود سیمرغ رفته گیاهی
از صحرا آورده بزال داد و گفت این زن را مستی بهوش نمای پهلوی او را
از فلان جا چاک کن چون فرزند از و تولد شود همین گیاه را بر جراحت او
بمال تندرست خواهد شد همچنان بعمل آوردند فرزند از شکم بر آمد ستبر و سخت
همشیره زال بسیار گریه کرد که مبادا او را به ضایع شود   فور بخت
سپین و جثت از اندازه خوان   که کودک ز پهلو که آمد برون   شگفت اندر او
ماند هر مرد و زن   که آمد یکی بچه پیل تن   موبدان نام او را رستم نهادند
و شبیه او را کشیده نزد سام فرستادند سام بجنگ دیوان در مازندران
گرفتار بود بعد از سه روز رستم سوار شد و گرز پدر در دست گرفت صورت
رستم مانند سام بود اما هیکل او را مردم میگفتند که قوی تر از سام خواهد شد زال
او را به کابل نزد مهراب خبر رستم با تحفهای خوب فرستاد   کابل ورون
گشت مهراب شاد   بر ده هزار دو نثار داد. گویند هفت دایه رستم را

ادرکی

پرورش میکرد هنوز گرسنه میماند بعضی وقت شیر حیوانات دادندی چون
از شیر بخوردنی مایل گردید پنج گوسفند هر روز میخورد و چون این خبر بسام رسید از
شوق دیدن رستم بی تاب گشت سپاه را در مهم گذاشته خود خیز
بجانب زابل روان شد مهراب را اول پدر رستم خواست او هم روانه شد
چنانچه فردوسی گوید   خروشیده از جا و برخاست غو   بر آمد ز هر دو
سپهدار رو   اول مهراب نزد زال رسید و از دیدار رستم شاد گشت
پس سام آمد مهراب و زال هر دو باستقبال سام بر آمدند رستم را با تاج
مرصع آراسته بر فیل سوار کرده با خود بردند چون نزدیک سام رسیدند زال
و مهراب از اسپ فرود آمده ملازمت کردند اما رستم را سام منع کرد هم
از فیل فرود نیامی   چو بر پیل آن بچه شیر دید   رخ و چهره سام گل بشکفید
یکی آفرین کرد سام دلیر   که ای شیر هر مرا بزی شاد و دیر   پس سام اندر تخت
نشست سه کرسی زرین نصب کردند مهراب را بجانب راست
و زال را سوی چپ و رستم را روبروی خود نشاند با رستم کلام آغاز کرد

رستم اول مدح سام نمود پس جنگجویی و خدمتگزاری که در دل بود عرض کرد
ببوسید و سهمش بخت ای شگفت   بناز یکی بوستانش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش   چو شاخ توام من تو بنیاد باش   یکی بنده ام
پهلوان سام را   نشایم خورد و خواب و آرام را   همه پشت زین خواهم و درع و خود
همه تیر و ناوک نه ساز و سرود   سر دشمنان را سپارم بپای   گر از مان
داور برتر خدای   سام چند روز جشن پادشاهانه و سیستان را بپای تخت زابل نمود
بر پا کرد و بعد از آن از گرگساران خبر رسید که غنیم زور آور شد سام ناچار بدان طرف با
یلغار کوچ کرده رفت **کشتن رستم پیل سپید پادشاهی بیک زخم گرز در
سن ده سالگی** در سیستان پیل سپید منوچهر شاه برای آرایش فوج زال نگاه
داشته بودند که روز جنگ بکار آید فیل مست و قوی هیکل بود و شبی رستم در
خواب بود که ناگاه خروش مردم بر آمد پرسید چه شورست گفتند فیل مست
پادشاهی زنجیر خود را شکسته مردم را میکشد   چو زان گونه گفتار آمد بگوش
دلیر و گردی بر و کرد جوش   رستم گرز جد خود در دست گرفته بیرون آمد جانب

منع امد

منع آمدند که شب تاریک و پیل مست از بند جسته ما ترا نمیگذاریم رستم گفت
بر سر یکی جا بزد و بماندم جان بحق بپوست صاحبان دیگر بجنبند   برون آمد از
در بگرزدار باد   بدست اندرو گرز پر زباد   همی رفت تا زان سوی زنده پیل
خروشنده مانند دریای نیل   که گرد کوه خروشنده دید   زمین زیر او پاک کوشنده
دید   تهمتن یکی نعره زد همچو شیر   برسید و آمد بر او دلیر   یکی گرز فولاد زد بر
سرش   ازآن خم گشت بالای پیکرش   بلرزید بر خود همه بیستون   بر خمی شد آن
پیل زار و زبون   بزال آگهی شد که رستم چه کرد   ز پیل دمنده بر آورد گرد   بیک زخم
بشکست گردنش را   بخاک اندر افکند ترمنش را   زال متحیر شد و شکر یزدان
گفت سر و روی رستم را بوسه داد و آفرین گفت پس زال در دل گذرانید که خون
نریمان جد مرا رستم خواهد گرفت قصه نریمان چنین بود که فریدون او را با لشکر عظیم در
حصار کوه سپند فرستاده بود و او بگرفتن حصار تدبیری نمود ناگاه سنگی از بالای
حصار آمد و بر نریمان رسید هلاک ساخت زال برستم گفت که در آنجا رفته
خون جد خود بگیر   بخون نریمان میان را ببند   برو تا زیان تا بکوه سپند

گزین مهتر نام و آواز تو   برآید و گر کمبد ساز تو   رستم قبول کرد و کوچ نمود
چون سام خبر رسید که رستم قلعه را محاصره کرده متفکر شد که مبادا ضایع شود
مهمی در پیش داشت موقوف نمود و با لشکر تمام خود بکومک رستم آمد مدت سالی
و یکماه محاصره داشتند چنانچه فردوسی گوید   نشستند آنجا بسی سال و
ماه   سوی باره دژ ندانست راه   سرانجام نومید برگشت سام   زخون جگر
نارسیده بکام   سام باز بسمت مازندران رفت و رستم را رخصت نمود
بعد از آن دروازه قلعه باز شد و مردم را برای خرید و فروخت بیرون کردند
و درون راه دادند سام برستم گفته بود که اگر بلباس سوداگری تمنا درین جها
بروی علاج میتوانی کرد رستم گفت همین تدبیر خواهم نمود پس رستم بصورت
ساربانی شده بار نمک بر شتر بار کرده چند پهلوان دیگر همین قسم با شتران
پر نمک با خود گرفته روانه شد که بار نمک باشد آنجا عزیز بقیمت از آن نه بدانند
چیزی گرز خود را و سلاح نامداران در بار نمک بسته همان قلعه آمد چون
مهتر را خبر شد که نمک آمده است خوشحال گشت رستم را با تمام ساربانان دروازه

قلعه طلب کرد

قلعه طلب کرد   در آمد ببازار مرد جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد گرد انجمن   چه از کودک خورد و از مرد و زن   چو شب تیره شد
رستم تیز چنگ   برآراست با نامداران بجنگ   سوی مهتری باره :
آورد روی   پس و پیش دلیران پرخاش جوی   چو آگاه شد کوتوال حصار
بر او تاخت با رستم نامدار   تهمتن یکی گرز زد بر سرش   هم از زیر زین تن
سر و مغز وش   همه مردمان این خبر یافتند   سوی رزمگاه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده   زمین همچو لعل بدخشان شده   تمام شب تا وقت
صبح رستم بمردم قلعه جنگ کرده سردار را کشت مردم دیگر بدر رفتند احدی در قلعه
نماند   دلیران دژ نماند و تن زان گروه   چه کشته چه از رزم دیده ستوه
پس رستم بخانه مهتر در آمد دید که خانه از سنگ خارا و گرد او دیوار از آهن
ساخته اند رستم متعجب شد هم چنین خانه و گنبد ساختن کار آدمی نیست
تمام لشکر رستم در آن قلعه آنقدر متاع یافتند که هرگز تصور نکرده بودند پس رستم
نامه بطرف زال نوشت که حکم چیست   سپهدار چو نامه فرو خواند گفت

همه با نامور آفرین با و جفت   زشادی چنان شد دل پهلوان   همی گفت که خواهد
شد از بر جوان   زال برستم نوشت که آن قلعه را ویران کرده و سوخته متاع ازان
آنچه قابل آوردن باشد بار کرده بیارند مضمون نامه زال این بود   روان بر زمان
برافروخت هر دو شمنان را بسوخت   چو با بخت آتش سبک زین نشین   همی بی روی تو هم رستم
اندوهگین   چون نامه برستم آمد از نقد و هر جنس هر قدر توانست برداشت با
خود گرفته آمد زال پیشوا بر آمد   سپهدار فرزند را در کنار گرفت و لغز نمود
کردن نثار رستم بسام هم نوشته بود در سوالا با هدایه و تحفه بسیار نامه دیگر
فرستاد   چو نامه بر سام نیرم رسید   زشادی رخش همچو گل
بشکفید بفیروز بخت جوان نامه خواند   زشادی بر آن نامه جان بر فشاند
چون از رستم اینکارها شنیدند تمام اهل ایران امیدوار شدند که غنیم
سرنگون خواهد شد
کنون از منوچهر گویم دگر   وزان شاه آزاده آرم خبر   آورده اند که چون مدت
سلطنت او بیکصد و بیست سال رسید بروا آگاهی دادند هم وقت رحلت تو

آمده

آمده   بباید زدن از ورزش آنگهی   هم تیره شود فر شاهنشهی   پس منوچهر نوذر را
طلبیده نصایح و رهنمائی کرده ملک بدو سپرد و گفت من در دین خدا پرستی
بودم تو نیز هم به همین راه خواهی بود شنیده میشود هم موسی پیغمبر از فرعون را هلاک
کرده دین او را نگاه خواهی کرد   کنون نو شود در جهان داوری   هم موسی بیاید
به پیغمبری   پدید آید اکنون بخاور زمین   مبادا بر او بیائی بکین   بدو بگروی دین
یزدان بود   نگه کن ز سر تا چه پیدا بود   ستایش کنید بر جهان آفرین   هم پاک و نژاد
آورد پاک دین   دیگر گفت بر سر تو کارهای عظیم پیش خواهد آمد پسر پشنگ
بجنگ تو خواهد آمد و ترا عاجز خواهد کرد در آن وقت از سام و زال یاری خواهی
خواست و از پسر زال که الحال پیدا شود بعد از دیر گاه با و لا من مدد خواهد رسید
ترا کارهای درشت است پیش   گهی گرگ باید گهی گاه میش   گزند تو آید ز
پور پشنگ   ز توران شود کار بر تو تنگ   بجوئی پسر چون رسید داوری
ز سام و ز زال آنگهی یاوری   از آن نو درختی که از تخم زال   برآمد کنون بر کشد شاخ
و بال   از این قسم حرفهای منوچهر بنوذر میگفت و هر دو گریه کردند تا آنکه هیچ بیمار

واراری منوچهر عارض نشده بود نوذر بعد از چند روز منوچهر را بیماری دست
داد و فوت شد   چون نوذر فرمان روا شد
چندگاه به نصیحت پدر بعمل آورد و بعد از آن ظلم در پیش گرفت مردم از و
برگشتند و نامها به بادشاهان اطراف نوشتند که در این ملک را کسی بزند
ز گیتی برآمد بهر جای غو   جهان گشت پر شد بر از کین نو   چون نوذر
دید که مردم برگشتند دانست که غنیم بر سر من خواهد آمد سام را نزد
خود خواند و نامه نوشت باین مضمون   که چون شاه مژگان بهم بر
نهاد   ز سام نریمان همی کرد یاد   همیدون مرا پشت گرمی از وست
که هم پهلوانست و هم شاه دوست   کنون پادشاهی پر آشوب گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت   اگر برنگیری و هم گرز کین   بر این تخت و بر
رخنه ماند همین   مردم ستمدیده پیش از نامه نزد سام آمده ظلم او را
خاطرنشان کرده بودند چون بسام نامه رسید غمگین شد   چو نامه بر
سام نیرم رسید   یکی آه سرد از جگر بر کشید   سام از مازندران

بسوی

بسوی ایران روان شد چون نزدیک رسید اکابران ایران پیشوا
آمده منت کردند هم تو بر تخت بنشین و نوذر بند کن که ما اطاعت تو
قبول داریم سام قبول نکرد و گفت من نمک منوچهر شاه خورده ام اگر دختری
از و میماند به بادشاهی قبول داشتم چه جاییکه پسر او زنده باشد آمین(?) من
نوذر را از ستم باز خواهم داشت پس مهتران ایران گفت که از بر
تو مهر نوذر را در دل کمر بند(?)   شما زین گذشته پشیمان شوید   به نوذر ز سر اهل
پیمان شوید   همه راضی شدند پس سام آمده نوذر را دید و خلق را باز گردانید
این خبر بد سلوکی نوذر در توران رسید پشنگ والی توران و از نسل
تور بود افراسیاب نام پسر خود را با پهلوانان و لشکر عظیم بجنگ نوذر فرستاده
و گفت که تا منوچهر زنده بود ما تاب مقاومت او نداشتیم در این ولا از
نوذر انتقام سام و تور باید کشید افراسیاب چون قصه را شنیده
آتش کین در نهاد او شعله زد و این سخن را قبول نمود   ز گفت پدر
مغز افراسیاب   برآمد ز آرام و از خورد و خواب   به پیش پدر شد گشاده

زبان   دل آکنده از کین کمر بر میان   که شایسته جنگ شیران منم
هم آورد سالار ایران منم   پشنگ از پسر خود راضی شد   سپهدار
چو شایسته بیند پسر   سزد گر برآرد بخورشید سر   گویند افراسیاب
در قوت پهلوانی و هنرهای جنگ همتا نداشت چنانچه فردوسی در تعریف
او گوید   بر و بازوی شیر و بازور پیل   وز و سایه افتاده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ   چو دریا دل و کف چو بارنده میغ   افراسیاب
به پدر خود گفت اگرچه نوذر فرمان منوچهر ندارد اما همچون سام و قارن
نامداران منوچهر نزد او هستند چه دانم گردان ما تاب سرپنجه ایشان آرند
یا نه اگر چند روز مهم موقوف نمائی عین مصلحت است پشنگ گفت بهتر
ازین وقت نمیباشد هم تازه فرمان روا گشته و مردم از و برگشته اند
چنانچه منوچهر کینه جد خود گرفته تو هم انتقام جد خود بگیر   بنیره که کین نیا از نخست
سزد گر نباشد نژادش درست   افراسیاب از حکم پدر سر نه پیچید و
با سپاه انبوه و نامداران کارزار نائی بسوی ایران آمد

آمدن

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

پشنگ دو پهلوان نامی زبر دست را
سالار لشکر خود فرموده یکی شماساس دوم خزران در راه با افراسیاب
خبر رسید که سام وفات یافت   ازین مژده شادان شد افراسیاب
بدید آنکه بخت آمد اندر بخواب   از آن طرف نوذر هم با لشکر عظیم آمد گویند
همراه افراسیاب سی هزار سوار بودند و با نوذر یکصد و چهل هزار سوار جنگی بودند
چون هر دو صف آراسته شدند بارمان نام پهلوانی را افراسیاب بجنگ فرستاده
بارمان در میدان آمده فریاد کرد هر پهلوانی که میل جنگ دارد با من روبرو شود قارن
و قباد هر دو پسر کاوه آهنگر سرداران لشکر بودند قباد آمد مقابله شد بارمان یک
مشت بر سر قباد زد که به همان ضرب مشت جان داد چون قارن دید که برادرش
کشته شد خود دیوانه وار با تمام لشکر خود بر سر بارمان حمله کرد چون افراسیاب
دید که بر بارمان هجوم کردند با جمیع سپاه خود تاخته کومک بارمان نمود و جنگ عظیم شد
و مردم بسیار از طرفین کشته شدند تا شب در آمد تاریک شد روز دیگر قارن
با جمعی انبوه و دل پر کینه پیش آمد انگه افراسیاب برآمد بجانه افراسیاب فی الفور

سوار شد و صف آراسته بجنگ پیوست **بیت** هر سو که قارن شدی رزم
خواه ٭ فرو ریخت خون از آن رزمگاه ٭ کجا خواستی کرد افراسیاب ٭
همه خون شدی دشت چون رود آب ٭ چو هنگامه جنگ پیوسته شد ٭
از ایرانیان بیشتر خسته شد ٭ چون نوذر دید که از طرفها بسیار کشته شده
و نزدیک است که لشکر شکست بخورد نیزه بدست گرفته اسپ را جولان داده
آواز داد که افراسیاب اگر غیرت داری خود تنها آمده با من رو برو
شو هر که را خدا نصرت دهد پادشاهی از و باشد بندهای خدا چرا ضایع شوند
افراسیاب چون بشنید نیزه بدست اسپ را جهانیده بر سر نوذر
رسید **مقابل شدن افراسیاب با نوذر بیت** چنان نیزه با نیزه
آویختند ٭ سنانها بهمدیگر بر آمیختند ٭ بهم بر بپیچید بدان گونه مار ٭ شعار را
چنین کی بود کارزار ٭ همچنین هر دو پادشاه با هم نیزه بازی زدند هیچکدام بر دیگری
غالب نیامده هر دو مانده و کوفته بمنزل آمدند گویند تاج نوذر از سر او بر زمین
افتاده بود افراسیاب با تاج او التفات نکرد و برگشت تا یکی از نوکران

تا وقت شام این هم

نوذر

نوذر تاج را از زمین برداشته نزد نوذر آورد و نوذر شگون خوب ندید از بعضی
بسیار دلگیر شد بعد از آن از سخنهای منوچهر نوذر یاد آورده گریه و زاری
بسیار کرد مهتران لشکر خود را جمع نموده گفت هم دشمن غالب است
ما رو داد فتح نخواهیم اگر بگریزیم کجا رویم بعد از آنکه ما را اسیر کرده بیازند بهتر
اینست هم در جنگ کشته شویم پهلوانان مصلحت دادند که غیر جنگ علاج
نیست اما هر دو پسر خود را به پارس بفرست ٭ ز تخم فریدون بگیرد و تن
برد جان از این بیشمار انجمن ٭ به توس و گستهم نام هر دو پسر خود را نوذر بملک
پارس رخصت نمود ٭ گرفت آن دو فرزند را در کنار ٭ فرو ریخت آب
از فرّه شهریار ٭ نوذر با افراسیاب پیغام فرستاد که لشکر بسیار مایل
شده دو روز فرصت جنگ نشود افراسیاب از این مژده شادان شد
دانست که اینها زبون شده اند مصلحت داد از ده روز با صفها کشیده بجنگ
آمدند نوذر قارن و شاپور را سردار دو فوج کرده و خود در قلبگاه پای
قایم کرد جنگ عظیم پیوسته آخر الامر ترکان بر ایرانیان غالب آمدند و شاپور کشته شد

و لشکر ایران هزیمت خورد و نوذر گریخته و در حصار قلعه بند شد افراسیاب
محاصره نمود بارمان را دنبال پسر نوذر فرستاده قارن هم بجانب پارس گریخته
بود بارمان خود را بقارن رسانیده جنگ پیوست با افراسیاب خبر رسید
لشکر دیگر فرستاد چون نوذر شنید که لشکر افراسیاب دنبال قارن
کردند و او با مردم کم مانده نوذر از قلعه برآمده بجانب بیابان افتاد افراسیاب
دنبال نمود وقت طلوع آفتاب بنوذر رسید و جنگ پیوست لشکر
نوذر بر هم خورد و او اسیر شد **بیت** شب تیره شد تا بلند آفتاب
با نوذر افراسیاب ٭ ز گردان ایران جهان تار شد ٭ سرانجام نوذر گرفتار شد
به بندش در آمد هزار و دویست ٭ تو گفتی که شان در زمین جای نیست
چنین لشکر را گرفته ببند ٭ بیامد همان تیز بار بلند ٭ شود کوه آهن چو دریای
آب ٭ اگر بشنود نام افراسیاب ٭ در آن طرف بارمان از دست قارن کشته شد
و قارن با پسران نوذر در پارس رسیده مستحکم شد ٭ چو افراسیاب
این خبر را شنید ٭ همی پشت دست بدندان گزید ٭ پادشاهی نوذر مدت هفت

سال بود

سال بود بعد از آن افراسیاب والی ایران شد شماساس و خزران نام دو
پهلوان نامی را با سی هزار سوار در زابل و کابل فرستاد زال چون این خبر شنید
با مهراب والی کابل اتفاق نموده لشکر بسیار در سیستان جمع ساخت
زال را با شماساس و خزران جنگ افتاده زال خود در میدان
آمده با خزران مقابله شد و او را بزخم گرز کشت و در آن ایام رستم
هیچ جنگ بر آورده بیمار بود شماساس خشمگین شده بر سر زال تاخت
زال همان گرز سام را بالا برده بجانب او تاخت هیبت زال در دل
او کارگر شد شماساس گریخت و لشکر او هزیمت یافت گریزان
شماساس گردان همه پراکنده چون روز باران رمه زال دنبال کرده و مردم
اینها را بسیار کشت چون با فراسیاب این خبر رسید هماندم
نوذر را از بندیخانه طلب کرده کشت ٭ برو کردن نوذر تاج دار ٭ تن شاه را
بخاک اندر افکند خوار ٭ پس افراسیاب روی بسوی پارس کرده
تا طوس و گستهم را بدست آرد چون خبر با ینها رسید از پارس گریخته

نزد زال آمدند زال باستقبال برآمده اعزاز نمود قارن نیز رسید مردی
هم پرورده منوچهر و نوذر بودند از هر جا خود را بزال رسانیدند زال دلجوئی هم
نموده بعد از آن فکر کرده که من لایق پادشاهی نیستم طوس و گستهم هر دو
خورد سال اند اعتماد مردم برایشان نیست که پادشاه زیر دست و نا از
اولاد کیان باید بهم رسانید تا از عهده افراسیاب برآید غرزیت نام
برادر خورد افراسیاب بود در خلق و همت و شجاعت نظیر نداشت
پشنگ حکومت ملک ری باو داده بود زال باو پیغام فرستاد
هم اگر خود را در سیستان رسانی اسباب سلطنت در اینجا جمع است
پادشاهی ایران بتو مسلم خواهد شد من بندگی تو با جمیع نامداران ایران
مینمایم و پادشاهی ایران بآسانی بدست تو خواهد آمد غرزیت این معنی را
قبول نموده از ری کوچ نموده بجانب زابلستان روان شد تا بآمل رسید افراسیاب
از مقدمه خبر یافت همان دم به یلغار کرد و خود را بغرزیت رسانید غرزیت
بگمان آنکه برادر مست ساز جنگ نکرده و بدیدن او رفت افراسیاب

گفت برادر

گفت چرا بملک ری قناعت نکردی میخواهی بجابت زال والی ایران
شوی غرزیت گفت تهمت بر من چرا میکنی من این داعیه ندارم
افراسیاب در غضب شده و غرزیت را بدست خود کشت
سپهدار برآشفت چون پیل مست   بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد   چنان بیوفا ناسزاوار مرد   چون بزال این خبر رسید
گفت اکنون پادشاهی افراسیاب رو بزوال میرسد که اعتماد مردم ایران
از دولت نفرین خواهند کرد بعد از آن زال همه نامداران ایران را
جا بجا نامه نوشت که سرکشی نمایند چون طوس و گستهم را فرشاهی
نمیرسند اگر کسی از نسل فریدون لایق پادشاهی در جائی باشد مرا
خبر دهید مردم حاضر و غایب اتفاق کردند که زو پسر طهماسب را پادشاهی
باید داد   ندیدند جز پور طهماسب زو   هم تاج فریدون بشود
گشت نو   حقیقت چنین است وقتیکه نوذر مسلم بود گریخته
در جزیره پنهان شده بعد از چند گاه وفات یافت زو نام پسر او

در جزیره مانده بود زال و مولا قارن را با جمیع نزد او فرستاد او را آورد و
در ساعت نیک بر تخت نشاند
بروز همایون زو نیک بخت   بیامد برآمد بر افراز تخت   موی بارس
لشکر بدم راند زو   کهن بود لیکن جهان کرد نو   زو ملک پارس را مسخر نمود
ایرانیان بر او جمع آمدند پس رو بافراسیاب کرد افراسیاب تاب جنگ او
نیاورده چرا که ایرانیان مخالف نموده گریخته در توران پیش پسر خود رفت
او پنج سال پادشاهی کرد بعد از آن وفات یافت بعد از او گرشاسب
پسر او پادشاه شد   گرشاسب خورد سال بود و رسم
سلطنت داری نمیدانست بنظر موده زال همکار میکرد چون افراسیاب
در توران رسید پدر او بر وغضب شد بسبب کشتن اغریرث او را خوار
میداشت و روبروی خود نمی طلبید بلکه روی او نمی دید تا خبر به پشنگ رسید
هم زو پور فوت شد و گرشاسب خورد سال است مدار سلطنت بزال
مقرر گشته از سر تقصیرات افراسیاب درگذشت و لشکر عظیم همراه او داد و

بطلب

بجانب ایران فرستاد   یکی لشکری ساخت افراسیاب
ز دشت سپنجاب تا رود آب   برآمد همه کوه و برزن بجوش   ز ایران
سراسر برآمد خروش   بزرگان ایران نزد زال آمده گفتند که این مرتبه
هم علاج افراسیاب باید نمود فکر بر اصل باید کرد زال گفت این بار رستم را
سردار لشکر کرده بجنگ افراسیاب میفرستیم   برستم چنین گفت
کای پیلتن   ببالا رسیت برتر از انجمن   یکی کار پیش است و رنج دراز
کزو بگسلد خواب و آرام و ناز   ترا آگهی هیچ از رزم نیست   چه سازم هم
هنگام این بزم نیست   هنوز از لبت شیر بوید همی   دلت ناز و
شادی بجوید همی   چگونه فرستم بدشت نبرد   ترا نزد شیران
پرکین و درد   چه گوئی چه سازی چه پاسخ دهی   هم جفت تو بادا همی
بهی   چنین گفت رستم بدستان سام   که من نیستم مرد آرام جام
چنین یال و این چنگهای دراز   نه نیکو بود پروریدن بناز   زال رستم را
از موده دید که بجنگ افراسیاب زیاده از من تلاش دارد و لشکر حق بجا آورد و

وشاد شد پس رستم گرزی موافق دست خود از زال طلب نمود گرز سام
حاضر کردند رستم گرفت و دید موافق دست بعد از ان اسپ زیر دست
طلب کرد که مرا و گرز و جوشن و سلاح من تواند بر داشت زال تمام گله های اسپان را
پیش رستم آورد رستم هر اسپ کلان که دست گذاشتی از زور کردی
پشتش خم شدی تا مادیانی قوی هیکل بنظر رستم در آمد کره بلقی دنبال او بود
شاد شد و خواست کمند بیندازد گله بانان برستم گفت که این اسپ را کمند
مفکن که بچه ابرش دیو زاد است و نام این رخش است مادر این چندین چون
کرده هر گاه نزدیک این کره می آید اولا هلاک میکند بینداخت رستم
کیانی کمند سر رخش آورد ناگه به بند بیامد چو شیر ژیان مادرش همی
خواست تا بر کند آن سرش بغرید رستم چو شیر ژیان ز آواز او
خیره شد مادیان از نعره رستم مادیان را لرزه گرفت چون کمند در گلوی رخش
بند شد رستم را پاره راه کشان کشانده برد پس رستم نشست و پای را
ستون کرده بفشار انگشت و تلاش آن کره را نگاه داشت و گفت شکر خدا را

کاین

که این اسپ قابل سواری خود یافتم بدل گفت کین بر نشستن من
است کنون کار کردن بدست من است بزین اندر آورد گلرنگ را
سرش تیز شد کینه جنگ را پس زال رستم را با لشکر انبوه بجانب
افراسیاب فرستاد بعد از دو روز بی تاب شده خود هم آمده همراه رستم
بود افراسیاب میگفت پسر زو خود سال است و زال پیر شده پسر او
هم کودک است ایران را این بار مفت و آسان خواهم گرفت که جهاندار ندارد
این خبر بزال رسید در فکر شد که افراسیاب راست میگوید از نسل فریدون
جهانبان دیگر پیدا باید کرد پیش از این کسان خود را برای خبر تعین کرده بود یکبار
خبر آوردند که کیقباد نام از نسل فریدون در کوه البرز مسکن دارد بسیار
دانا و دلیر است فرود بدو پادشاهی برو میزیبد زال برستم فرمود که با شتاب
برو و او را یافته و با خود بیار بگوی که لشکر ترا خواستند همان تاج
شاهی به بیاراستند همه در خور تاج کیان جز تو کس نه بینم شاها تو فر
رس تهمتن بزرگان زمین را برفت چو زال زر این داستان را بگفت

برخش اندر آمد هماندگاه شاد کر زان بیامد بر کیقباد اتفاقا کیقباد از کوه البرز
فرود آمده در موضع بر پشت پای نشسته بود رستم تفحص کنان بدانجا رسید
کیقباد طرفه جوانی و عجب اسپی و گرزی را دیده متحیر ماند خواست اورا
از اسپ فرود آرد و با او صحبت دارد رستم رخش را تند میراند و قباد فریاد کرد
ای جوان اینهمه تند چه میرانی ساعتی فرود آی که نقل و می مهیاست رستم گفت
مرا نشانی کیقباد میدهید که کجاست گفت اگر فرود آئی من نشانی میدهم بلکه کسی را
همراه میدهم که ترا بقباد رساند از این مژده شادان شد و از اسپ فرود آمد
قباد جام می برستم داد و پرسید که کیقباد را چرا تفحص میکنی گفت زال
پدر من برای سلطنت ایران خواسته و مرا طلب او فرستاده
ز گفتار رستم دلیر جوان بخندید گفتش که ای پهلوان ز تخم فریدون منم
کیقباد پدر بر پدر نام دارم بیاد چو بشنید رستم فرو برد سر بحد منت
فرو بست زرین کمر که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت
مهان سر تخت ایران بکام تو باد تن زنده پیلان بدام تو باد قباد دلاور

برآمد

برآمد ز جای برستم سپرد آن دل و هوش و رای بیاورد پس گفت
جام نبید بیاد تهمتن بلب در کشید برآمد خروش از دل زیر و بم
فراوان شده شادی اندوه کم کیقباد گفت من امشب بخواب دیده ام
دو باز سپید از جانب ایران آمده تاج بر سر من نهاده اند و من بسبب
مژده همین خواب از کوه البرز فرود آمده بدل پر امید درین مکان نشسته
بزم شادی آراسته بودم رستم گفت یک باز سفید منم که بتو این خبر
رسانیدم و یک باز سفید پدر منست که تاج بر سر تو خواهد گذاشت
تهمتن چو بشنید از آن خواب شاه ز باز و ز تاج فروزان چو ماه چنین گفت
با شاه نام آوران نشانیست خوابی ز پیغمبران کنون خیز تا سوی
ایران شویم بیاری بنزد دلیران شویم قباد اندر آمد چو آتش ز جای
بیوز بر زد اندر آورد پای قباد و رستم هر دو روانه شدند و چنانکه در سرحد
ایران رسیدند قلون نام پهلوان از طرف افراسیاب راه دار بود
خبر یافت سر راه این دو جوان گرفته و برستم نیزه انداخت رستم

نیزه او را بدست گرفته از دست آورده بود بر سینه قلون زد
قلون کشته چون مرغ بر تاب زن * بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون * بیکبارگی بخت بد را زبون
کیقباد و رستم تاخته از انجا برآمدند روزانه در صحرا پنهان میشدند و شب راه
میرفتند تا بزال رسیدند و زال کمفته قباد را پنهان داشت بعد از آن موبدان
و نامداران را با خود همین مصلحت یکدل و یکرای کرده بر تخت نشاند
چون کیقباد بر تخت نشست چند روز ساز و سرانجام سفر نموده
بترتیب لشکر داده بجنگ افراسیاب روانه شدند هر دو لشکر مقابل
شدند جنگ پیوست اول کسی که ازینطرف در میدان رفته قارن بود
از طرف ترکان سماساس آمد قارن او را کشت پس رستم بزال گفت
من در میدان رفته افراسیاب را بجنگ خود طلب میکنم زال رستم را
منع کرد که افراسیاب پهلوان زبردست است و چندین فنون جنگ هنر
میداند مبادا بر تو غالب آید پهلوان دیگری طلب نمائی * که این ترک

درجنگ نر اژدهاست * دمش تیز و در کینه ابر بلاست * رستم
جواب داد که خدا یار منست این بگفت و در میدان تاخت افراسیاب را
طلب کرد * چو افراسیابش بهامون بدید * شگفت آمد از آن کودک نا
رسیده * بپرسید این کیست گفتند پسر زال است که گرز سام در دست
دارد * بیامد به پیش وی افراسیاب * چو کشتی که موجش برارد
زآب * افراسیاب در رستم بحقارت نظر کرد و گفت بجنگ تو یراق
در دست نمیگیرم ترا بزور دست از اسپ فرود آورده بر سینه میبرم
رستم نیزه و گرز را از دست رها کرده و دو دست در کمر یکدیگر زدند
افراسیاب هرچند قوت کرد رستم را نتوانست برداشت پس رستم
قوت کرده افراسیاب را از زمین برداشت خواست که پیش قباد
ببرد کمر و دوال افراسیاب گسست و بر زمین افتاد چنانچه فردوسی
گوید * به بند کمر اندر آویخت چنگ * جدا کردش از پشت زین
پلنگ * همیخواست بردن به پیش قباد * دهد جنگ روز نخستین بیاد

ز چنگ سپهبد جنگی سوار * بیامد دوال کمر پایدار * گسست و بخاک اندر آمد
سرش * سواران گرفتند گرد اندرش مردم افراسیاب هجوم آوردند از طرف
هم بکومک رستم رسیدند جنگ عظیم شد به شمشیر و خنجر هر دو سپاه باهم
درافتادند رستم چپ و راست گرز میزد آخر الامر افراسیاب را بدر بردند اما
از دست رستم بسیار کس بقتل رسید * هزار و صد و شصت مرد دلیر
بیک زخم گشته شدند از دست شیر * لشکر ترکان هردم عقب میرفتند تا زمانی
هزیمت خوردند افراسیاب با دل پر درد نزد پشنگ آمده گفت که من از
اول راضی نبودم که باین جنگ بروم چرا که ایرانیان بغیر از نسل ایرج بدیگری
رجوع نمیکنند * نه از تخم ایرج جهان پاک شد * نه زهر گرانمایه تریاک شد * یکی مرد
دیگر آید بجای * جهان را نماند بی کدخدای * بعد از آن از بند و بست کیقباد
جهانداری او گفت و تعریف رستم بسیار کرد و گفت * سواری پدید آمد
از نسل سام * هم دستان زال رستم نهادست نام * بیامد بسان نهنگ دژم
همی گفتی زمین را بسوزد بدم * بزد دست اندر کمربند من * تو گوئی که بگسست

پیوند من * چنان برگرفتم ز زین خدنگ * همی گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و زرین قبائی * ز چنگش فتادم نگون زیر پای * بدان زور
هرگز نباشد هژبر * دو پایش بخاک اندرون سر بابر * تورانی که شاهی دل
جنگ من * بجنگ اندرون گرز و آهنگ من * بدست وی اندر یکی پشه
ام * ازینها فزون بیش براندیشه ام * جز از راستی جستنت رای نیست
همه پادشاهی سپاه مرا پای نیست * ترا جنگ ایران بچو بازی نمود * زار سپه فتنه ها
برفزود * کنون از گذشته مکن هیچ یاد * سوی آشتی تاز با کیقباد * لشکر چون
این ماجرا شنید بجز آشتی چاره ندید نامه صلح نوشت بدست پیران ویسه
همه دایه او و سپه سالار لشکر او بود نزد کیقباد فرستاد باین مضمون که
از تور آنچه با ایرج رسید منوچهر کین او را از سلم و تور گرفت باز افراسیاب
کینه تور را از پسر منوچهر و نوذر گرفت تا چند در میان ما و شما کینه لشکر باشد
و عالمی از طرفین خراب شود بهتر آنست همه بهمان قسمت قدیم راضی باشیم
و صلح نمائیم آنچه ملک با ایرج فریدون داده بود با کنار جیحون از شما باشد و از اینسو

طرف حجوان از ما باشد و با هم عهد و قول جدید نمائیم که بعد از این هرگز کینه
و غبار در میان نباشد چه ما و شما یکدیگر و بنی عم هستیم چون این نامه نزد کیقباد
رسید در جواب نوشت که از طرف شما پیش دستی شده اول تور ایرج را
کشت بعد از آن افراسیاب نوذر را هلاک ساخت و باز اغریرث
برادر خود را کشت هر گونه ستم و بی باکی که واقع میشود از شما میشود بعد از آن
یزدان پاک سزای شما هم میدهد زیرا که شما بعهد و پیمان خود راسخ نیستید
و لیکن جواب داد که مضی ما مضی این مرتبه من میانجی شده ام عهد هرگز نخواهد
شکست قباد بصلح راضی شد رستم منع کرد   بدو گفت رستم که
ای شهریار   نجو آشتی در گه کارزار   نه هنگام آشتی است زان سان
بدین روز گرز من آورد دست   آخر کیقباد زال و مهراب را در خلوت طلب کرده
مصلحت پرسید گفتند الحال شما تازه بر تخت نشسته اید و از ملک ایران خاطر جمع
نشده بهتر آنست که بتقسیم فریدون راضی باشیم و صلح نمائیم پس قباد با ترکان
صلح نمود و بزال و رستم گنجهای بیشمار بخشید و گفت من یک تار موی رستم بزر

بعد از

بصد ملک توران برابر نمیکنم من او را بپایه عالی خواهم رسانید بعد از آن کیقباد
انچنان عدل و داد و دهش گرفت که مردم فریدون را فراموش کردند پیل و پشه
نزد او برابر بود و ملک بسیار از اطراف و جوانب مسخر کرده نامداران خود را
جا بجا تعیین نمود و همه خراب و بنا در گرفتند چون مدت عمر او باخر رسید چهار پسر داشت
اول کیکاوس دویم آرش سیوم روم چهارم آرمین هر چهار پسر را گرد کرد و بهمان
با هم داد و نصیحت بسیار کرد و تاج خود را بسر کاوس گذاشت و سه پسر دیگر را
گفت تابع و فرمان بردار او باشند مثل فریدون ملک قسمت نکرد که مبادا باز فتنه
حاصل شود مدت صد سال پادشاهی کرد ذکر پادشاهی کیکاوس بیت چو کاوس
بگرفت گاه پدر   مر او را جهان بنده شد سر بسر   داد و عدل و بخشش بدستور آبای
خود پیش گرفت ضبط و ربط ملک از قرار واقع کرد حکم او حکم بود دگرگون نبشد
روزی در مجلس او سازنده از مازندران رسید و تعریف آب و هوای آنجا بسیار
کرد کاوس فریفته آن ملک شد بیت چو کاوس بشنید از او این سخن   یکی تازه اندیشه
افکند بن   دل رزم جویش ببست اندران   که لشکر کشد سوی مازندران

بوزرا و وکلای خود گفت که دیگر ما از بزم گذشتیم بر رزم در می آئیم سلطنت و لشکر ما
از جم و ضحاک زیاده شده است بیکار و بی تردد چرا باشیم همه نامداران بگفتن شاه
قبول کردند اما بجای خود مصلحت نمودند که این عزم صلاح دولت نیست از دیوان
مازندران لشکر ما هلاک خواهد شد پادشاهان سلف با همه جمعیت خاطر هرگز یاد آنجا نکردند
با وجودیکه فریدون افسون عظیم میدانست دیو و پری در حکم او بود این خیال نکرد شاه را
از این اندیشه باید باز آورد طوس و گستهم و گرشاسب و گودرز و گیو که مقرب الحضرت
بودند هیچ یکی را زهره و یارای آن نشد که شاه را مانع آیند تدبیر کردند که زال را باید طلب نمود
او میتواند منع کرد بزال نامه نوشت در سیستان فرستادند که شاه اینچنین اندیشه
کرده زود بیا علاج این نمای والا نه لشکر ما با پادشاه هلاک خواهد شد وقتیکه این نامه
بزال رسید پیچ و تاب خورده بجلدی روان شد چون بکاوس خبر رسید که زال آمد
متعجب شده بی طلب چرا آمد همه نامداران باستقبال زال رفته مصلحت کردند که همه متفق
شده شاه را ازین مهم باز داریم زال ملازمت نمود و آداب بندگی بجا آورد و شاه
هم دلجوئی و احوال پرسی کرد و از حال رستم پرسید بعد از ساعتی سخن مازندران

دیوان

در میان آمد زال گفت من برای منع همین مهم بایلغار آمده ام جم و فریدون میخواست بآنجا
برود چون تحقیق کردند که خانه دیوانست و طلسم و جادوی بسیار دارد از این قصد در گذشتن
که آن جای دیوان افسونگر است   بیت طلسم است از مکر جادو پر است   مر آنرا
بشمشیر نتوان شکست   بمکر و بافسون نیاید بدست   شاه گفت هر چه باشد
باشد من از این عزم بر نمیگردم تا بتائید ایزدی تمام طلسم و افسون مازندران میشکنم و همه
دیوان را دستگیر میکنم هر چند زال و مهتران دیگر رد و بدل نمودند کاوس قبول
نکرد و زال را گفت که تو در ایران جانشین من باش و رستم را هم طلب نمائی
بیت جهان آفریننده یار منست   سر نره دیوان شکار منست   تو با رستم
اکنون جهاندار باش   نگهبان ایران و هشیار باش   سبک شاه را زال بدرود
کرد   دل از رفتنش پر غم و درد کرد   زال گفت از نسل کیان یکی را جانشین خود
نمائید بگفته کاوس میلاد نام خویش خود را والی ایران نمود بیت بمیلاد بسپرد ایران
زمین   کلید در گنج و تخت و نگین   رفتن کاوس به تسخیر مازندران و در بند
افتادن کاوس گیو را پیش از خود با سپاه انبوه روانه ساخت و گفت چون در آن حد

و منکیان

مازندران بر سر زراعت و باغات را سوخته روی و هر که پیش آمد بکشت و بند نمائی
کو تا دروازه شهر مازندران رسید ملک او بیران و مردم را قتل کرده و رفت کاوس
هم دنبال او با سپاه بیکران رسید ملکی دید همچو بهشت زنان و مردان آنجا مقبول و مطبوع
کنیزکان آنجا با کلاه زرین و زیورهای قیمتی خود را آراسته میگشتند بدست مردم
کیو داده و غلامان بسیار اسیر گشت پادشاه مازندران غافل بود تاب مقاومت
لشکر کاوس نتوانست آورد بناچار قلعه بند شده کسی بنام دیوی نزد
دیوی سپید که چندین هزار دیو با خود داشته فرستاده امداد خواست و گفت
بیت کنون گر نباشی تو فریادرس ❊ نه بینی ز مازندران زنده کس ❊ دیوی سپید
چون این خبر شنید در غضب شد و با دیوی بسیار آمده با کاوس مقابل شد
هر دیوی همچو ابر سیاه برق و رعد غریده آمد زهره گردان ایرانیان آب شد
و دست و پا لرزه گرفت همه نامداران را دستگیر کرد و لشکر بسیار قتل نمود
چنانچه یک تن از ایرانیان نجات نیافت **و بند نمودن دیو کاوس را**
و کاوس بعد از یکهفته اسیر گشت دیوی سپید کاوس را حواله ارژنگ دیو

نمود

نمود با چند کس چون او در جنگ نگاهدارد و ایرانیان دیگر را جدا جدا در خانه بند کرده و دو هزار دیو را
موکل آنجا نمود روزی ارژنگ دیو کاوس را گفت که بهوای این ملک و آنچنان خوش کردی
و آرزوهای که جستی یافتی کاوس گفت نصیب و قسمت را چه چاره میشود اسیر شدن
چند پهلوان را کاوس پیش زال فرستاده گفته بود که من منع مرا قبول نکردم و سزای
خود یافتم همه ایرانیان کشته شدند چند کس زنده مانده گرفتار اند چون نزد زال خبر رسید آشفته
گشت   چو بشنید بر تنش بدرید پوست ❊ ز دو چشم خونها و اشک انجم زدود
پس زال به رستم گفت حیف است که پادشاه ما در دام افتد و ما گرفتار باشیم و ما زنده
باشیم من خود پیر شده ام قوت ندارم وقت مددست اگر توانی کمر بست
همانا که از بهر این روزگار ❊ ترا پرورانید پروردگار گفت من طالع تو
و چهره توانست فتح را می بینم ایزد پاک قوت و دلاوری چنانچه باید عطا کرده رستم
بشگفتگی تمام قبول نموده و به زال گفت مرا هم تاب و طاقت نمانده زودتر باید بخود راه
بیاید و پادشاه را رساندن اما راه دورست میترسم که تا رسیدن من کاوس از غصه
هلاک شود زیرا که بسیار پادشاه غیورست تحمل بند و زندان ندارد و زال گفت دو راه

ست یکی دراز و یکی کوتاه با این راه کوتاه بروی بهفت روز خواهی رسید اما هشیار
خواهی بود که هفت بلای عظیم در هفت منزل است امیدوارم که آن هفت بلا با تیز
از تو دفع شود رستم از زال رخصت نمود و گفت دلم گواهی میدهد که بکرم الهی
کاوس را از بند خلاص خواهم نمود و دیوی سپید را با دیوان دیگر هلاک خواهم ساخت
بیت تن و جان فدای سپهبد کنم ❊ طلسم همه جادوان بشکنم ❊ و زال دست دعا بر داشت
ناله و زاری بدرگاه حق بسیار کرد و مادر رستم و دایه گریه بسیار کرد رستم گفت
اندیشه مدارید من برای خلاصی اسیران میروم **آغاز هفتخوان رستم و ماجرای**
آن منزل اول در بیشه رخش رستم شیر را کشته است رستم تکیه بکرم ایزدی
کرده از سیستان بجانب مازندران بهمان راه نزدیک پرخطر روان شد تمام روز بجلدی
رانده در نیستان رسید یک گور را زده کباب کرده خورد چون شب شد لجام
رخش را از سر گرفته بچرا بدر داد و شیر در آن بیشه بود که هیچ جانداری از ترس او
از آن راه نمیگذشت شیر چون بمکان خود رسید دید مردی خوابیده و اسبی میچرد و شیر
اول اسب حمله کرد چنانچه فردوسی گوید   سوی رخش رخشان بیامد دوان

بدو آتشی

چو آتش بجوشید رخش از نهان ❊ دو دست اندر آورد زد بر سرش ❊ و دریدند
آنجای بیچاره گشت چون رستم بیدار شد برخش گفت چرا با شیر جنگ
کردی اگر کشته میشدی این سلاح و پوست ببر و گرز و کمند مرا که برداشتی
چرا نخروشیدی و مرا بیدار نکردی من بعد چنین مکن **آغاز منزل دوم و ماجرای**
آنکه در اژدها از دست رستم و رخش کشته شد وقت صبح شد رستم
باز رخش را تیار کرده سوار شده براه دشت افتاده تند راند تا آخر روز آب در
هیچ جا نیافت تشنگی بر وی غالب شده عاجزی ساخت بدرگاه الهی مناجات کرد
که ای کریم کارساز سختی به بنده خود میدهی و باز آسانی هم تو میکنی من این سفر را
محض برای بندها گزیده ام و تو مرا این توفیق و همت بخشیده خون جگرش از
تشنگی سوخته از اسب فرود آمد و می نالید دعای او قبول شد همان دم آهوی
ظاهر شد و نزدیک رستم آمده سر جنبانیده بجانب صحرا آهسته روان شد رستم دانست
که این هدایت حق است سوار شده دنبال آهو میرفت تا بسر چشمه رسید و
شکر حق بجا آورد و گفت اگر کرم او دستگیری نکند بعد از ساعتی من هلاک میشد

بعد از آن گوری را از تیر زد و آتش از سنگ بر آورده کباب کرده بر سر همان
چشمه تناول نمود و رخش را بچریدن رها کرده بخواب رفت نیم شب اژدهای از دشت
آمده که آرامگاه او همان چشمه بود   چه گویم از آن اژدهای دژم   بر افتاد
نهفتاد گز بود از دم بدم   نظر رخش چون باژدها افتاد خروشید رستم بیدار شد
آن اژدها از آواز رخش بزمین فرو رفت و غایب شد رستم هر چند بچپ
و راست نظر کرد هیچ ندید بر رخش عتاب کرد که منم مانده شده و بخواب آلوده
بی وجه چرا بیدار کردی باز رستم خوابیده باز اژدها نمودار شد باز رخش نعره زد
تا رستم بیدار شد هر چند نگاه کرد هیچ ندید باز بر رخش غضب کرده و گفت
سرم را همی باز داری ز خواب   به بیداری من گرفتت شتاب   گر این بار سازی
چنان رستخیز   سرت را ببرم بشمشیر تیز   پیاده شوم سوی مازندران   کشم ببر
و شمشیر گرز گران   رستم باز در خواب شد این بار رخش را چه باید گذاشت
و بر سر رستم آمده ایستاده از هر طرف اژدها نزدیک رستم رسید رخش
غریوید و بر اژدها حمله کرد و در این اثنا رستم بیدار شد دید که اژدها با رخش

روبرو شد رستم تیغ کشیده بر سر اژدها رسید و بر انداخت بر پوست
او کارگر نخواست رستم تیغ دیگر بزند اژدها بجانب رستم حمله کرد
و دم کشید تا فرو برد رستم دید که دم اژدها تند است عقب رفت و خواست
گرز خود برداشته بر سر اژدها بکوبد چون رخش دید که وقت بر رستم تنگ است
بمالید گوش و درآمد شگفت ٭ بلند اژدها را بدندان گرفت ٭ بدرید
چو شیر بر و بر چو شیر ٭ بر و خیره شد پهلوان دلیر ٭ بزد تیغ و انداخت
از تن سرش ٭ فرو ریخت چون رود خون از برش ٭ رستم
از بزرگی اژدها متحیر شد و سر را بخاک مالیده سپاس ایزد پاک گفت
آغاز منزل سیوم و ماجرای آن روز دیگر باز رستم راه بسیار آمد
چون روز بآخر رسید چشمه دید و سبزه در آنجا فرود آمده و رخش را
بچریدن گذاشت بعد از ساعتی زنی با لباس پاکیزه صراحی می در یک دست
و طنبور در یک دست پیدا شد رستم ندانست هم این جادو زن است
او را در بر گرفت و جام می از دست او نوشید   تهمتن سر او را ببر

در گرفت بزور و دو آهنگی اندر گرفت   ابا می یکی نیز طنبور بود   بیابان
کجا خانه سور بود   رستم احوال پرسید گفت زنی ام صالحه برای بندگی
حق تعالی این گوشه اختیار کرده ام الله تعالی بکرم خود جام می و نعمت های الوان
در اینجا بمن رسانید رستم از آنجا محظوظ شد هم خود هم با آن زن
نغمه آغاز نمود پس آن زن از رستم احوال پرسید رستم حمد باری تعالی
گفت از شنیدن نام الهی رنگ آن زن سیاه شد و عیش او تیره
گشت رستم از آن زمان فهمید که این زن جادوگر است فی الفور دست و گردن
او را به بست پس گفت راست بگو گفت من جادوگرم بکار تو خواهد آمد مرا ببخش
به بر رستم به شمشیر او را دو نیم کرد و در خواب رفت آغاز منزل چهارم
و ماجرای آن باز وقت صبح شد رستم از آنجا روان شد در دشتی
رسید که آفتاب کمتر می رسید همیشه ظلمت می بود مگر یک پاس روز اندک
روشنائی میشد رستم راه گم کرد از آن ظلمت بر آمده بجوی زاری رسید
در آنجا چشمه دید از اسب فرود آمده و رخش را در چریدن سر داد و شتابان

آنجا نزد رستم آمده دید که خوابیده است چوبی بر پای رستم زد رستم
از خواب جست به رستم گفت مگر نمیدانی که این خوید زار است از آن
اولاد نام پهلوانی است چندین فرسخ در تصرف اوست از بیم او مرغ پرنده اینجا
پر نمیتواند زد تو مگر از جان خود سیر آمده زود بگریز ورنه برابر تو رحم نمی آید رستم
گوش او را گرفته از زمین برداشت هر دو گوش او کنده مشت طپانچه نرم بروی او
زد تا بینی او شکست و شتابان گریخته نزد اولاد رفت اولاد بکار مشغول بود
چون سر و گوش شتابان خود را پر خون دید در غضب شد و بجانب رستم آمد رستم
زره خود را پوشیده مستعد جنگ نشسته بود چون اولاد رسید سوار شده
مقابل شد اولاد پهلوان گفت نام تو چیست بگو تا از دست من بی نام کشته نشوی
چنین گفت رستم که نام من ابر   به نیرو چو پیل و بقوت هژبر
گفت نام من بگوش هر پهلوان که میرسد زهره او آب میشود ولیکن پرسیدم
از کدام راه در اینجا رسیدی گفت از راه هفتخوان پر بلا سه بلا را در سه
منزل کشته ام در این منزل بکرم الهی ترا خواهم کشت اولاد وهم خورد و خود را عقب

کشته و لشکر خود را گفت همه یکبارگی حمله نموده این مرد را بکشید از هر جانب
مردم شمشیر کشیده بر سر رستم هجوم آوردند و در پیش این لشکر پهلوانی بود
اول رستم او را کشت بعد از آن چپ و راست تیغ زدن گرفت و مردم بسیار
قتل نمود بیت چو شیر اندر آمد میان رمه ٭ بکشت آنکه بود و شن پیش همه ٭ در و
دشت به شد یکسر بزیر سوار ٭ پراکنده گشتند در کوه و غار ٭ چون لشکر یکسر بنهاد
رستم و نبال اولاد افتاد و اولاد گریزان شد رستم و نبال کرد تا در منزل پنجم
اسیر گشت آغاز داستان منزل پنجم و ماجرای اینکه رستم اولاد را
اسیر کرده و راستفسار کاوس شاه و راه دیو سفید و غیره میکرد او بر رفت
از آن منزل و نبال اولاد می تاخت و او مثل روباه حیله ها کرده کج و راست میگریخت
تا زمانی که رستم را با یل ساخته بعد گشت و دو بسیار رستم را بخاطر آمد که بکمند
باید گرفت کمند را با بوریا کرده در سر او بند است بکمند را کشید اولاد از اسب افتاد
هر دو دست او را محکم بسته پیش انداخت چون اولاد تشنه بود در جایی که
چشمه آب بود راهبری نمود وارد شد رستم او را بدرخت بسته گوری یک

کشته کباب

کشته کباب کرده خورد و شب و را آنجا گذرانید آن منزل و بیشه هم تعلق
با اولاد داشت و در آنجا هیچ بلائی بجنگ رستم نیامد تا صبح شد رستم از اولاد
حقیقت دیو سپید پرسید و یک یک خاطرنشان ساخت پس رستم تیغ کشیده
نگاه کردن آغاز نمود اولاد امان خواست رستم گفت اگر من ترا جان بخشی کنم از تو هیچ
نفع خواهد شد اولاد گفت قول خدا امیدم که خدمتکاری و جانفشانی راه تو نمایم رستم
از و عهد گرفت و گفت دیو سپید را بنشان ده و در جائیکه کاوس بند است او
مرا ببر گفت خرد و خدمت تو میکنم نشان دادم گفت کاوس را در میان
دو کوه بلند بند کرده اند که هیچ جانوری بالای آن کوه نتواند پرید جنگی زد دیوان
ده دوهزار شب پاسبانند بر کوه سار چون رستم این نشانها از و یافت
خوشحال شد بند او را خلاص نمود گفت راه را سر کن که ترا انعام بسیار خواهم داد
اولاد گفت در کوهی که کاوس بند است از اینجا نزدیک است اما جابجا دیوان
بر سر راه نشسته اند و دشت برگوش که سنگلاخ است در راه از آن
دست گذشتن بسیار مشکل است اما تا که پیش است نهصد هزار

پراکنده در بادشاهی سوار همه دیوان بر سر راه با صلاح جنگ نشسته اند و یکهزار و دویست
پیل جنگی جابجا قطار گذاشته اند تو یک تن تنها چگونه خواهی رفت اگر از اهرمن و پولاد باشی
از دست اینها خلاص نداری بیت تو تنها منی گر همه آهن است ٭ بسا آرسوبا آهرمن است ٭ بخندید رستم
بگفتار او ٭ بدو گفت که با منی راه جو ٭ ببینی تو کز یک تن پیل تن ٭ چه آید بر آن
نامدار انجمن ٭ پس رستم براه نمائی اولاد و راه را طی کرد یک شبانروز راه رفت نیم شب
گذشته بود که آتش بر قلعه کوهی دید و دیگر جابجا آتش نمودار شد از اولاد پرسید که
این آتش بلند بر سر دروازه شهر مازندران است دیو سپید با جمیع دیوان
در آنجا است هر کدام دیو آتش افروخته رستم از اسب فرود آمده پاره خواب
کرد هر چند از اولاد قول گرفته بود باز از راه احتیاط او را از درخت محکم بست آغاز منزل
ششم و ماجرای اینکه دیو ارژنگ بر سر راه بود که از دست رستم کشته شد
چون آفتاب طلوع شد رستم اولاد را از درخت گشاده لیکن بکمند از گردن او جدا
نکرد و برخش سوار شده جلد میراند دیوهائی که با ارژنگ دوم بیدار ارژنگ سردار بودند با جمع
از دیو آمد اولاد برستم گفت هشیار باش رستم بملاحظه راند بر سر ارژنگ دیو

رسید نعره

رسید نعره زد بیت یکی نعره زد در میان گروه ٭ تو گفتی بدرید دریا و کوه ٭ برون
جست از خیمه ارژنگ دیو ٭ چو آمد بگوش از آن سان غریو ٭ از ارژنگ دو دیده و دست گم
رستم زور رستم بیکدست سر او گرفت و دست دیگر بر کتف او نهاد و سر او را
از تنش جدا کرد و در میان دیوان افکند بیت سر و گوش بگرفت و یالش دلیر ٭ سر از تنش
بکندش بکردار شیر ٭ چو دیدند دیوان آن یال و برز ٭ بدرید دلشان ز کوپال او ٭
دیگر هیچ دیو را قدرت نشد که نزدیک رستم بیاید همه گریزان شدند رستم
از آنجا گذشت بر کوه سر افراز بر آمد بر آن کوه یک سر و بلند دید ساعتی دم
خورد و راحت نمود و از اولاد نشان کاوس جست اولاد رستم را از کوه های بلند
گذرانید در جائیکه کاوس بود رسانید در آن وقت اتفاقاً دیوان موکل را خواب
برده بود رستم نزدیک کاوس رسید دید که با زنجیر گران دست و پای کاوس
شاه بند کرده اند چون نظر کاوس بر رستم افتاد شادمان شد برخواست
و گریبان او را در بغل گرفت بیت گرفتش در آغوش کاوس شاه ٭ ز دوران بپرسید
از رنج راه ٭ رستم سرگذشت را عرض کرد و در فکر این بود که زنجیر کاوس را

قطع نماید در بین اثنا دیوی خبردار شد و فریاد کرد جمیع دیوان بیدار شدند و رستم را
گرد کردند بنام سردار دیوان بود بجنگ رستم آمدند رستم گفت سر ارژنگ را
از تن جدا کردم اما سر گنجشک و صعوه را کسی از تن جدا نکند بعد از آن کشتن او
همه دیوان از من گریختند ایزد پاک مرا قوتی و حالتی داده است که هیچ دیوی مقابل من نتواند شد
اگر شوند سر و تن و جان بر باد خواهد داد من برای کشتن سفید دیو آمده ام و مرا خدای تعالی
آگاهی داده که اجل او بدست من خواهد بود تو چرا جان خود بباد میدهی بهتر آنست که بر من صلح
نمائی و اطاعت کنی جان تو سلامت خواهد ماند و الا من ترا بکوبند و در دل او صلابت رستم
فرو گرفت و دانست که این مرد راست میگوید و عظمت تمام با وست اطاعت
رستم قبول نمود و دیوان خود را منع کرد که نزدیک نیایند و بندی تمام ایرانیان را
خلاص کرده پیش رستم آورده گفت که بجنگ دیو سفید برو اگر او را بکشی من با تمام
لشکر خود حلقه بگوش بوده فرمانبرداری خواهم کرد   با ایرانیان گفت پس
یار ما را بر آمد بر روزگار   رستم از آنجا اولاد و یک دیو دیگر را براهبری همراه
گرفته شبانگاه بجانب دیو سفید راهی شد و از دور لشکر بسیار دید بر سید

کرد

که مردم بکشتند گفتند که لشکر سفید دیو است آنگاه اولاد گفت که دیوان
تمام شب بیدار میباشند وقتی که آفتاب گرم میشود همه یکبار بخواب میشوند ٭
بدو گفت اولاد چون آفتاب ٭ شود گرم دیوان در آید بخواب ٭ بر ایشان
تو فیروز باشی مگر ٭ اگر باشد بار فیروزگر ٭ رستم در آنجا قدری درنگ کرد
که آفتاب اندک گرم شود

آغاز منزل هفتم و ماجرای آن دیو سفید و دیگر دیوان چندین از دست رستم کشته شدند و بعضی امان جستند و اطاعت قبول کردند

روز دیگر رستم ساعتی آرام گرفت از آنجا سوار شده
بنزدیک آن دیوان رسید پاره در خواب و پاره بیدار رستم در میان آنها رسید
چندان گشت تا همه دیوان برخاستند و غریو در آنجماعت برخواست
رستم را گرد کردند رستم چپ و راست آنها تیغ میزد هر که نزدیک
میشد کشته شد ٭ به ایستاد کس پیش رستم بجنگ ٭ بجستند با او
یکی نام و ننگ ٭ در آنجا یک سوی دیو سفید ٭ بیامد بکردار تابنده
شید ٭ بکردار دوزخ یکی جای دید ٭ پر از جادوان روشنی ناپدید ٭

رستم در آن غار جست آن دیو را سر داد و در آنجا تاریکی رستم را
مگر چشم رستم هیچ نمیدید   بمالید مژگان و دیده بشست   در غار تاریک
چندی بجست   بتاریکی اندر یکی کوه دید   سراسر شده غار ازو ناپدید
در آن ظلمت تفحص تمام در آن غار یافت به دیو سفید پیشتر خبر رسیده بود همانا هم
از غار بر آمده برستم مقابل شد   سوی رستم آمد چو کوه سیاه   از آهنش ساعد
و از آهن کلاه   چون رستم صورت او را بدید پاره وهم خورد و در دل من ترس
راه نیافته بود به یزدان پناه باید جست خدا را یاد کرد و تیغ بر و انداخت
ازو شد دل پیلتن پرنهیب   برسید کامد ز بالا نشیب   برآشفت برسان
پیل ژیان   یکی تیغ تیزش بزد بر میان   از تیغ رستم یکران دیو سفید بریده شد دیو
سفید آمده رستم را در بغل گرفت هر دو بکشتی در آمدند و با هم زور بازو
روزا زمانی میکردند چنانچه هر دو عاجز شدند   بدل گفت رستم که امروز جان
بماند بمن زنده ام جاودان   همیدون بدل گفت دیوی سپید   که از
جان شیرین شدم ناامید   همی گوشت آن وار ان این از ین همی

کاهی از

گاهی شیر از خون بار سراسر زمین   چون از کشتی کردن هر دو مایل شدند
ساعتی درنگ کردند رستم دید که از خون سپید دیو روی زمین گلی
سیاه شده دانست که از زخم من کاری نخورده است دلیران شد و از غیرت
دست در کمر دیو سپید زده برداشت و بر زمین زد بچالاکی خنجر کشیده
دل و جگر او را درید   بزد دست بر داشتش نره شیر   بگردن در آورد و
افکند زیر   زدش بر زمین همچو شیر ژیان   چنان کز تنش برد بیرون جان جگر از تن   شیر
تیره بیرون کشید   فرو برد خنجر دلش بر درید   چون رستم بدهن غار رسید
نظر کرد دید که بسیار کشته افتاده اند با اولاد پرسید که اینها را که کشته است
اولاد گفت که همه جادوان دیوان اند که دیو سفید وابسته است هر گاه تو او را کشتی
همه مردند   همه غار یکسر تن کشته دید   جهان همچو دریای خون گشته دید
با اولاد و او دان کشیده جگر   سوی شاه کاوس بنهاد سر   پس اولاد گفت من
امیدوار انعام رستم جواب داد که حاکم مازندران ترا خواهم کرد و اولاد شاد شد
و زمین بوسی نمود   بدو گفت رستم که مازندران   بسپارم ترا از

گران تا گران بعد ازان رستم نزد کاوس شاه آمده مژده کشتن دیو سپید داد
مه دو آفرین کرد کاوس شاه که بی تو مبادا کلاه و سپاه بدان نام کو چون تو
فرزند زاد نشاید بجز آفرین کرد یاد انگاه بیدنام دیو با تمام دیوان سخن مطیع
کاوس شاه شد و تخت زر آورد و بکاوس داد کاوس از سر نو بر تخت نشست

نشستن کاوس بر تخت شاهی از سر نو و نامه نوشتن بشاه مازندران

چون کاوس بر تخت نشست پهلوانان عمده که همراه او در بند بودند مثل طوس و فریبرز
و گودرز و گیو و رهام و گرگین و بهرام و نیو و همه گرد او صف بسته نزدیک ایستادند رستم
بکرسی زرینه در پیش کاوس نشست و بیدنام دیو با تابعان خود انطرف ایستاد
تا یکهفته شادی و جشن کردند بعد از ان کاوس بر سو فرهاد را برگزید و نامه نوشته
نزد شاه مازندران فرستاد باین مضمون بعد از سپاس ایزدی که آفریننده عالم و
عالمیان است معلوم باد که نام رستم نره شیر از نسل سام در اینجا رسیده
ارژنگ و دیو سفید را بخواری کشته تا بسر پنجه رستم را تو کجا داری بهتر انست
که آمده ما را به بیع ملک خود را حواله نمائی و الا جای ترا نخواهد رسانید داد چو از شاه

بشنید

بشنید فریاد کرد زمین را ببوسید نامه سپرد چون نامه بر شاه مازندران
برد و خواند بر آشفت و جواب داد که پادشاهی من از کاوس زیاده است لشکر او
دو صد پیل جنگی من دارم که کاوس یکی ندارد و اگر رو بایران کنم در طرفة العین
مسخر نمایم کاوس را بگو که جان از مشقت بازیافته بدر رو و الا نه باز اسیر خواهم
کرد و در این مرتبه ترا زنده نخواهم گذاشت من عهد کرده ام که تو اسیر شده بودی
من ترا نکشتم مرا از رستم پهلوان خود میترسانی چه شد که او ارژنگ و دیو سپید را
کشت من چندین همچو رستم پهلوان دارم و چندین فرمانبردار دارم
چو بشنید فرهاد روداوری بلندی و تندی و گند آوری بکوشید با تلخ پاسخ
نامه بافت عنان سوی سالار ایران شتافت بیامد بگفت آنچه گفت
و شنید همه پرده راز ها بردرید فرهاد آمده نزد کاوس تعریف لشکر و فیلان
بلند و مستحکم او انقدر کرد که کاوس در فکر افتاد پس رستم گفت اینبار من
برسالت میروم نامه بمن بدهید کاوس خوشحال شد بپاسخ چنین گفت
کاوس شاه که ای از تو فرازنده تخت و کلاه بمیر توئی هم تو پیل دلیر بهر کینه بر دو سر

نره شیر باز کاوس نامه نوشت باین مضمون که این گفتهای بیهوده بکار نمی آید کسیکه
عاقل و هوشیار است مآل کار را می فهمد این بار دوم خبر کردم اگر اطاعت نمودی
ملک ترا بتو خواهم بخشید و الا سر ترا بریده بر کنگره قلعه تو خواهم آویخت از لشکر و سپاه
من خبر نداری انقدر مردم از ایران در اندک زمان میرسند که شمار عدد آنها پیدا
نباشد **بیت** بپو نامه بمهر اندر آورد شاه جهانجوی رستم بپیمود راه چون رستم
بمازندران رسید مردم خبر بردند که رسول رستم نام باز آمده **ـه** فرستاده چون
هژبر دژم کمندی بفتراک چون شست خم بزیر اندرون باره گام زن
یکی زنده پیل است گوئی بتن شاه مازندران نیز گردان نامی خود را باستقبال
رستم فرستاد چون نظر رستم بر ایشان افتاد درخت عظیم را از بیخ بر کنده
مثل نیزه در دست جولان داده آمد چون نزدیک آنها رسید از دست بیفکند
چنانچه چند کس در زیر ان درخت ماندند **بیت** به بند درخت چون نزد ایشان
رسید سواران بزیر شاخ آورید **پهلوانان مازندران** باهم اشاره کردند که مارا
هم لازم است که قوت سر پنجه و مردی خود را باو نمائیم پهلوانی خود را بجانب

رستم دراز کرد

رستم دراز کرد رستم خنده کنان دست در پنجه او محکم کرده اندکی زور
کرد رگهای دست آن پهلوان از هم جدا شد از اسپ افتاد **ـه** بره خنده اندر
بیفشاند چنگ بپردش رگ از او بست و زردی رنگ بشد هوش
زان مرد زور آزمای ز بالای اسپ اندر آورد پای **یکی بشاه مازندران**
خبر رسانید شاه دانست که رستم همین باشد کلاهور نام پهلوان ازانست او را
فرستاد و گفت چنانچه او دست پهلوان ما را زخمی ساخته تو نیز سر پنجه او بشکن کلاهور
غضب شده سوی رستم آمد گفت با من پنجه بگیر رستم گفت قبول دارم هر دو پنجه
باهم قایم کردند رستم دست کلاهور چنان افشرد که ناخنهای او از تن بر جستند
ـه کلاهور با دست آویخته پی و پوست و ناخن همه ریخته بیاورد
نمود با شاه گفت ای با خویشتن دار و نتوان نهفت ترا آشتی بهتر آید
ز جنگ فراخی مکن با دل خویش تنگ **شاه بر کلاهور غضب شد** رستم را
طلب نمود نامه خواند و بیداغ شد گفت پس رستم تو می گفت من چاکر رستم ملکه چاکر
او هم لایق نیستم همانم رخصت خواست و شب آنجا ماند شاه مازندران

در ساعت جواب نامه نوشت حواله رستم نمود با مضمون که من اطاعت تو هرگز
قبول ندارم بلکه تو نیز او را اطاعت نمای جد و آبای تو هرگز آبای ما را نکردند و تو چرا از پدر
دیگر خواری بر سر خود می آری رستم در وقت وداع گفت ای شاه چرا تخت
و تاج خود را ضایع میکنی وقتیکه رستم روی بر نظر کند آتش در جان تو و مازندران خواهد
افتاد ازین گونه رستم چندین سخنان سخت با او گفت چنانکه شاه در غضب شده
از تخت برخواست و در خلوت رفت رستم پیش کاوس آمد و گفت
ساز جنگ بسازید و بی اهمال روان شو کاوس طبل کوچ زد بیت چو رستم ز مازندران
گشت باز ۞ شه جادوان رزم را کرد ساز ۞ از انطرف شاه مازندران همه دیوان را حکم
فرمود که بجنگ کاوس بروند دیوان آمده لشکر کاوس را محاصره کردند کاوس
هژبران خود را فرمود که روبری دیوان شوید جویا نام دیو در رزمگاه آمده طلب
کاوس اشاره به پهلوانان خود نکرد تا دیگری آمده شود که رستم بر سر او تاخت و یک
نیزه او را کشت بیت بجنگ اندرون زد بر و کرد کاهش تنان ۞ ام دیگر ندیده بدیده زنان ۞
بینداخت از پشت اسپش بخاک ۞ و هم بر زخاک و زره چاک چاک ۞

بعد از کشتن

بعد از کشتن او جویا شاه مازندران فرمود که همه سپاه مازندران و تو لوا یکبار حمله نمایند
بیت برآمد ز هر دو سپه بوق کوس ۞ هوا نیلگون شد زمین آبنوس ۞ هوا گشت
سرخ و سیاه و بنفش ۞ ز تابندگی کاویانی درفش ۞ زمین شد بکردار دریای قیر ۞
همه موج خیزش از خنجر و گرز و تیر ۞ تا یکهفته هر دو لشکر هر روز جنگ میکردند و هیچ کدام
غالب نشدند روز هشتم کاوس سر برهنه کرده روی بر خاک مالیده و زاری بدرگاه الهی
کرد و نالید که باری تعالی امین دیوان بی ترس و ظالمان را مغلوب گردان و مرا فتح کرامت
کن وقت سحر آوازی شنید که فتح تو خواهد شد ازین مژده شاد شده صفها را
آراسته در رزمگاه آمده فرمود که جمیع سپاه یکبار حمله نمایند مردم از هر سو حمله
نمودند رستم در قلب لشکر رو کرده خود را بشاه مازندران رسانیده چند پیل مست
در پیش انشاه بودند رستم هر گرزی که بر سر پیل میزد مغز از سر پیل پریشان
میشد تا راه وا شد نظر تهمتن بر شاه مازندران افتاد در پیش انشاه گرز از دست رستم رانشد
و گیو در انوقت نیزه بر رستم رسانید بیت سوی شاه مازندران رفت
راست ۞ از ان پس تهمتن یکی نیزه خواست ۞ برآویخت بر شاه مازندران ۞

همه لشکرش خیره گشت اندران ۞ همان نیزه زد بر کمر بند او ۞ جدا شد از بند پیوند او ۞ بعد از
کشتن شاه مازندران تاج او بکمر بر نهادند کاوس تیغ فیروزی در شهر مازندران داخل شد
و جمیع مردم شهر و دیو که در انجا بودند پرستش کاوس کردند حکومت مازندران
با ولاد او داد و خود با فتح و گنج و مال بسیار بار بایران آمد بیت بعالم خبر شد که کاوس شاه ۞
به مازندران بستد ان گنج و مال ۞ بماندند یکسر همه زین شگفت ۞ ام کاوس شاه این بزرگی
گرفت ۞ اکثر پادشاهان اطراف پیش کاوس آمده جزیه و خدمت قبول کردند و هر پاد
شاهی که اطاعت او قبول نمیکرد بر سر او لشکرکشی چنانچه مکرر ان زمین باره توران
گرفت گرفتار شدن کاوس باز در شهر هاماوران و خلاص کردن
رستم از او و از انجا شاه هاماوران اطاعت کاوس شاه قبول نکردند کاوس آمده
در شهر او را محاصره نموده انشاه دختر نازنین داشت سوداوه نام او بود کاوس
اندختر را طلب کرد شاه هاماوران از دختر خود مصلحت پرسید او جواب داد که بهتر از کاوس
کدام پادشاهی خواهی یافت که مرا باو بدهی پدر چون دید که دختر راضی است ایمعنی
قبول کرد تا وکیل کاوس آمده عقد بسته اندختر را برد کاوس بسیار مایل شد و ملک هاماوران

به پدر او داد

به پدر او داد و گنج و مال دیگر بخشید آن پادشاه بکاوس گفت که چند روز مهمان باش
و درون قلعه کرم فرمائی و بند کردن کاوس را بشاه هاماوران اندختر کاوس را
منع کرد که پدر من مکر و حیله بسیار دارد و در قلعه او مرو کاوس گفته سوداوه را چرا این
بدسلوکی خواهد کرد من در حق او بدی نکردم هرگز این معنی را قبول نکرد با چند کس در قلعه
رفت پادشاه انجا مشغول شد تا شب و روز در پیش کاوس ایستاده خدمت میکرد
تا هفت روز کاوس در انجا بوده و از همه آفت ایمن شده غافل گشت شاه هاما
وران کاوس را بند ساخت   گرفتند ناگاه کاوس را   همان گیو گودرز هم
طوس را چو بسته شد آنشاه و بهیم چو   سپاهش بایران نهادند رو چون افراسیاب
شنید که کاوس در بند افتاد و لشکر جمع کرده آمده ایران را گرفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب   برآمد سر از خورد و آرام و خواب   سپاه اندر
ایران پراگنده شد   زن و مرد کودک و را بند شد   اما عمده های ایرانی که بکاوس شاه
اخلاص داشتند با فراسیاب نگرویدند همه نزد رستم در زابلستان رفتند رستم
باز در فکر خلاص شاه کاوس شد اول نامه بشاه هاماوران نوشت اگر کاوس را از بند

غلاص نامی بهتر والا ترا بخاک یکسان خواهم کرد شنیده که شاه مازندران را چه کردم
و دیو سفید را چگونه کشتم او جواب نوشت که اگر تو میل این طرف نمائی ترا مثل
کاوس اسیر خواهم کرد چون این خبر برستم رسید پر جوش شد و لشکر جمع کرده
به هاماوران تاخت شاه مصر و شاه بربر دو رسول فرستاد مثل این اتفاق کرده
بودند که رستم را از پای بیندازیم آن دو پادشاه هم به لشکرهای خود بهاماوران
کومک آمده بودند   همه دل از بیم برخاستند   سپاه سه کشور بیاراستند
رستم صف آراسته در رزمگاه آمده و رخش را جولان داده مبارز را طلب کرده
دل همه سپاه از و پر واهمه شد هیچ کردی را زهره آن نبود که برستم مقابل شود شاه
هاماوران سپاه خود هیبت کرد و چند پهلوان اسب در میدان تاختند همینکه رستم
حمله کرد گریزان شدند پادشاه مصر و بربر در غیرت آمده با رستم روبرو شدند
رستم گرز را بر او انداخت انها سرهای خود دزدیدند و ترس خورده گریختند رستم بچالاکی
دست در کمند کرده بجانب یکی رها کرد و کمند در گردن او بند شد رستم کشید او از اسب
افتاد و جدا شد پس رستم مثل بادی خود را باو رسانیده و از اسب جدا کرده در

لشکر خود آورد   ببردند بدشاه سرخوانستن که بربسته نکرد ازین پیل تن
زبند کمندش رهائی نبود   بچاره نیارست و یاری چه سود   ز زین برگرفتش
بکردار کوه   هم چوکان برخم اندر آورد رو   رستم شاه شام را هم در خود سپرده
با تمام سپاه خود او بجانب فوج پادشاه برابر نهاد   تهمتن بلب باد آورد کف
تو گفتی که بسته زخورشید تف   برانگیخت اسب و برآمد خروش   بدان هم
دریا برآید بجوشش   چون رستم خود را به شاه بربر رسانید او را با چهل پهلوان
اسیر نموده شه بربرستان بجنگ گراز   گرفتار شد با چهل سرفراز   بعد از آن
شاه هاماوران از رستم امان طلبید رستم گفت که کاوس را بمن حواله نما امان دادم
بعد از عهد و پیمان کاوس را طلب نموده برستم سپرد   زکشته زمین گشت
با کوه راست   هم هاماوران شاه زنهار خواست   بهمان که کاوس کی با سران
بر رستم آن روز هاماوران   چون کاوس از بند خلاص شد باز بر تخت نشست
لشکر مصر و شام و بربر و هاماوران همه مطیع کاوس شدند از سیصد هزار سوار
فزونتر باز نزد کاوس جمع آمدند   چو از در رها کرد کاوس را   همان گیو و

و گودرز و هم طوس را   صلاح سه کشور سه گنج و سپاه   همه شد بفرمان کاوس شاه   سپاهی
فزون شد ز سیصد هزار   زره دار و برگستوان ور سوار   کاوس با لشکر و سپاه
رو بایران نهاد افراسیاب بیشتر لشکر خود را آراسته پیش آمد و با پهلوانان خود گفت هر
هر که رستم را بکشد یا اسیر نماید من دختر خود و حصه پادشاهی ملک خود باو خواهم داد
همان از رستم پهلوان شیر دل   هم از تیغ او گشت گردد حجل   هر آنکس که او را بزور از نبرد
ز زین پلنگ اندر آرد بگرد   بدو شاهی و دختر خود دهم   هم نام شاهی سپهبد نهم
از پهلوانان افراسیاب چند کس بجنگ رستم تاختند همه کشته شدند پس افراسیاب
خود آمد رستم گرز را برداشته بجانب او حمله کرد و هم در دل افراسیاب کار کرد از آن
هم از دست این نهنگ جان رستم بر کنک او برق گریخته از نظر رستم غایب شد
سر تخت ترکان در آمد بخواب   گریزان شد از رستم افراسیاب   دلیران
ایران سراسر سران   بدست اندرون گرزهای گران   بکشتند چندان ز توران
سپاه   هم از کشته شد پشته تا چرخ ماه   افراسیاب شکست خورده بتوران
رفت و کاوس باز بملک ایران مستقر نموده مردم خود را جابجا برای حکومت

فرستاد پری و دیوان نیز در فرمان او شدند بیت ز رنج و ز گنج زیبا و فریبی پری
مردم و دیو گشتش رهی نشستن کاوس بالا تخت بهوا و پرواز بال عقاب
بتعلیم ابلیس و از هوا افتادن بجانب بیشه شهر چین پس کاوس دیوان فرمود که در کوه
البرز خانها و جایهای غریب و عجیب ساختند و خانهای شیشه و زبرجد و یاقوت برای
خود فرمود تا بجدی که دیوان فرمایش او بتنگ آمدند در چاره آن شدند که ابلیس دیوان تعلیم کرد
هم کاوس را بگویند که تو پادشاه عظیم هستی چون تو پادشاه جهان پیدا نشود حیف باشد که از گردش فلک
و جنبش ستارهای ماه و آفتاب تو خبردار نباشی بعد از آن که خواهش این معنی نماید من
شما را چنان هنر آموزم که او را بازی داده هلاک نمائید و زخیم نام دیوی عمده بود او
نزد کاوس آمده اول مداحی نمود پس آنچه از ابلیس شنیده بود باو گفت بیت
دل شاه ازان دیو بی راه شد ز دانش روان اندیشه کوتاه شد کاوس با آن دیو گفت که
اگر مرا باسمان ببری ترا انعام بسیار میدهم او جواب داد که من ترا بفلک میبرم پس
دیو دژخیم بخانه آمده ابلیس نزد او حاضر شد و گفت بچه های عقاب را از صحرا آورده تربیت نمایند
چنانچه با دو بی تو بگیرد و بعد از چند روز آنها را فاقه داده بر سر یک نیزه گوشت بربندند و آن

نیزه را برابر تخت گذاشته عقابها را با تخت محکم بر بندند چون میل گوشت میکنند
پرواز جانب بالا نمایند آن تخت را بر آسمان خواهند برد و قتیکه عقابها سست میشوند
و از پریدن باز میمانند آن تخت سرنگون میشود کاوس خواهد افتاد و هلاک خواهد شد
الغرض دیو آمده حقیقت را بکاوس گفت او فرمود چنانچه بچه عقاب از نشیمن آورده بدانجا
همی پرورانیدن سال و ماه بمرغ و کباب و بره چند گاه چو نیرو گرفتند
بر یک چو شیر ازان پس سام آنید بالا و زیر ز عود و قماری یکی تخت کرد سر تخت را
زر زر سخت کرد بیاویخت از نیزه ران بره به بست اندر اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار بیاورد بر تخت بست استوار چو شد گرسنه
گشت بران عقاب سوی گوشت کردند هر یک شتاب ز روی زمین تخت بر
داشتند قول دیگر آنست با تیر و کمان بجنگ خدا بآسمان شتافت
دگر گفت زان رفت بر آسمان که تا جنگ سازد بکروبیان ز هر گونه هست آواز
شان نداند بجز بخرد راز شان چون مرغ از قوت نماند تخت را نگونسار کردند
چنانچه کاوس هر دو دست بپایهای تخت را محکم گرفته آویزان بود تا در چین افتاد

بماند

بماند به بیشه درون زار زار نیایش همی کرد با کردگار کاوس در خاک و خواری
افتاد چهل روز در ان دشت گریه و زاری میکرد و بدرگاه حق تعالی مینالید
چهل روز در نزد یزدان بپای بپیمود خاک و بپرداخت جای چو یک چند بگذشت
گریا چنین ببخشید بروی جهان آفرین نمودند آنکس بجواب از نشاد که خشنود
گشت از داور داد وزرای کاوس و دیوان را برای خبر گرفتن تعین کردند که
کاوس کجا افتاده باشد لشکر را خبر کردند شاه آمده است کاوس را برده باز
بر تخت نشانیدند رستم و گودرز با کاوس ملامت و نفرین کردند و گفتند
بدشمن دهی هر زمان جای خویش نگوی بکس بیهوده رای خویش سه بار است
چنین رنج و سختی فتاد سرت ز آزمایش نشد اوستاد تو گاری زمین را نگو
ساختی هم بر آسمان نیز پرداختی کاوس عذر خواست و پشیمان شد
ابد از آن راه عدل و داد و دهش پیش گرفت چنانچه تمام عالم مطیع و منقاد شدند
به نیکی شهرت یافت همه مهتران کهتر او شدند پرستنده و چاکر او
شدند فریدون ملک بود و جمشید جاه چنین شاه ماکم بود بر تاج و گاه گراگون

گرا گونه ای بنده را گر ❊ بدستی بر شاه محمود بر ❊ جهان پادشاهی که شاهان ملک ❊
بگویند هنگام او کام خویش ❊ از این پس بعنبر دهن بو مبیت ❊ ز سهراب و رستم
گویم بیت آغاز داستان سهراب و رستم و ماجرای آنها ٥ کنون رزم سهراب
رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو اورده اند که روزی رستم بشکار
برآمده گور بر آزرده کباب کرد و بعد از سیر در همان صحرا بخواب رفت و لجام رخش را
گرفته بهوا سر داد ناگاه چند ترک عیار کار گذار بر رخش رسیدند خواستند که رخش را
بند کنند کمندی بجانب رخش انداختند در گردن بند شد همه ترکان بیکبار هجوم کردند
چند کس را بدندان و لگد زده کشت اما از دست آنها خلاصی نیافت دو سه کس کمند
دیگری هم انداخته رخش را بردند و بر مادیانی هم ترکیب رخش بود ور کشیدند تا تمامی
شکم دار شد چون رستم از خواب بیدار شد رخش را نیافت از آثار و علامات
دریافت هم رخش را بردند بیت غمی گشت چون بارگی را نیافت ❊ سراسیمه
سوی سمنگان شتافت ❊ رستم بی رخش را گرفته سوی شهر سمنگان که داخل
سرحد بود رفت بشاه خبر رسید که رستم پیاده آمده است پادشاه انجا پیاده

باستقبال رستم

باستقبال رستم آمد رستم گرمی بسیار کرد بدو گفت شاه سمنگان
چه بود ای بار است با تو نبرد آزمود درین شهر ما نیک خواه توایم ستاده
بفرمان راهی توایم رستم بشاه سمنگان بیدماغی و تندی کرد و که رخش مرا
از مرغزار تو برده اند بی افسار این بشهر تو آورده ام شاه برستم گفت که
گرم مشو من رخش ترا پیدا کرده خواهم داد تو مهمان ما باش تندی مکن بکام
تو گردد سر این سخن هم تیزی و تندی نیاید بکار جوانمرد دایم بود بردبار
یک امشب همی شاد داریم دل و ز اندیشه آزاد داریم دل تهمتن ز گفتار او شاد
شد دل فروز اندیشه آزاد شد شاه سمنگان جا بجا مردم خود را برای جستن رخش
تعین نمود رستم را شراب بسیار داد و سرود در میان آورده خوشحال شد پاره از
شب گذشت برای وی خوش خواب گسترید رستم در خواب شد بعد از
ساعتی نازنین ماه پیکری از پس پرده پیدا شد کنیزی پیش او شمعی بدست گرفته
آمده پیش رستم نشست ز پرده برآمد یکی ماه رو چو خورشید تابان پر از
رنگ و بو دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ببالا بکردار سرو بلند لبانش ز طبرزد و ...

از لشکر لباس بگل می رو کرد از ورستم شیر دل خیره ماند بر و بر جهان
آفرین را بخواند بپرسید بر گو که نام تو چیست چه جوئی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام تو گوئی که از غم بدو نیمه ام یکی دخت شاه سمنگان
منم ز پشت هژبر و پلنگان منم کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آواز نشنیدی
مرا بکردارت افسانه از هر کسی شنیدم همه داستانت بسی چون رستم
از تهمینه حقیقت بشنید در تعجب افتاد و گفت که مقصود تو چیست تهمینه گفت که من
صفتهای تو از غایبانه شنیده عاشق تو شده ام و به پروردگار خود عهد کرده که
غیر از تو جفت دیگر نشوم ظاهرا فرزندی از تو مرا حاصل شود و رخش را هم من کسان
خود تعین کرده بودم که جاسوسی کرده گرفته بیارند و از و تخمی بگیرم الحال ترا الله تعالی
بکام من رسانیده من بطاقت شده پیش تو آمده ام تا حقیقت را خاطر نشان تو کرده
بروم فردا پدر من این معنی گفته ام رست و از من ترا بیشتر میخواهد البته قبول خواهد
کرد که مرا بیابی و حلال و عقد نمائی رستم از این مژده خورسند شد و تهمینه را
رخصت نمود چون صبح شد موبدی از مقربا شاه را طلب کرده این مقدمه را اظهار نمود

شاه بشوق تمام

شاه بشوق تمام قبول کرد   چو بشنید شاه این سخن شاد شد   میان یلی سرو
آزاد شد   بدان پهلوان داد آن دخت خویش   بدان سان که بوده است آئین کیش
رستم یکشب با تهمینه گذرانیده مهره از سام نریمان یادگاری در بازوی خود داشت
به تهمینه داد و گفت اگر ترا خدا تعالی پسری دهد در بازوی او خواهی بست و اگر دختر شود
در گیسوی او بدوز که این مهره خاصیتی دارد شجاعت و خوی نریمان الله تعالی باو خواهد داد پس از
تهمینه رخش خواست تهمینه فرمود که رخش بیاورند چون آوردند رستم بر رخش
سوار شده روانه شهر خود شد   پریچهره گریان ازو بازگشت   باندوه بردرد
انباز گشت   چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه   یکی کودک آورد مانند ماه   تو گفتی که گوی
پیلتن رستم است   و یا سام شیر است و یا نیرم است   چو یک ماه شد همچو یک
سال بود   برش چون بر رستم و زال بود   چو سه سال شد راه میدان گرفت
به پنجم همه گوی چوگان گرفت   چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که یارا است
باو نبرد آزمود   نام او را شاه سمنگان سهراب نهادند در ده سالگی از مادر خود
پرسید که مردم از من می پرسند که پدر تو کیست و چه نام دارد و من چه گویم

مادرش گفت پدر تو رستم نام دارد   جهان آفرین تا جهان آفرید   چو رستم
سواری نیامد پدید   خداوند کوپال و رخشنده رخش   جهان پهلوان رستم تاج بخش
دیگر آبای و اجداد رستم را تعریف کرد سهراب گفت من کسی را نزد پدر خود
میفرستم تا خبر او بیارد مادر او منع کرد که زنهار این خیال مکن همین که پدر تو نام ترا شنید
ترا خواهد طلبید و من از غم تو هلاک خواهم شد   چو داند بخواندت نزد خویش
دل مادرت گردد از درد ریش   رستم در این مدت ده سال سه یاقوت و دو
لعل نزد تهمینه فرستاد خبر خواسته بود مادر سهراب گفته فرستاده که مرا
از تو دختری حاصل شده رستم از این مقدمه دلگیر شده خاموش مانده دیگری از
سهراب گفت که من نام ترا بر این پنهان میکنم که اگر افراسیاب بشنود مرا از
پیش پدر من خواهد طلبید سهراب جواب داد که هرگز نام پدر خود پنهان نکنم نزد
او خود با جمعیت بسیار خواهم رفت   کنون من ز ترکان جنگ آوران
فراز آورم لشکری بیکران   برانگیزم از گاه کاووس را   ز ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه   نشانمش بر گاه کاووس شاه   بگیرم سر تخت

افراسیاب

افراسیاب   سر نیزه بگذارم از آفتاب   چو رستم پدر باشد و من پسر
بگیتی نماند یکی تاجور   سهراب مادر تندی میکرد روزی بمادر گفت که من اسپی
موافق سواری خود میخواهم مادر تمام گله شاه سمنگان و خود را از چهار لشکر طلب کرده از
نظر سهراب گذرانیده هر اسپی را کمند انداخته میگرفت چون دست بر پشت او می نهاد
شکم آن اسپ بر زمین میرسید تا سوداگری که بابچه رخش از نظر سهراب در آورد
انتخاب کرد   بکردش سیر نیروی خود آزمون   قوی بود شایسته آمد همون
نوازید بالید زین بر نهاد   برو بر نشست آن یل شیرزاد   چون سهراب را
از اسپ و سلاح خاطر جمع گشت گفت که من بجنگ کاوس میروم و بادشاهی کاوس را
گرفته برستم میدهم این خبر سهراب شهرت یافت و مردم بسیار با سهراب
متفق شدند افراسیاب را این خبر شد بسیار خوشحال گشت زر و سپاه بعد نزد سهراب
فرستاد و گفت کاوس دشمن است در این مهم شریک تو ام قبول نمود و با لشکر افراسیاب
و مردم خود عازم ایران شد افراسیاب دو پهلوان نامی خود را سردار لشکر نموده با
سهراب همراه ساخت نام یکی هومان و نام دیگری بارمان بود بانها گفت که چنان سعی خواهید کرد

تا سهراب و رستم از نام یکدیگر واقف نشوند و با هم جنگ بکنند بعد از آن اگر رستم
کشته شود سهراب را بحیله بکشید این دو کس که کشته شوند گرفتن ملک ایران بسیار
آسانست و ادرک افراسیاب زمام اختیار سهراب بدست خود آورده
قصد ایران کردند   بگردان لشکر سپهدار گفت   که این راز باید بماند نهفت
پدر را نباید که داند پسر   ز پیوند جان و ز مهر گهر   قلعه در راه ایران بود سپهبد نام و
هجیر نام کردی نگهبانان دژ بود چون سهراب بآن دژ رسید هجیر بمقابل جنگ او
برآمده مبارز را طلب نمود سهراب اسب را در میدان جهانید نام او پرسید او گفت
هجیر دلیر سپهبد منم   هم اکنون سرت را ز تن بر کنم   سهراب خنده
کنان پیش شد اول هجیر نیزه خود را در کمر سهراب بند کرد هر چند قوت کرد نتوانست
سهراب را بر دارد سهراب نیز نیزه خود را بر و بند کرد از اسپش بر داشته بر
زمین زد و بعد از آن کمندی در گردن او انداخته در لشکر خود آورد   مردم دژ چو آگه
شدند از هجیر   که او را گرفتند بردند اسیر   پس دختر گژدهم گرد را که در جنگ همتا نداشت
خبر رساندند نام دختر گردآفرید بود ساز جنگ پوشیده مقابل سهراب شد

چو آگاه

چو آگاه شد دختر گژدهم   که سالار آن انجمن گشت گم   کجا نام او بود گردآفرید هم
چو شاه او کرش اندر زمانه ندید   بپوشید درع سواران جنگ   نبود اندر آن کار جای
درنگ   نهان کرد گیسو بزیر زره   بر افکند بند زره را گره   فرود آمد از دژ بکردار شیر
کمر بر میان بادپایی بزیر   به پیش سپاه اندر آمد چو گرد   چو رعد خروشان یکی آواز کرد
چو سهراب آن شیرزن را بدید   بخندید لب را بدندان گزید   سهراب
متحیر مانده که از نیمه مرد آشنی جنگ نامه این بچه ساده است یا زن است چه طور دلیر
بجنگ میآید خواست که از نیزه باو جنگ کند دختر کمان را در دست گرفته چند
تیر بر جوشن سهراب زد سهراب دید که او تیر بخطا میزند سپر بر روی خود
گرفت و نیزه را جولان داده بر کمر بند گرده آن از اسپ بر داشته بر زمین انداخت و
در شک افتاد با این دلیری که با این پسر یا دختر خواهد بود   ز زین برگرفتش
بکردار گوی   که چوگان بتاب اندر آید بروی   چو بر زین بپیچید گردآفرید   یکی تیغ
تیز از میان برکشید   بزد تیغ تیز و بدو نیم کرد   نشست از بر زین بر خواست گرد
نیاورد با او بسنده نبود   بشتابید روی و شادی نمود   چون سهراب از روی

چیستی و چالاکی او دید از روی دست کمند در گردن او انداخته باز از اسب فرود آورد
خود آهنین از سر دختر افتاد موی که بر سر داشت شد روی و خوبی او بسهراب جلوه کرد
رها شد ز بند زره موی او   درخشان چو خورشید شد روی او   بعد از آن سهراب یقین
کرد که دختر است مبتلای عشق دختر شد دختر را اسیر کرد دختر باو گفت که مرا بگذار تا قلعه روم
و گنج و مال و قلعه بتو حواله نمایم پدر من پیر شده و مدار قلعه داری بر من است سهراب از او
بجا گرفته گذاشت دختر چون بحصار آمد حقیقت را بپدر و برادر خود گفت همه صلاح دیدند
که ما را از این دژ باید گریخت شبانگاه همه بدر رفتند سهراب پیغام فرستاده بودند
که فردا قلعه را بتو حواله خواهم کرد چون صبح شد سهراب بدر قلعه رفت آواز کسی نشنید
فرمود که در دژ را بشکنند دیدند که هیچکس درون قلعه نیست سهراب افسوس
بسیار کرد و در فراق آن دختر غمگین گشت گژدهم با دختر و سپاه خود که در آن دژ
بودند نزد کاوس آمدند گفتند یک پهلوانی از زمین نایاب از توران زمین آمده که باین
قوت و دلاوری کرده ندیده و نشنیده ام سن او ده دوازده سال باشد در این سن
اینطور قوت و قیمت جوان شود چه خواهد شد   برش چون بر شیر بالاش

برز بالا

برز   با ایران ندیدم چنین دست گرز   عنان دار چون او ندیده است کس   تو گویی که
سام سوار است بس   پس از بند کردن هجیر و قصه دختر خود یک نزد کاوس گفت رستم
را بجلدی تمام از زابل طلب نمود سهراب با مردم خود چند روز در آن دژ بود و قصه
نامه کاوس را گیو نزدیک رستم آورد و مضمون نامه این بود که پهلوانی سهراب نام از توران
زمین آمده و مردم ایران بغیر از تو کسی را تاب جنگ او نمی بینم   دل و دست ایران
و توران تویی   بچنگال و نیروی شیران تویی   ستاننده شهر مازندران   گشاینده
بند هاماوران   ز گرز تو خورشید گریان شود   ز تیغ تو ناهید بریان شود   تویی از همه بد ایران
پناه   ز تو بر فرازند گردان کلاه   بعد از تعریف بسیار برستم نوشته بودند که بمجرد
رسیدن نامه بلا توقف و امهال روانه شوند رستم متحیر شد از ترکیب و شکل او برسید
گیو گفت بصورت سام نریمان میگویند از هیبت او رستم در دل گذرانید که غالبا
این پسر باشد که در شهر سمنگان من زنی خواسته بودم باز بگیو گفت که از آنجا
خبر رسیده که دختر شده است مادر او چرا این دروغ گفته گیو تاکید کرد که حکم چنین است
همین زمان سوار شوید رستم گفت اضطراب چیست می و سرود خواست و مجلس آراست

القصه تا هفت روز جشن برپا کردند چنانچه گیو و رستم شب و روز مست افتادند
روز هشتم گیو باز بر رستم بگذر شد   بدو گفت رستم مینداز پیش زین بیش که با ما نشود
و کس آمده زمین   رستم گفت تا بپنجه من کار دهر کاه میروم بسزا خواهم رسانید
امروز غنیمت است باز آغاز مجلس کردند روز دهم رستم رخش را زین فرمود باز واره
برادر خود و لشکر بیکران روانه شد   بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای
زر زین کنند   برآراست رستم سپه بیکران   زواره شد پیش بر سپه پهلوانان
پس رستم منزل بمنزل راه طی کرده نزد کاوس رسیدند رستم و گیو خشم نموده حکم کرد
هر دو را زنده بردار کشند که چرا خلاف حکم کرده اند   برآشفت با گیو با پیلتن
بدو خیره ماند همه انجمن   بفرمود پس طوس را شهریار   که رو هر دو را زنده برکن بدار
طوس پهلوان از بر دست بود اما طوس ملاحظه کرد که رستم را چگونه بند کرده بر دو باز
کاوس از غضب بطوس بفرمود که بگیر طوس رستم دست انداخت رستم دست
او را افشانده بیرون برآمد و بر رخش سوار شده روانه زابل شد و گفت عقل تو زایل
شده است مرا تو میتوانی بدار کشید   تهمتن برآشفت با شهریار   که چندین منه

مادار آتش اندر کنار   همه کارت از یکدیگر بدتر است   ترا شهریاری نه اندر خور است
تو سهراب را زنده بردار کن   برآشوب و بدخواه را خوار کن   چو خشم آورم شاه
کاوس کیست   چرا دست یازد بمن طوس کیست   چه آزارد او و بمن بنده ام
یکی بنده آفرین بنده ام   سرم گشت سیر و دلم کرد بس   جز از پاک یزدان نترسم
ز کس   دلیران بشاهی مرا خواستند   همان گاه و افسر بیاراستند   سوی تخت شاهی
نکردم نگاه   نگه داشتم رسم و آئین گاه   اگر من پذیرفتمی تاج و تخت   نبودی
ترا این بزرگی و تخت   همه هرچه گفتی سزای منست   ز تو نیکوئیها بجای منست
وقتیکه رستم رفت تمام پهلوانان بیدل شدند و سوی گودرز آمدند و آنچه کاوس بود
رجوع آوردند گودرز رفته کاوس را معقول ساخت چنانچه او پشیمان شد اما از غم
و غصه مثل ماری بر خود بپیچید و هیچ علاج غیر دلجوئی و دلبری نیست پس کاوس گودرز را
فرمود که رستم را دلاسا کرده بیارد و گودرز نزد رستم آمد و گفت
تو دانی که کاوس را مغز نیست   ز تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بجوید همانگه پشیمان شود   ز سر باز عهد و پیمان شود   پس گودرز گفت که اگر از شاه

آزرده میشوی تمام ایرانیان بقتل خواهند رفت از اینجا که گژدهم تعریف سهراب
میکند هیچکس تاب جنگ او ندارد و باز ایرانیان در بند توران خواهند افتاد که از طفلی رستم
رسیده اگر بجنگ و جمیع پهلوانان نخواهند گفت که هرگاه تاب جنگ او رستم
نیاورد ما کی تاب میآریم از رفتن تو عالم بغارت خواهد رفت و ملک با فراسیاب خواهد رسید
برستم چنین داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند   فوت و مروت
رستم را بر این داشت که برگشته آمد چون بدرگاه کاوس شاه رسید از تخت برخواست
چو از در شه دید برپای خواست   بسی عذرهای گذشته بخواست   که
تندی مرا گوهر است و سرشت   چنین است حالم که یزدان بکشت   بدین چاره جستن
ترا خواستم   چو دیر آمدی تندی آراستم   چو آزرده گشتی تو ای پهلوان   پشیمان
شدم خاک شد در دهان   رستم آنچه لازمه بندگی و فرمان برداری بود بجا آورد
گفت   کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاهی جهانداری و من رهی   بدو گفت
کاوس که امروز بزم آوریم   و فردا بسازیم رزم   شب کاوس و رستم مجلس کرد
صبح همه پهلوانان و سپاه خود را تابع رستم کرده بجنگ سهراب روانه ساخت و خود هم باستعانت

برآمد جهان از شب و روز پیدا نبود   و گفتی سپهر و ثریا نبود   از میان سپاه تا در رسید
شده سنگ و خاک از جهان ناپدید   از بالای حصار چون سهراب لشکر بیکران دید اشاره
بهومان کرد و گفت ببین که از کجا این لشکر نمایان است هومان بترسید و رنگش زرد شد
سهراب گفت مترس دل قوی دار که بعنایت الهی همه لشکر را بیک ساعت بر هم خواهم زد
به تنگی نداد ایچ سهراب دل   فرود آمد از باره و شاد دل   یکی جام می خواست
از میگسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار   وزان سوی سراپرده شهریار کشیدند
در دشت پیش حصار   پس رستم بطریق جاسوسی در لشکر سهراب آمد و بجائی
خود را رسانید که سهراب بر تخت نشسته بود چپ و راست جوانان و پهلوانان
نشسته شراب بخوردند رستم سراپرده چاک کرده نزدیک مجلس آمده تماشا
میدید زنده نام پهلوان از مجلس برخواست و اطراف رستم ناگاه آمد سیاهی
دید نزدیکتر رسید دانست که مردی نشسته است پرسید که تو کیستی رستم او را
مشتی بر گردنش زد که زنده بهمان مشت مرد و از نفس هم نبرآمد رستم زنده را
کشته و حقیقت مجلس را دیده بدر رفت بعد از ساعتی شخصی دیگر بهمو بکار رسید دید

دید ژنده بیهوش افتاده هر چند بانگ داد و بر نخاست چراغ آورده دید که ژنده مرده گشت
بر سهراب خبر کردند — چو بشنید سهراب برگشت زود / بیامد بر بالین
ژنده زود / ابا چاکران جمع خنیاگران — بیامد در او دید مرده چنان / شگفت
آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گردان او را بخواند — سهراب دانست که جاسوس
غنیم این کار گشته رفته گفت فردا خون ژنده را از ایرانیان خواهم گرفت و سوگند بخورد
همه جهانیان تا کاوس را نیابم اول قلبگاه را دریده بر سر او خواهم رسید الغرض رستم
نزد کاوس آمده تعریف سهراب کرد — که هرگز ز ترکان چنین بر نخاست
بکردار سرو است بالاش راست — ز ایران و توران نماند بکس / که گویی بسام سوار
است و بس — صبحدم کاوس لشکر خود را آراسته گرد سهراب هم پهلوانان
و بارمان فرمود که لشکر آرایی نمایند بعد از آن هجیر را هم در بند او بود با خود گرفته بر
بلندی برآمد گفت هر چه راست گویی ترا خلاص خواهم کرد او قبول نمود پس از او پرسید
خیمهای پلنگی برپاست و نیکهای بسیار همه پیش لشکر جمع اند کیست هجیر گفت
این بارگاه کاوس شاه است پس گفت راست با خیمه بسیار کیست که لشکر

خود را آراینده هجیر گفت این خیمه طوس نوذر است سهراب گفت این سراپرده سرخ
از کیست گفت از گودرز است باز گفت آن سراپرده که درفش کاویانی در پیش او بسیار
و از خانه او مثل کاوس تخته هم برپا کرده اند خانه کیست هجیر دانست که خانه رستم
است مبادا سهراب از تندی و دلیری خود بر در خانه او برود با او رو برو شود و رستم
غافل باشد بی تدبیرانه کشته شود و دیگر که علاج تواند کرد بهتر آنست که نام رستم
با این نشانها ندهم هجیر گفت این بر دو سردار لشکر خاقان است از چین با لشکر
اینجا بکومک کاوس آمده است سهراب گفت نام او را میدانی گفت نمیدانم
سهراب گفت بدل ما در من نشانها که از رستم گفته بود می یابم اما هجیر چرا با من
دروغ بگوید باز هجیر را دلاسا کرده پرسید که راست بگو که این بارگاه کیست
باز او گفت که این بارگاه پهلوانی چنین است باز سهراب گفت که خانه رستم
کجاست هجیر گفت ظاهرا رستم در زابلستان رفته است و نیامده — غمین
گشت سهراب را دل بدان / همی جای نیابد ز رستم نشان — نشان داده بود از پدر
مادرش همی دید و دیده نبد مادرش همی نام جست از زبان هجیر / نیابد سخنهای

او دلپذیر / نبشته بر برد دگر گونه بود / ز فرمان که ایزد نه هرگز فزود — باز سهراب
بملایمت از هجیر پرسید که تو خوب به بین ظاهرا رستم این قسم نشانها او گفت
رستم چنین است چنانست تعریف رستم را بسیار کرد — چو او خشم گیرد
بروز نبرد / به پیشش چه پیل و چه شیر و چه مرد — تنش زور دارد بصد زورمند
سرش برتر است از درخت بلند — پس سهراب او را گفت اینهمه تعریف رستم
چه میکنی — تو مرد آهنگی کجا دیده ای / همه پولاد او را پسندیده ای / خدایگه بالا
و پست آفرید / زبر دست هم زیر دست آفرید — هجیر از سخنان او وهم خورد
و بدل خود گفت که اگر من نشان رستم با این بدهم همین ساعت رفته او را خواهد
کشت — بدین زور و این کتف و این یال او / شود کشته رستم بچنگال او
ز ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه — چو گوینده گفت موبد
همه مردن بنام / به از زنده و دشمن بروشاد کام — پس سهراب هجیر را به تندی و
هیبت کرد که اگر نشان رستم را بمن نگویی ترا همین ساعت میکشم هجیر در دل خود گفت که
یک جان برود سهل است مبادا رستم و کاوس از دست این هلاک شوند بهتر است

همه مرا بکشد هر که راستی بگویم و دست از جان بشویم — سهراب گفت
این چه آشفتن است / همه با منت رستمت گفتن است / چرا باید این کینه آراستن
به بیهوده چیزی ز من خواستن / همه آگاهی آن نباشد برم / بدین کینه خواهی
بریده سرم / بهانه نباید کنون ریختن / چه باید کنون رنگ آمیختن — پس سهراب
از نشان رستم مایوس شده از بلندی فرود آمده ساز جنگ و سلاح پوشیده با
سپاه صف آراسته اول در قلبگاه جائی کاوس خود را رسانیده با کاوس خطاب
کرد که من امشب سوگند خورده آمده ام که در عوض ژنده کاوس را میکشم اگر کاوس غیرتی
داشته باشد خود آمده مقابل من شود — یکی سخت سوگند خوردم به بزم
بدان شب که کشته شد ژنده رزم / کز ایران نمانم یکی زنده وار / کنم زنده
کاوس کی را بدار — بگفت و همی بود خاموش پس ز گردان نداوند پاسخش
کس سهراب همچو کوه البرز در میدان ایستاده بود و مبارز طلب میکرد هیبت
او در دل گردان چنان فرو رفت که هیچکس پیش او نیامد چون پاسی گذشت
سهراب بانگ و فریاد کرد که پادشاهی مفت است شاهان چنین بی غیرت می باشند

همه از شیران مثل روباه میجهانیدند کاوس چرا بمیدان نمی‌آئی و روی خود نمی‌نمائی
چو کردی بنام کاوس کی / چو در جنگ شیران نداری تو پی
غمی گشت کاوس آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد / یکی نزد رستم برید آگهی / کزین
ترک شد مغز گردان تهی / ندارم سواری و راهم نبرد / ز ایران نباید کسی کار کرد
رستم قرار داده بود که امروز جنگ میکنیم اول پهلوانان دیگر با او مقابل شوند بعد از آن اگر
بر همه پهلوانان غالب آمد نوبت من خواهد شد طوس را کاوس بطلب رستم فرستاد
رستم چون این ماجرا شنید فرمود که رخش را زین کنند ساز جنگ پوشیده روان
شد در راه بدل خود میگفت که این مرد شخص از نسل دیو است اول آنکه هیچ پهلوان در جنگ
نگشته اینهمه صلابت او در دل تمام نامداران ایران جای گرفته است یزدان را
یاد کرده آمد با سهراب مقابل شد سهراب گفت تاب دست من هیچکس ندارد
تو از دست من جان نخواهی برد رستم گفت تو طفلی جنگ کجا دیده غرور جوانی ترا از
می آرد من پهلوان کار کرده و کار آزموده ام دیو سپید را با جمیع دیوان کشته و شیر
و اژدها و پلنگ از من خلاصی نیافته / همی رحمت آرد بتو بر دلم / نخواهم که جانت

ز تن بگسلم

ز تن بگسلم / سهراب گفت مگر تو رستمی که این لاف و گزاف داری گفت بنده
کهتر رستم / من ایدون گمانم که تو رستمی / که از تخمه نامور نیرمی / چنین داد
پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم / که او پهلوان است من کهترم / نه با
تخت و گاهم نه با افسرم / ز امید سهراب شد نا امید / برو تیره شد روی روز سپید
نیاورد که رفت نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت / اول سهراب و رستم
دست به نیزه او یختند آهن و چوب نیزه ریزه ریزه شد بعد از آن عمود بر دست گرفتند
چندان عمود بر یکدیگر زدند که زره هر دو پاره پاره شد و عمود هر دو کج شدند و اسبان
هر دو عاجز ماندند / فرو ماند هر دو لگاور ز کار / یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خون بر آب بر کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک / پس هر دو
مرد جنگی مایل شدند از همدیگر دور ایستاده دم خود را راست مینمودند هیچکدام بر یکدیگر
دست نیافتند رستم بدل خود گفت من هیچ دیو و آدمی را باین قوت ندیده ام
پس با رستم سهراب گفت تا چند دم خود راست خواهی کرد بیا تیر و کمان در دست
گیریم پس هر دو تهمتن دست بکمان برده چند تیر بایکدیگر زدند بر جوشن هیچکدام اثر نکرد

بعد از آن دست در کمر همدیگر زدند اول رستم زور کرد آن زوری که اگر بر کوه میکرد
کوه را از جای میجنبانید اما سهراب را حرکت نمیتوانست داد / میان ابرو
انز آمد آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی / بعده سهراب قوت کرد او نیز رستم را
نتوانست جنبانید هر دو مرد جنگی مایل شدند از دور ایستادند و از جنگ و زور سیر
آمدند پس سهراب گرز رستم را که انداخته گرز را گرفته بر سر رستم زده سر رستم
بدر داده و سر خود را بدزدید و بپیچید / بخندید سهراب گفت ای سوار
بزخم دلیرانه پایدار / بضرب اندرت رخش گوئی خراست / دو دستی تو
گوئی همه ابتر است / رستم جواب داد اکنون تاریکی شد فردا انشاالله تعالی بتو جنگ
خواهم کرد سهراب گفت برو ترا مهلت دادم اما لشکر کاوس را هم دست برد
اکنون مینمایم تا قوت و دلاوری من بدانند آنگاه بجانب لشکر تاخت رستم هم
بجانب سپاه توران تاخت هر دو لشکر را چنانچه گرگ در رمه در آید / میان
سپه آمد آن دو گرگ / پراکنده گشتند خورد و بزرگ / در دل رستم
در عین جنگ اندیشه آمد که مبادا این جاهل خود را بکاوس رساند او هم از غیرت

ضایع شود

ضایع شود برگشته در لشکر خود آمده دید که سهراب پهلوانان بسیار کشته چپ و راست
جوانان بگرز می زند رستم بانگ بسهراب زد و گفت که تو جنگ گردان را
کجا دیده اینهمه تندی و بیباکی چیست / بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین
سرد و خشک و هوا نرم گرم / اگر امشب صبر میکنی خوب و الا باز با من مقابل
شو سهراب مانده شده بود و دید که شب شد از آنجا برگشت و در لشکر خود آمد رستم
هم در خیمه خود آمده آرمید کاوس آن شب رستم را طلب نموده استفسار
مقدمه جنگ کرد رستم گفت من در عمر خود مثل این خورد سال دلاور نوخاسته ندیده
و نشنیده ام / که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیر مردی و گردی ندید
رستم گفت نمیدانم که او را از آهن سرشته اند به تیغ و تیر و گرز و همه سلاح جنگ
با او نبرد کردم و آزمودم در هر سپاهگری او از من زیاده است من ملاحظه از وی
بسیار دارم خداوند فردا چه شود کاوس رستم را دلبری داد و دلاسا بسیار نمود رستم
بخانه آمده تمام شب بدرگاه حق تعالی نالید که یا الهی او را مغلوب من گردان هم در آن
شب زواره برادر خود را گفت که من حریف خود را آزمودم در همه هنر جنگ او از من

چو رستم اکنون غیر از جنگ علاجی نیست من میدانم که قوت جنگ این جوان بسیار است
اگر خدای تعالی فتح داد نرهی طالع و اگر کار دیگر گونه شد تو با تمام قبیله نزد زال بلا تامل بزابلستان روی رفت
و دیگر سازو اراده جنگ با این جوان نخواهند کرد که هیچ یک از ایران او خواهد گرفت و هیچ کس تاب
پنجه او نخواهد آورد و بعد از آن رستم گفت که مادر مرا دلاسا خواهی کرد تو خورشید
گردان دل مادرم چنین راند ایزد قضا بر سرم مادر من خواهی گفت که اجل چند بزن
شیر و دیو و مردم بدست من بود اجل من هم اگر بدست دیگری باشد چه چاره عاقبت
مرگ بهمه کس میرسد اگر چند روز دیگر هم زنده می ماندم چه میشد از آن طرف سهراب در خانه آمده
با هومان گفت که این مرد سال رسیده که با من جنگ کرد قوت او و شبیه بهمن او رستم
مانند است و اکثر نشانها که مادر من گفته بود در این مرد می بینم مبادا که پدر من همین شد
هومان گفت که من چندین بار رستم را دیده ام و میشناسم که این مرد رستم نیست اما
مثل رستم هست و رخش هم بر رخش رستم مانند است سهراب از گفته هومان
یقین دانست که رستم نیست والا هومان دوست منست چرا دروغ نخواهد گفت
چون صبح شد باز هر دو پهلوان مقابل شدند نظر سهراب چون بر رستم افتاد مهر در دل

او بدان

او بیدار شد خواست که با او در صلح زند ز رستم به پرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب که شب چون بدی روز چون خواستی زینگار
بر دل چه آراستی ز کف بر فکن نیزه و شمشیر کین بزن جنگ بیداد را بر
زمین نشینیم هر دو برامش بهم بمی تازه داریم روی دژم به پیش جهاندار
پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم بمان تا کسی دیگر آید برزم تو با من بشادی
بیارای بزم دل من همی بر تو مهر آورد همی آب چشمم بچهر آورد ز نام تو کردم همی
جست و جو نگفتند نامت تو با من بگو ز من نام پنهان نبایست کرد که با من
تو گشتی کنون هم نبرد نشانها همی بینم و نام نی ز من نام بیداد نه کام نی مگر تو فرزند
سام یلی نجای پهلوان رستم زابلی بدو گفت رستم که نام جوی نبودیم وی خود
بدین گفت گوی ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نه مردم فریبم تو زین پس
مکوش نه من کودکم گر تو هستی جوان بکشتی کمر بسته دارم میان بکوشیم
من فراز و نشیب نه ام مرد گفتار زرق و فریب هر چند سهراب در راستی
سخن میزد و به نشانها پدر مهر روی می جنبید اما رستم در دل اندیشه کرد که این جوان بود

سالی است بصلح این اعتماد نیست از راه کشتی گیری من برو غالب نخواهم آمد سهراب
چون دید که رستم میل به کشتی دارد جواب داد که در کشتی از تو پای کم نمی آرم لیکن تو هم
ام مثل تو جوانی ام بر رستم مانند است از دست من کشته شود پس رستم اول از اسب
فرود آمد کمر را تنگ بست سهراب نیز همچنین کرد چو شیران بکشتی در آویختند
ز تنها چو جوی خون همی ریختند بزد دست سهراب چون پیل مست برآورد از جای
قد کرد بست کمربند رستم گرفت و کشید زمین زد و گفتی زمین بر درید بیاورد
رستم شیر را بر زمین برآمد پس آنگاه بر خشم و کین نشست از بر سینه
پیلتن پر از خاک چنگال روی و دهن کمر دار شیری که بر گور نر زند چنگ و گور آ
بدراند زبر یکی خنجر آبگون بر کشید همی خواست از تن سرش را برید چون رستم
دید که سر مرا اکنون میبرد به سهراب گفت که در ملک ما رسم است که اگر اول مرتبه
کسی را بکشتی می اندازد سر او را نمی برد هر چند دشمن قوی باشد نخستین که
پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گر چه باشد بکین اگر بار دیگرش زیر آورد
با فگندنش نام شیر آورد روا باشد ار سر کند زو جدا بدین گونه باشد قواعد مرا

که اول

سهراب چون این عقد از رستم شنید از غیرت خنجر را در غلاف کرد و رستم را رها کرد آنگاه
سهراب در خانه آمد و حقیقت را بهومان تاسف بسیار کرد و گفت تو طفلی بودی و بازی
خوردی با چنین دشمنی را بزیر آورده و بر دو دست یافته بودی که داشتی افسوس افسوس
دریغ و دریغ که اکنون خلاصی تو از دست او مشکل است هژبری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست شد کار خام سهراب گفت کشتن او پیش من بسیار
آسان است هومان گفت عاقل از دست باین گمان نمی باشد خطا کردی رستم چون از
جنگ سهراب خلاص یافته بمنزل خود آمد غسل کرده تمام شب بپاکی و عاجزی بدرگاه
حق تعالی نالید و بزاری گفت خداوندا همان قوتی که اول بمن داده بودی باز عطا کن گویند
که در ابتدای ایزد تعالی رستم را انقدر قوت داده بود اگر بر سنگ خاره پا نهادی
شکاف میشد و پای رستم فرو میرفت بعده مناجات کرد که یا الهی من از راه رفتن
نمیتوانم قوت مرا کم کن تا پای من در زمین فرو نرود مناجات او بدرجه قبول شد
پاره از قوت او کم شده بود در این شب باز دعا کرد حق تعالی باز قوت سابق باو
کرامت کرد بدو داد یزدان هر آنچه او بخواست برآورد کاهش برو شد کاست

روز دیگر باز سهراب و رستم مقابل شدند سهراب بغروری تمام برستم
گفت — چنین گفت کای رسته از کام شیر — دگر آمدی باز نزدم دلیر — رستم
جواب داد که من ستیزنده ام ازاد کردن نمیشوم باز بکشتی درهم افتادند از صبح تا بوقت
زوال افتاب باهم زور کردند — بکشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر — ز شب
گیر تا سایه گسترد هور — همی آن بر این این بر آن کرد زور — الحاصل رستم در غیرت
شده نعره زده بهر دو دست کمر و کتف سهراب گرفته از زمین بالا برداشت
و در زیر خود کرد دانست که از زیر خواهد برخواست بچالاکی خنجر کشیده متصل کتف
سهراب زد در آنجا جای نرم که خنجر در دل و جگر سهراب رسیده کاری شد
غمی گشت رستم بیازید چنگ — گرفتش سر و یال جنگی پلنگ — زده بر زمین
بر بکردار شیر — بدانست کو هم نماند بزیر — سبک تیغ تیز از میان بر کشید
پس سهراب آهی برکشید و گفت حیف که دریغا به آرزوی دیدن پدر خود آمده بودم
و دیدار نادیده جان دادم این حسرت در دل من بماند اکنون اگر ماهی شده در قعر دریا بروی و
یا ستاره شده بر آسمان برسی پدر من کینه ام از تو خواهد گرفت رستم گفت پدر تو

چه نام دارد

چه نام دارد گفت رستم نام دارد و مادر من دختر شاه سمنگان است — چو رستم شنید
این سخن خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت — ز بالا بر افتاد و
بیهوش گشت — همی بی تن و تاب و مدهوش گشت — بعد از ساعتی که رستم
بهوش آمد از سهراب پرسید که نشان رستم چه داری که نام او از عالم گم باد
بگو تا چه داری ز رستم نشان — که گم باد نامش ز گردنکشان — که رستم منم
کم مماناد نام — نشیناد بر ماتمم زال و سام — بزد نعره خویش و آمد بجوش — همی کند موی
و همی زد خروش — سهراب گفت که مهر من بر تو جنبیده بود عجب که مهر تو بر من نجنبید
اگر نشانی میخواهی زره مرا بگشا که مرا قوت نمانده و مهر رستم مادر بمن داده بود که
در وقت ملاقات بکار خواهد آمد — کنون کار گشت که بیکار شد — پس من بچشم
پدر خوار شد — رستم چون سهراب بگشاد آن مهر دید و شناخت با دل پر درد
فریاد بر آورد و گفت ای آرام جان تو ناحق از دست پدر کشته شدی هیچ پدر پسر
خود را ناحق و بیگناه مثل من نکشته است ازین غم و اندوه تا زنده ام خلاصی نخواهم
یافت بهتر آنست که هم خود را بکشم سهراب گفت که نصیب من همین بود از نیک

تو خود را بکشی چه من خود رفتم تو جاودان بمان — ازین کشتن خویش اکنون چه سود — ز تقدیر
این بود بیکار بود — رستم بر روی خود مالیده گریه میکرد و سهراب از درد زخم مثل
مرغ نیم بسمل در خون و خاک میطپید مردم کاوس چون رخش را دیدند که بی بار است
آرام گرفته ایستاده است دانستند که رستم کشته شد — بکاوس کی رفت
این آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی — ز لشکر بر آمد سراسر خروش — بر آمد
زمانه یکایک بجوش — کاوس بلشکر خود حکم کرد که یکبار بیایند خود را در جنگ گاه رستم
برسانند و ببینند که اگر رستم کشته شده ما کی تاب سر پنجه سهراب داریم می باید که فکر دیگر
کرد چون لشکر از همه طرف تاخته نزدیک رستم رسیدند و دیدند که رستم بر روی
افتاده گریه و زاری میکند و سهراب پهلوان نیز افتاده میطپید دانستند که هر دو زخمی کاری
خورده اند پهلوانان سر رستم را از خاک برداشتند و احوال پرسیدند رستم جامه و زره را
چاک کرد و گفت من همچو بدکاری مجانی کرده که از جانب آمده ام پسر خود را بدست خود
کشته ام — پسر را بکشتم به پیرانه سر — ز تقدیر کشتم چنین کور و کر — این بگفت و
خنجر کشید که بر شکم خود بزند — یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن

بداد اوری

ببرد سر خویش پست — بزرگان درو اندر آویختند — ز مژگان همه خون همی ریختند — زواره
برادر رستم چون این حال دریافت گریبان خود را پاره ساخت فریاد و ناله بسیار کرد و از
سهراب احوال پرسید گفت زخم من کاری شده است و دل و جگر من از
خنجر ریزه ریزه شده من زیستنی نیستم مرا مادر من نشان رستم یک یک گفته بود اول
از هجیر بدبخت پرسیدم او هم راست بمن نگفته باز مکرر از رستم پرسیدم او هم
نام خود را از من پنهان کرد — نشانی که بد داد مادر مرا — بدیدم نبد دیده باور مرا — چنینم
اختر تو نوشته بسر — که من کشته گردم بدست پدر — چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
بمینو مگر مینمت باز شاد — چون این قسم حرفهای سهراب زواره و رستم شنیدند
هر دو وای و بلا گفته در خاک غلطیدند سهراب دلاسا و دلجوی آنها بسیار نمود و گفت
کسی در جهان همیشه نمیماند — شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سر زیر تاج و سر زیر
ترگ — سهراب گفت من خون خود را بحل کردم و بخشیدم از رستم التماس
دارم این جماعت که همراه من آمده اند اینها را آزار نرسانی و دیگر بجنگ ترکان نروی
که من از آن ملک حاصل شده ام اگر زنده میماندم با اینها احسانی مینمودم بعد از من پدرم بماند

رستم قبول نمود و گفت خاطر جمع دار که من پاس قول تو بنحوی که باید نگاه خواهم داشت پس رستم
بگودرز گفت که پیش کاوس برو و بگو که مرا آن نوشدارو خاصگی فرستد که شاید علاج سهراب
بوسن هم پیش تخت تو کمتر شود مگر او ز بخت تو بهتر شود گودرز نزد شاه آمده حال
گفت و نوشدارو خواست کاوس گفت من اگر آن نوشدارو دهم که سهراب به شود اما
سرکشی رستم را آن روز دیدی که مرا چند دشنام داد و با سر اکنون برآمد هیچکس را زهره آن نشد
که او را بند تواند کرد هرگاه چنان پسری داشته باشد هم میتواند از عهده او برآید بد دشنام چند
مرا بر شمرد به پیش سپاه آبرویم ببرد چو فرزند او زنده باشد مرا همی خواهد از تخت کردن
جدا دیگر کاوس گفت بگودرز که هم از سهراب بخوفها شنیدم میگفت که من پادشاهی از
کاوس گرفته برستم خواهم داد سخنهای سهراب نشنیدهٔ نه مرد بزرگ و جهاندیدهٔ
چو بشنید گودرز برگشت زود برستم آمد بکردار دود بدو گفت خوی بد شهریار
درختیست خنگی همیشه ببار ترا رفته باید به نزدیک او که روشن کنی جان تاریک او
رستم چون دید که رو فرستاد و نرسید بدان او خانه بهتر از غم که است و خود تاخته نزدیک کاوس
رسید و کاوس درون محل بود تا هنگام که دعای رستم برسید و کاوس برآمد کسی خبر

ار پیوم

رسانید که سهراب جان بحق تسلیم کرد رستم اسب را هم فراموش کرد و دیده
دو دیده بر هم نگاه سهراب رسید بدرید جیب برزد یکی سرد باد بنالید و گریان
سر بر نهاد چون بر جنازه سهراب آمد خطاب کرد همی گفت زاری
کنان ای جوان سرافراز از تخمه پهلوان بر میدان دو دستم نزار و رهت
بجز خاک تیره مبادم نشست کمینی که گشته است فرزند را دلیر و جوان و خرد
مند را چه گویم چرا که نبد مادرش چگونه فرستم کسی را برش نه بر تخمه سام
نوزیر کنند همی نام من تیره و بد کنند پس سهراب را در تابوت انداختند
و در عین تابوت نهادن رستم نوحه میکرد و میگفت دریغ آن همه مردمی
رای تو دریغ آن رخ و قد و زیبائی تو زمادر جدا و از پدر داغ دل دریغ آن غم و حسرت
جان گسل پس رستم بخیمه خود آمد که خیمه و سراپرده و رخت را آتش و فغان
سراپرده را پیش اندر آتش زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند چرا مهر تا
همی در جهان که باید رفتن از رو ناگهان جهان را بسی هست زینسان یاد
بسی داغ بر جان هر کس نهاد گر او در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه

نورد کاوس بخانه رستم آمد و دلجوئی بسیار کرد و گفت زمرگ سپهبد
نه اندوه کیست همی خویشتن را بباید گریست یکی زود سازد یکی دیرتر سرانجام
بمرگ باید گذر چه سازی و درمان اینکار چیست بر این رو زنا چند خواهی گریست
رستم گفت شدنی شد و تیر از شست برآمد مرا پدر وصیت کرده که بجنگ
ترکان بعد از این کمر نخواهی بست اکنون من التماس دارم که شاه هومان را با تمام
لشکر توران را ولا ساکرده رخصت سازد و با افراسیاب در صلح زند کاوس
قبول نمود و گفت از درد تو دل من بدرد آمده هر چند ترکان با من بدی کنند من بخاطر تو
هرگز بدی با ایشان نخواهم کرد دل من پر ز درد و تو شد پر ز درد نخواهم از ایشان کینه یاد
کرد آنگاه رستم زواره را فرستاد تا هومان را با لشکر او از آب جیحون بگذرانند کاوس
باز ایران بازگشت رستم تابوت سهراب را گرفته در سیستان آمد زال با تمام مردم خود که
پوشش شده خاک بر سر کرده با تابوت میرفت بدو گفت رستم که
سام سوار بدین تنگ تابوت تخته است زار و قتیکه تابوت در خانه زال آوردند
از مادر رستم و زنان رستم غریو و غوغا برخواست که گوئی قیامت قائم شده

تو گوئی

تو گوئی مگر رستخیز آمدش که دل راز شادی گریز آمدش رودابه
مادر رستم نزدیک تابوت آمده گفت بروز جوانی بزندان شدی
بدین خانه مستمندان شدی نگوئی چرا زار گشتست پدر چرا بر نیایدت با سپاه انکر
انجا اما سهراب را دفن کردند و گنبدی را راست نمودند چون خبر بمادر سهراب رسید
در شهر سمنگان همان دم آتش افروخته خود را بآتش زد مردم او را فی الحال از آتش کشیدند
اما موی او تمام سوخت و بدینسان او وداع دارش پدر را چنین گفت برکش سپاه
سوی سیستان کین سهراب خواه چنین گفت شاه سمنگان پدر که ای دختر
نازنین تا مجو همه عالم از پاک لشکر شود نیارد برستم برابر شود چو تهمینه آن از
پدر بشنود جز از رفتن خویش چاره ندید دلیران خود را بر اسپان نشاند سوی
سیستان رو و لشکر براند دلیری فرستاد زی سیستان بنزد یکی کرد گیتی ستان
بگویش که تهمینه اینک رسید که از کین سهراب را بخواهد برید ابا او دلیران مردان
کار همیدون پیاده ده و ده هزار فرستاده نزد تهمتن رسید بگفت او همه
هر چه گفت و شنید سراسیمه شد رستم جنگجوی که تهمینه را چو به بند زن از

همانگه که رو پیش زال زر مران پهلوان گرد نیکو سیر همه مادرش را نزدیک خواند
همی اشک خونین ز دیده براند همی زال زر آمد اندر بالیست همی رفت مانند آذر
گشت ابا او درون رفت رودابه نیز که رودابه بودش بجا عزیز چو بشنید
تهمینه بر پای خواست برو آمد از پرده چون سرو راست گرفتند گر یکدیگر را کنار
بسی زار با یل نوحه کردند زار چنین گفت پس زال ای نیک رای کنون خیز تا کوی
زابل بیای بدو گفت تهمینه کای پیرمرد ز رستم مرا هست داغ زرد و درد چو او کشت فرزند
آزاد مرد نفرمای تا رستم آید برم که زین کار سهمگین گشته ترم چو بشنید رستم
زنجا خاست زود چو تهمینه دیدش نخستین که بود یکی دشنه اکنون برکشید
همی خواست از ناف رستم درید گرفتش ز کف زال زر خنجری بدو پیش که دارد
برازگین سری چنین گفت رستم بدان دلبر که یکبار ای گرد فرخنده شیر
برید مندو دستم سزاوار هست که جز خاک تیره مبادم نشست پس آنگه نشستند
بایکدیگر گرفتند نوحه گر زار سر به تهمینه پس گفت زال دلیر که راه نیست آئین این
چرخ پیر چنین گفت تهمینه با زال زر ای نامور گرد خورشید فر سوی دخمه پور خود

ببرم زمانی

ببرم زمانی در آنجا که بغنوم چنین گفت رستم ابا زال زر که ای پهلوان پاک
نیکو سیر بیاور تو تهمینه را پیش من نهاد مرهم بر دل ریش من بیاورد تهمینه را
زال زر بنزدیک رستم یل نامور ابا یکدیگر شاد ماری ستند ز درد پسر نیز بگریستند
چو در نطفه تا گوهر کار کرد چو جا شد یکی چهره دیدار کرد چو نه مه برآمد بر آن خوب
برین کار کردید چندی سپهر یکی پور داد او که هی وخت شاه که دیدار او از رخ رو گرد
ماه بیاور و نزدیک رستم چو باد فرامرز را نام رستم نهاد بگفتم من این
داستان را تمام بر مصطفی آلش از ما سلام بر خاک زود آتشی را فروخت همان
جعد موی سیاهش بسوخت دو زلفش که بد تاب داده کمند بر انگشت پیچید و
از تن بکند همی گفت کای پور یاور کنون کجایی سرشته بخاک اندرون پدر را
همی جستی و یافتی پی خویشتن خود ز ور بشتافتی بدا کردار هست نیاید دریغ
که رستم دریدت جگر را به تیغ به پرورده بودم تنت را بناز سر آمد
بر روز و شبان دراز کنون آن بخون اندرون غرقه گشت کفن بر تنش
چاک تو خرقه گشت کنون من کرا گیرم اندر کنار که باشد کنون مر مرا غمگسار

کرا خوانم اکنون بجای تو پیش کرا گویم این درد و تیمار خویش نشان داده بود از
پدر مادرت ز بهر چه نامد همی یاورت چرا آن نشانی که مادرت داد نداری
بدو داد و نکردیش یاد چرا نامدم با تو اندر سفر شدم از تو یکبارگی بیخبر مرا رستم
از دور بشناختی ترا با من ای پور بنواختی همی گفت و میجست و میکند موی
همی زد کف و میخراشید روی ز بس گفت و گو شیون و ناله کرد همین خلق را چشم پر
ژاله کرد ز خون لعل کرد او رنگ چون ابر را به پیش آورید اسب سهراب را
سم اسب او را ببر در گرفت بدو ماند مردم همه در شگفت ز خون زیر پوشش
همی راند جوی گهی بوسه بر سر ز دش گهه بر روی بیاورد خفتان و درع و کمان همان نیزه
و خود و گرز گران ببر بر همی زد گران گرز را همی یاد کرد آن پر و بیز را بیاورد زینش
بجام و سپر لگام پسر راه میزد ابر بپوشید پس جامه نیلگون همان نیلگون غرقه
گشته بخون همی روز و شب نوحه کرد و گریست پس از مرگ سهراب سالی
بزیست سرانجام هم در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گرد ازین
داستان روی برتافتم بکار سیاوش بپرداختم کهن گشته این داستانها

زمن همی نو

ز من همی نو شود زهر انجمن ** در داستان سیاوش ابن کیکاوس و حقیقت
و احوال روز طوس و گیو در بیشه که نزدیک دریای جیحون بود بشکار آمدند و چند روز
انجا بفراغ خاطر شکار کردند ناگاه دختری ماه روی با لباس و زیور پادشاهانه بنظر ایشان
در آمد از آن دختر احوال پرسیدند او جواب داد که شبی پدر من مرا آزار داد هماندم من
لباس مردانه پوشیده و بر اسب باد پا سوار شده از دریای جیحون گذشته در بیشه
رسیدم اسب در راه مانده چند و سلاح من پیاده راه طی کردم خسته رنجور آنجا
که در بیشه پنهان شده نشسته ام پرسیدند که پدر تو چه نام دارد گفت گرسیوز نام
دارد از نسل فریدون پادشاه است و پادشاه بلغار است چند بن پادشاهان بخواستگاری
من آمدند پدر من مرا نداد آخر پدر من خواست که مرا بدینک والی توران بدهد راضی نشدم
چراکه او را بد روی و بد خوی میگویند بهمین سبب از پدر گریختم طوس و گیو هردو عاشق
آن دختر شدند و در میان هر دو جنگ واقع شد آخر برین قرار یافت که دختر را پیش کاوس
ببریم هر که او بدهد قبول است چون آن دختر در حضور کاوس آوردند او بحباله نکاح خود
گرفت از قضا کار آن دختر حامله شد و پسر زینه زاد کاوس موبدان را طلب نموده طالع این

بپرسیدند گفتند طالع پسر آشفته و ابتر است نام او سیاوش نهادند چون آن
دیدند کودک چون پری بچهره آفتاب است او زی جهاندار نامش سیاوش کرد بر چرخ
گردنده را انجش نگرد کاوس از سرگرانی و پریشانی در طالع او میدید دلگیر و متفکر میشد تا
روزی رستم آمده التماس کرد که دایگی این طفل من خواهم کرد کاوس سیاوش را برستم
سپرد و رستم او را در زابلستان برده به هنرمندان حواله نموده تا طریق پادشاهی و
جنگ آوری و شکار و علم مجلس با او آموختند سیاوش چنان شد که اندر جهان نماند او
کس بود از مهان چون سیاوش جوان شد هر گاه بشکار میرفت غیر از پلنگ و شیر دیگر
جانوران را کمتر میکشت روزی سیاوش برستم گفت که مرا آرزوی ملازمت پدر
در دل افتاده است رستم قبول کرد با اسب و سلاح و سپاه و تحفه ها نزد پدر روانه ساخت
سیاوش گفت من بغیر تو نمیروم رستم هم بخاطر او روانه شد همیرفت با او
تهمتن بهم بدان تا سیاوش نباشد دژم تا پیش کاوس رسیدند جمیع نامداران
باستقبال آمدند سیاوش کاوس ملازمت نمود مهر و شفقت بحدی شامل حال خود یافت
چون کاوس بر هنرهای آگاهی یافت برستم آفرین کرد و هنرمندان اشعر خود را نیز

تعین کرده تا

تعین کرده تا هفت سال دیگر تربیت سیاوش بحضور نمود کرد سال هشتم ما
وراء النهر نامزد او نموده در آنجا باید فرستاد سودابه زن کاوس بر سیاوش عاشق
شد بکاوس گفت که سیاوش را کدخدا کرده بماوراء النهر بفرست من دختر خوانده
میدهم کاوس قبول نموده سیاوش را طلبیده تمامی سودابه سیاوش را درون محل
طلب نمود سیاوش از پادشاه اجازت خواست کاوس گفت برو مادر است
بر تو مهر دارد سیاوش چون نزدیک سودابه رفت سلام کرد سودابه او را تنگ در بغل کرد
چند بوسه زد سیاوش دانست که از مادری بوسه میزند سودابه چند دختر خوانده
از نسل پادشاهان داشت که در حسن و خوبی نظیر نداشتند یکیک را طلب کرده از
نظر سیاوش گذرانید و گفت از اینها یکی را قبول نمائی که مرا ستاره شناسان خبر داده اند
که از تو پسری همچو تو پیدا خواهد شد امیدوارم که آن پسر از دختر من حاصل شود و منت بر
او نهایم سیاوش خاموش ماند و هیچ جواب نداد در دل خود گذرانید که این زن مادر
اصلی نیست و هرگز از مادر اصلی مهری نمی آید بلکه همه دشمنی میزاید دیگر شنیده بود
که این زن در سحر و جادوگری مشهور است سودابه گفت چرا جواب نمیدهی در

بیت تو میکوشم و بعد از کاوس ترا بر تخت شاهی خواهم نشاند تمام لشکر کاوس در حکم
تو باشند باز سیاوش جواب نداد پس سودابه کنیزان را بیرون کرد و در خلوت به سیاوش
گفت که ای من ترا بسیار دوست میدارم بخوبی جوانی نازنین ندیده ام از من هر مقصودی
که داری حاصل نمائی من اینک در خدمت تو استاده ام تن و جان شیرین
فدای تو میسازم ز من هرچه خواهی همه کام تو برآرم نه پیچم سر از دام تو
هر چند آن زن فریب میداد سیاوش اباکرده راه گریز میجست بعد از آن برخواست
که روان شود سودابه در کنار گرفته بوسه دیگر زد رش تنگ بگرفت و یک
بوسه داد همانگاه از شرم نا دروباد سیاوش ترسید که من با این زن هیچ نمی
گویم که مبادا مکر او جادو کرده مرا در بلا اندازد و پادشاه را از من برنجاند غیر از اطاعت چاره
ندید چنانچه خاطر سودابه جمع شد که دختر او را خواهد گرفت باز از و رخصت شد شب را چون
کاوس نزد سودابه آمد گفت که سیاوش دختر مرا قبول کرد کاوس خوشحال شد و زر و زیور
و متاع برای دختر او سرانجام نمود روز دیگر باز سودابه سیاوش را طلب کرد او نیامد
بازگفته فرستاد که من از کاوس برای گنج و نعمت ها جدا کرده ام و از خود هم تحفهای غریب و عجیب

نامزد تو

نامزد تو کرده ام بیا و ببین بتو داده خواهم همی دخترم بکن بگنج و زر و افسرم
سیاوش ناچار آمد سودابه کنیزان را کناره کرده چون خلوت شد سیاوش را
گفت هفت سال است که من عاشق و مبتلای توام اگر کار داری خوب و الا ترا رسوا
بلکه هلاک خواهم کرد بجانه چه داری که از مهر من همی سر بپیچی تو از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام خروشان و جوشان و آزرده ام یکی شاد کن در نهانی
مرا ببخشای روز جوانی مرا سیاوش بگفت هرگز مباد که از بهر دل من دهم
سر بباد تو بانوی شاه و خورشید گاه سزد کز تو ناید بدینسان گناه سودابه چون
دید که سیاوش اصلا راضی نمیشود از تخت برخواست و دامن سیاوش گرفته
و گفت وز آن تخت برخواست با خشم و جنگ بدو اندر آویخت سودابه چنگ
سیاوش گریزان شد آنگاه سودابه شور و غوغا کرده گریبان خود را دریده و گفت ببین
چه بلا بر سر تو ای سیاوش میآرم بزد دست و جامه بدرید پاک بناخن
دو رخ را همی کرد چاک آنگاه کنیزان را گفت همه یکبار غلغله برداشتند گویا
قیامت برپا کردند بکاوس خبر رسید نزد سودابه آمده دید که او روی و موی خود کنده است

پرسید که چیست گفت سیاوش آمده مرا بر زمین زد و گفت من دختر ترا نمیخواهم
و ترا میخواهم با تو عاشق شده ام بزور میخواست که با من بدی کند به تلاش تمام از و خلاص
شدم کاوس بدو گفت اگر از سیاوش این عمل سر زده است او را باید کشت پس
سیاوش را طلب نموده پرسید که راست بگو او حقیقت را از وجه راستی بکاوس گفت
چنین گفت سوداوه کین نیست راست   هم او از بتان خرد بن دستی نخواست   پس کاوس
اول رخت سیاوش را بو کرد خوشش نیامد بعد از آن لباس سوداوه را بوئید   ز سوداوه را
بوی و موی و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب   ندید از سیاوش بدان
گونه بو   نشانی بسودن نبود اندرون   غمین گشت و سوداوه را خوار کرد   دل خویشتن را
بر او زار کرد   کاوس خواست که سوداوه را بکشد اما از پدر او ملاحظه کرد که لشکر خوب دارد
بمن کمر عداوت بسته در ملک خلل خواهد انداخت و هیچ پرستنده غیر از سوداوه
دلسوز دیگر نداشت و هم مبتلای او بود و دیگر فرزندان خوب خوب از و هم داشت این
چیزها سد راه او شده تا از خون او در گذشت و با او نصیحت کرد که من به یقین میدانم
که سیاوش بیگناه است و این راز را پوشیده دار و دیگر مذکور مکن سوداوه بچاره‌ئی

می‌ان

میشی گرفت کاوس خاموش ماند همچنین هر روز شور و غوغا داشتی که سیاوش را
عقوبت نماید شاه قبول نمیکرد بعد از چندگاه زنی در محل کاوس از حرام حامله شد
سوداوه خبر رسید آن زن را زر بسیار داد و گفت که دارو خورده بچه خود را بینداز و
چنانچه در وقت افتادن بچه کنیزکان را خبر شود و شور و غوغا نمایند بعد از آنکه از تو برسند
بگواهی گفت سیاوش وقتیکه در حرمخانه آمده بود مست در صحن خانه افتاد به رای او برده بودم
همانجا مرا گرفت و کار بد کرد این بچه از او حاصل شد آن زن قبول کرده دارو را خورده افتادن
حمل نمود روز شبی کاوس بر تخت نشسته بود و سوداوه نزد او خوابیده که شور و غوغای کنیزان
برخواست دید که سوداوه خوابیده گشت و بچه افتاده از کنیزان احوال پرسید گفتند از
فلان حرم شما بچه مرده افتاده اند کاوس طلب کرد طفل مرده را در طشت کرده آوردند
کاوس متحیر شد سوداوه را بیدار کرده نمود آنگاه از آن احوال پرسید او گفت که این
سیاوش دست دراز کرده بود این هر دو طفل از نطفه اوست سوداوه گفت تو سخن مرا
باور نداری اکنون به بین کاوس بیرون آمد و منجمان را طلب کرده هر دو طفل مرده را
بانها نموده و گفت که طالع اینها را به بینید   همه زیج و اصطرلاب برداشتند

بر آن کار یکهفته بگذاشتند   بعد از هفته منجمان گفتند که این دو کودک مرده بادشاه زاده
نیستند از پشت مرد و نا حاصل شده اند اگر از نسل کیان می‌بودند طالع اینها را می‌یافتیم
که از گوهر شهریاران بدی   بدین زیجها جستن آسان بدی   نه پیداست
از ایشان میان سما   نه اندر زمین این شگفتی بدان   لیکن با اندیشه ناپاک زن بگفتند
با شاه در انجمن   آنگاه شاه نزد سوداوه رفت و قول منجمان را بدو گفت سوداوه جواب
داد که از سیاوش ترسیده اند و رسم اظهار امنع کرده باشند قول اینها چه اعتبار دارد
پس سوداوه روی و موی خود را کند و زهر در دست گرفت که مرا تو رسوا کردی پسر خود را
حمایت میکنی من خود را خواهم کشت   چو این داستان سر بسر بشنوی   به اندر آز
گر از زن بگروی   کاوس از دست سوداوه عاجز آمد و لا علاج قرار بر آن یافت که
آتشی برافروزند و سیاوش را در آتش در آید اگر راست گوست او را ضرری نخواهد رسید
و الا خواهد سوخت گواهی حال او آتش خواهد داد فرمود آتشی عظیم برافروختند سیاوش پیش
پدر آمده اجازت خواست پدر را مهر جنبید در فکر شد سیاوش بکاوس گفت
اندیشه مدار راستی را زوال نیست   اگر هستم آلوده من بیگناه   جهان آفرینم ندارد

نگاه پس

نگاه   پس سیاوش پروردگار خود را یاد کرده در آتش رفت و تا دیر در آن خانه‌ها
درنگ کرد و سلامت بر آمد   ز آتش برون آمد آزاده مرد   لبش پر ز خنده و رخش
همچو ورد   چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و آب یکسان بود   کاوس سیاوش
را آفرین کرد و بر سوداوه غضب نمود و فرمود که او را بکشند باز سیاوش التماس کرده
تقصیر او را بخشانیده کاوس هم بهانه میخواست تا رستم یا سیاوش شفاعت
او کند چند روز با سوداوه کم مهری بود و باز زیاده از گذشته مهر و محبت او پیدا کرد
سوداوه در سحر و جادو شب و روز میکوشید که سیاوش را هلاک کند یکبار
خبر رسید که افراسیاب باز لشکر جمع نموده اراده آمدن ایران دارد کاوس گفت
این ترکان به سوگند خود استوار اند و نه بقول خود با وجودی که خود در صلح زدند باز
اراده جنگ میکنند این بار من خود با بلخ کوچ میروم و ترکان را آواره میسازم
سیاوش عرض کرد که این مهم را من التماس دارم بدل گفت انشاء الله تعالی از
نزدیکی سوداوه مراد و را افکنده دشمن عاقبت امروز یا فردا مکری دیگر کرده
بادشاه را بمن بدخواه میکند کاوس با او گفت که افراسیاب زیر دست

پهلوانان و سپاه جنگی دارد اما از عهدهٔ او توانائی آمد بازجنگ آنست که من خود بروم سیاوش
جواب داد هم مرا قوت از تو کمتر نیست و لشکر ما از لشکر او زبون نیست بلکه غالب است
مرا اجازت فرمایید پس کاوس از رستم پرسید او گفت سیاوش من بجنگ
افراسیاب کافی هستم احتیاج تصدیع شاه نیست پس پادشاه زر و گنج و دینار و یراق و
سلاح بسیار با لشکر خود داده همراه سیاوش و رستم روان نمود با استقلال تمام روان
شد چنانچه تا منزل برای وداع همراه آمد از آن طرف چند روز افراسیاب معطل نمود
آمد گرسیوز والی بخارا داماد افراسیاب بود با لشکر خود بکومک افراسیاب آمده
متفق شد از زبان سیاوش بسرعت آمده بلخ را گرفت   چو ایران سپه رفت
ره بود تنگ   بدروازه بلخ بر ساخت جنگ   بارمان حاکم بلخ بود او از بلخ برآمده بجنگ
سیاوش کرد از آنجا شکست خورده در قلعه بلخ درآمد در همان اثنای گرسیوز
از بخارا به بلخ رسیده با افراسیاب ملحق نشده بود اما بلخ بر سر راه بود چون شنید
که بارمان شکست خورده در قلعه درآمده با او متفق شده تا دو روز با سیاوش جنگ کرد
بازهم و لشکر را شکست داد و مردم بسیار قتل کرد تا بارمان و گرسیوز باز در قلعه

درآمده نتوانستند جنگ کرد گریخته نزد افراسیاب رفتند افراسیاب در همان شب
شب از خواب خروشید بیدار شد اهل حرم او پرسیدند اما خبر چیست گفت در خواب دیدم
که بیابانی پر از مار است و در هوا عقاب با هم جمع شده اند و من در بیابانی با لشکر خود ایستاده ام
ناگاه گردی از جانب ایران و تندبادی پیدا شد علم مرا نگونسار کرد و خیمه‌های مرا افکند همه
با نیزه و تیر و شمشیر و گرز از جانب لشکر من آمده سپاه مرا قتل نمودند آنقدر که جوبهای
خون روان شد بعد از آن مردم مرا دستگیر کرده نزد کاوس بردند و جوانی خورد سال
در پیش تخت کاوس نشسته بود دیدن من مرا برخاست و تیغ بر کمر زد من از آن
افتاده هنوز از آن زخم در بدن من هست این واقعه شهرت یافت موبدان و نامداران
غمگین آمد افراسیاب گفتند اما غم مدار تعبیر خواب بر عکس است سپاه تو ایران را
قتل خواهد نمود از من تعبیر تسلی افراسیاب نشد و اما باز گفت خوب غور کرده
تعبیر خواب بگوئید موبدان امان خواسته قول او را گرفته گفتند با سیاوش جنگ خوب
نیست صلح باید افراسیاب گفت این تعبیر مرا پسند افتاد در همان حین گرسیوز
از قلعه بلخ گریخته نزد افراسیاب رسید و حقیقت سیاوش گفت افراسیاب

لیکن همان گرسیوز را ایلچی کرده با تحفه و هدیه فراوان نزد سیاوش فرستاد و نامه صلح نوشت
چون گرسیوز در بارگاه سیاوش رسید خبر رسید بحضور طلب نمود   بیو گرسیوز
از دور خاک   زمین را بر شرم و دلش پر ز باک   سیاوش را دید بر پای خواست
بخندید بسیار پرسش نخواست   شاه فرمود تا دو تخت برپا کردند دست راست
رستم و دست چپ گرسیوز بر تخت نشست و نامه افراسیاب را با سوغات گذرانیده
محظوظ شد و مجلس برپا کرده بعد از آن در خلوت با رستم مصلحت نمود اما چه جواب باید
داد رستم گفت افراسیاب زبون شده و ترس خورده است اصلا راضی نمیشوم بر
قول او اعتماد نیست اگر صلح هم کنیم به دو شرط یکی آنکه پهلوانان خود و خویشان خود
با نوسته که گرو صلح باشد دویم آنکه از ملک ایران آنچه شهر با تصرف اوست باید داد
چون روز دیگر باز گرسیوز نزد سیاوش آمد جواب نامه خواست سیاوش همین
دو شرط را گفت گرسیوز با افراسیاب نوشت او قبول نمود فی الفور یکصد کس از خویشان
و نامداران خود همان مردم را که رستم نام برده بود نزد سیاوش فرستاد و ملک سمرقند
و بخارا و چاچ وغیره که خواسته بودند به سیاوش فرستاد و داد و خود از ملک توران

کوچ کرده بسوی گنگ رفت و گفت من خواب بد دیده ام هرچه ایشان می‌طلبند میدهم
و جنگ نمیکنم آنگاه سیاوش رستم را با پیش کشهای افراسیاب نزد کاوس فرستاد
چون رستم بحضور شاه آمد و حقیقت را عرض کرد پیش از رسیدن رستم کاوس خبر
خواب دیدن افراسیاب و هول خوردن او رسیده بود و از منجمان خود پرسیده ایشان گفته
بودند آسمان فتح شماست افراسیاب گرفتار خواهد شد بنابر آن کاوس اصلا راضی نشد
رستم گفت صلح خوب است شاه گفته اگر شما میل این مهم ندارید من دیگری را بجای شما می
فرستم رستم را ناخوش آمد جواب نداد پس کاوس طوس را سردار لشکر کرده به بلخ
فرستاد و گفت سیاوش را بگو که یکصد کس از خویشان خود اما افراسیاب فرستاده همراه
گرفته بحضور بیاید چون این خبر به سیاوش رسید غمگین شد بعد از آن مصلحت کرد همه
صلاح دادند اما حکم پدر بجا باید آورد سیاوش گفت چگونه بجا آورم که این یکصد کس
که بقول و عهد من آمده اند همه را خواهد کشت دیگر من با افراسیاب سوگند خورده صلح گزیده
ام مردم عالم خواهند گفت از دست سیاوش جنگ نامد و الصلح راضی شد و آن صلح را هم کاوس
قبول نکرد و او را عزل نموده عزت و اعتبار من در ملک ایران هیچ نخواهد ماند و کاوس هیچ عزت

خواهد کرد و دیگر سود داده دشمن منست خداوند این باره چه تمنا کرده بلا بر سر من خواهد آورد
من با ایران هرگز نمیروم گفتند کاوس را میدانی چه قدر ظالم است نعوذ بالله خلاف حکم
او چگونه توان کرد سیاوش حیران و درمانده شد گریه بسیار کرد و گفت
نزادی مرا کاشکی مادرم اگر زاد مرگ آمدی بر سرم همه چند من بلاها باید کشید
ز گیتی همه زهر باید چشید نامداران گفتند باز کاوس نامه نوشته به رستم که اگر تو ... شند
همه هر گاه این صلح شما قبول نکنند ما باز با افراسیاب جنگ نکنیم سیاوش گفت نغز
کاوس پریشانست اکنون که طوس را بدین مهم تعین کرده التماس کی قبول خواهد کرد
بهتر آنست همه من ترا نزد افراسیاب بزم لشکر و حشم را در اینجا بگذارم نامداران
دلگیر شدند و سیاوش را مانع آمدند و گفتند افراسیاب دشمن کهن است حیله و مکر بسیار دارد
بر سخن چنین چه اعتماد گفت دشمن بخواری بکشد به از آنست همه در پیش پدر کسی خواری کشد
با افراسیاب نامه نوشت که پدر من باین صلح راضی نشد و بر رستم تندی کرد و طوس را با لشکر
بشما فرستاده من با عهد خود راسخ ام اگر سر برود پیمان نشکنم و تخت و سلطنت انجا را
میخواهم که گذاشته بجائی بروم که دست کاوس بمن نرسد اگر شما بملک خود راه بدهید

از ما دلی داد بس

از کاوس دور رفته باشم من بخدمت شما میآیم و یکصد کس خویشان شما را کاوس طلب
کرده بود نفرستادم پیش شما میفرستم و به کاوس یکرو شده این نامه را بدست زنگه
شاوران فرستادم چون نامه بافراسیاب رسید بکاوس آفرین کرد و بسیاوش
نوشت همه من بتو و رستم صلح کرده بودم بکاوس هرگز صلح نمیکنم طوس پیش من
جاندار و اگر درین ملک جایگاه سعادت منست فرزند و نور چشم من خواهی بود ملک
کمر خدمت در پیش تو خواهم بست و هر ملکی که میخواهی بتو میدهم تو فرزند باشی و من
چون پدر بودم پیش فرزند بسته کمر دیگر نوشت که پدر تو پیر و زبون شده است و
رستم را آزرده کرده و همه نامداران از بد مزاجی او دلگیر اند پادشاهی ایران باسانی بدست
تو خواهد آمد چون این نامه رسید سیاوش خوشوقت شده ملک بلخ و سپاه و خزانه
به بهرام گودرز سپرده گفت هر گاه طوس برسد با او حواله نمائی و خود با سیصد کس معتبر
گزیده و یکصد کس خویشان افراسیاب از جیحون گذشته پیش افراسیاب رفت به
پدر خود نوشت که اول با رسوداوه مرا تهمت کرد و میخواستی همه بگفته او مرا بکشی بعد از انکه
همه بگو ... گواهی دادند باز باور نکردی تا من در آتش سوزان رفتم حق تعالی بسبب راستی من

مرا سلامت نگاه داشت اکنون همه فتح بلخ کرده افراسیاب را بجا عاجز ساختم
همه چند خویشان نامی خود پیش او فرستاد و چند شهر عظیم داده بمنت تمام صلح کرد با وجود
آن بر من خشم گرفته طوس را بجای من فرستادی مرا به مرو ... تو اعتماد نمانده بنابر آن
دیده و دانسته در خانه دشمن رفتم و بی ناموسی بر خود اختیار کردم هر چه بر نوشت باشد
تن بتقدیر داده ام چو چشمت زد بدار من گشته تیر بر سر گذشته نباشم
دلیر ز شادی بگردم ولی خود رها شدم من ز غم در دم اژدها چون سیاوش نزدیک
رسید افراسیاب باستقبال برآمد و در وقت ملاقات پیاده شد سیاوش
چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسب پیش دوید گرفتند مر یکدیگر را بر بسی بوسه دادند
بر چشم و سر پس افراسیاب احوال پرسی کرده بسیار تواضع و مهربانی با سیاوش نمود
و شهر را آئین بندی نموده از دروازه شهر تا خانه خود زر بر سیاوش افشاند
و گفت توران را سبز کردی و رونق دادی مادر تو هم از تورانست با مردم نسبت
هم وطنی داری و املاک تست و هر جا که خواهی آسایش نمائی بعد از آن جشن خسروانه آراست
و خوش شد و با نازنین با می و سرود و پیش سیاوش جمع نمود و مدح او کرد که در توران

از کی با

بزرگیست یکی آنکه از نسل کیقباد و بر ذات ما شرف داری دویم در راستی و خوشخوئی بی بدل
سن و سال شهرت یافته سیوم جمال و چهره مقبول داری که تمام عالم آرزوی دیدار تو دارند
الحمد لله تعالی شاهزاده با منیه خوبی در شهر ما رسانیده و مهمانان ساخته سزد که ما کلاه خود را باسمان
میداریم سیاوش از گفتار و مهر او باغ باغ شد و لشکر کشی تمام تواضع و تسلیم بجا آورد
روز بروز محبت افراسیاب بر سیاوش زیاده میشد بعد از یکسال دایه نام گلبار آن ملک بود
بسیاوش گفت همه افراسیاب ترا بسیار دوست میدارد بدین مهربانی
همه باتست شاه نام تو خسید بار الهکاه بجا آوران که خورم بجا رش توئی که یار شش
توئی غمگسارش توئی بهتر آنست همه چندگاه مسکنت در اینجا قرار بدهی و الله خداوندی
پدر تو پیر شده و جائی دور دست مرو سیاوش قبول نمود دایه دختر حریز که کلانتر ایشان نام داشت
واند ختر را بنام جریره میخوانند مناسب نسبت او دید که خواسته شد سیاوش جریره
جریره بدید خوش آمدش خندید و شادی گزید همی بود با او شب و روز شاد
نکردی ز کاوس و از طوس یاد بعد از چندگاه در ملازمت سیاوش یکی آمده با و گفت که در
گدائی چرا اضطراب کردی افراسیاب فرنگیس نام دختر مقبول دارد اگر میخواستی بتو نسبت

میکرد سیاوش گفت اکنون هم هیچ نرفته است پادشاها را آنچه میل خاطر باشد بمن موبد خاص
افراسیاب را طلب نموده گفت که افراسیاب مثل پدر برابر و پرورش میکند و من
هم پناه آورده ام اگر مرا داماد خود کند گنجایش دارد همانروز بشاه گفت او قبول نمود سیاوش
آن خاطرداری کلشهر کرده از او اجازت خواست او جواب داد که من بنده و کنیزک فرنگیس
انتخاب خواهم نمود و او را بلطف ترا رضا داده ام که فایده تو در این است پس از طرف سیاوش
کلشهر تمام لوازم طوی مهیا کرده سابق و غیره دستور بخانه افراسیاب خود برد و فرنگیس را
پرستش نمود زمین را ببوسید کلشهر و گفت که خورشید را گشت ناهید جفت
یکهفته درخانه فرنگیس بود القصه خدمتکاری نمود که فرنگیس از او راضی شد و ساما طرف خود هم کلشهر
فرموده تا او ترتیب داد القصه تا هفت روز افراسیاب جشن پادشاهانه کرده فرنگیس را با گنج
زر و اسب و فیل و متاع بسیاوش داد و ملک چین و ختن هم باو بخشید و گفت برو چند
روز فراغت کن سیاوش فرنگیس را گرفته در ملک ختن آمده آرام گرفت چون
کاوس شنید نزد افراسیاب رفته آه سرد از دل درد برکشید و بسیار غمگین گشت
رستم از کاوس آزرده شده بی رخصت برخاسته بسیستان رفت پس کاوس طوس را

از غم او را

از ملک توران منع کرد و سپاه را نزد خود طلبید **آمدن سیاوش در ختن و چین و ما**
جرای آن سیاوش در ختن رسید هوای آنجا را خوش نکرد مردم گفتند در کناره گنگ
بسیار هوای موافق است نه گرما کش گرم و نه سرما کش سرد ۞ هر جائی شادی و آرام
خورد ۞ نه اینجا دران شهر بهارکس ۞ یکی بوستان است از بهشت است و بس ۞ سیاوش در آنجا
رفته جائی بلند انتخاب کرده خیمه و سراپرده بر پا ساخت و فرمود که قلعه مستحکم ساختند و عمارتهای
عالی و یک ایوان کلان پر نقش و نگار فرمود مصوران را جمع کرده تصویر کاوس و کیقباد و پشنگ و افراسیاب
و زال و رستم و جمیع نامداران نامی را نگاشت افراسیاب از شنیدن شاد شد و از جمیع
امور امداد او نمود چون کلشهر را سیاوش درخانه پدر او گذاشته آمده بود از قضا پسری
از او تولد شد افراسیاب نام او فرود نهاد و بدست آن طفل را زعفران زده با تحفه های خوب
همراه گرشیوز که او هم داماد افراسیاب بود نزد سیاوش فرستاد چون گرشیوز
بسیاوش از ته دل نفاق داشت و بر التفات افراسیاب بر جسد میمرد اما این کینه را
نهان میداشت و بحسب ظاهر تعریف او مینمود چون نزد سیاوش رسید او باستقبال گرشیوز
برنیامد و آداب خوردی و کلانی بجا نیاورد گرشیوز در دل کینه رانید که من داماد کلان

افراسیابم و در سن و سال هم بزرگ ام با من این سلوک بسیار آزرده شد و قسم
کمر کینه و عداوت بیشتر بست سیاوش هر روز لشکر خود را بگرشیوز جلوه میداد
و عمارتهای عالی خود می نمود بعد از چند روز او را رخصت کرد جواب نامه حواله کرده چون
گرشیوز نزد افراسیاب آمد شکوه سیاوش بسیار نمود و گفت آن سیاوش
نیست که تو دیده بودی دماغ او و مغز او برنگ دیگر گشته بسیار جمع کرده و عمارات
پادشاهانه ساخته اطاعت تو قبول نکرد و عزت مرا نگاه نداشت معلوم میشود که فساد
عظیم در ملک تو برپا خواهد کرد افراسیاب سخن گرشیوز باور نموده در فکر و علاج سیاوش
افتاد گفت چون او پناه با ما آورده ضایع نمیتوان ساخت بهتر آنست که نزد کاوس
بفرستم گرشیوز گفت الحال او ملک ترا دیده ماهر شده است و مثل رستم دایه مهربان دارد
باز آمده تمام توران را ستانی خواهد گرفت شاه گفت پس چه باید کرد گفت او را بیک
بهانه در اینجا باید طلبید و بند کرد شاه گفت باز تو برو او را دلاسا کرده بیار آنگاه نامه
بسیاوش رسید خوشحال شد و گفت افراسیاب بجای پدر منست از دولت
او آسوده و محفوظ میباشم بسر و دیده بخدمت او خواهم رفت گرشیوز بدل خود گفت

اگر سیاوش باین

اگر سیاوش باین زودی برود من دروغگو خواهم شد و افراسیاب با و بدی نخواهد
کرد بهتر آنست که سیاوش را فریب باید داد و در این مرتبه نرود و افراسیاب از و بد
مظنه شود پس گرشیوز گفت رفتن تو مناسب نیست گفت چرا گرشیوز خاموش ماند
سیاوش باز سوگند داده پرسید گفت تو خویش منی و بجای فرزند منی نمیخواهم که
ضایع شوی سیاوش گفت افراسیاب مرا داماد خود کرده و فرزند خوانده چگونه مرا
ضایع خواهد کرد گرشیوز گفت نسبت تو از نسبت عزیزتر نزدیکتر نیست او را
چطور کشت در نوالا لشکر جمع کردن و جاه و جلال تو در فکر شده میخواهد ترا ضایع سازد تا
رفتن تو چند روز بهتر است اما این راز مرا بکسی نگوئی سیاوش گفت من از و هرگز
این گمان ندارم بر سر راستی گشته هم شوم از این بهتر آنست از فرمان او نمیگذارم
گرشیوز گفت بیهوده بپای خود در دم اژدها چه میروی هر چند سیاوش به رفتن
راضی بود و دلیل میاورد و آورد و میکرد تا بر این قرار یافت که این بار نامه بنویسد سیاوش
فریب خورد و نامه نوشت با مضمون که فرنگیس بیمار است برای غمخواری او چند روز
ماندم هرگاه او به شود بخدمت خواهم رسید   چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بزودی

بکر شیور بدنهاد گرشیوزان نامه بشاه رسانیده گفت که دماغ او دیگر شده نامه ترا هم
نخوانده با من هم سخن نکرد و گفت من نمی‌ایم انچه از شاه بیاید بمن بکند چون بشنید
افراسیاب این سخن بر و تازه شد ورهای کهن افراسیاب غصه خورده همانندم لشکر
خود را اراسته بلا توقف بجنگ سیاوش روانه شد و گرشیوز را سپه سالار خود نمود
چون سیاوش خبر رسید که شاه برای کشتن تو امده بفرنگیس گفت گرشیوز راست
میگفت اگر من میرفتم پدر تو مرا ضایع میساخت اکنون به این بجنگ من امده فرنگیس گریه بسیار
کرد انگاه معلی داد که بجانب ایران بگریز سیاوش گفت ترا هم میبرم گفت من
پنج ماهه حمل دارم همراه تو چگونه بروم مرا بگذار و جا خود بسلامت برسان پس سیاوش با هزار
سوار ایرانی را با خود گرفته روانه شد بفرنگیس گفت اگر ترا خدا تعالی پسر دهد نام او را کیخسرو بنهی و خواهی
نخواهی چون این خبر بافراسیاب رسید یلغار کرده خود را بسیاوش رسانید و جنگ
پیوست تمام ایرانیان کشته شدند و اسب سیاوش را پی کردند تا پیاده شد
ز ایرانیان سپه زنده یکتن نماند چو شد کشته یکسر سپه را براند افراسیاب خود
امده گرد گرد فرموده که تیر بزنند که چالاک و دستی بسیار دارد و مردم ما را ضایع میکند سیاوش را

بر سیاوش

بر سیاوش مهر آمده گفتند شاها این جوان در ملک ما مهمان بود چرا میکشی زنده دستگیر
خواهم کرد آخر الامر هجوم آورده سیاوش را زنده گرفتند شاه فرمود کزین بزن گنگ بلی نام
گردی بود شفاعت نمود افراسیاب سیاوش را بند کرده آورده دران مکانها سیاوش
ساخته بود فرود آمد آن شهر و عمارتهای عالی بنقش و نگار دیده متحیر ماند فرنگیس روی و موی
کنان نزد شاه امده گفت سیاوش را مکش در بند نگاه دار باید ترا کردگار بخت و
پناه مکن روی چو خواهی که بر دولت زراه مکن بیگنه بر تن او ستم که کیتی دو روز است
بر باد و دم کنون زنده بر گاه کاوس شاه چو دستان و چون رستم کینه خواه
زکین سیاوش بجوشید آب کند خلق نفرین بافراسیاب ای همه دستها تان بگذار از
که فرنگیس با افراسیاب گفت دل او نرم نشد و بر سیاوش مهر نکرد آخر فرنگیس از و نومید
شده نزد سیاوش امد که دیدار وقت آخر به بیند بگفت این و روی سیاوش
ندید دو رخ را بکند فغان در کشید که ای شاه دلیر اگوار سرور اسر فراز گرد اجهان داور را
خدا مشکلات را هم آسان کناد واین مشکلات برآسان کناد روز دیگر افراسیاب
گردی نام پهلوانی را فرمود که سیاوش را بکش او سیاوش را در میدان آورده به سلیم

کرد اول بروی او سوخت گریه کنان همراه سیاوش پیاده میرفت در وقت قتل
سیاوش روی باسمان کرده دست بدعا بر داشت سیاوش بنالید
بر کردگار که ای برتر از جانور روزگار یکی شاخ پیدا کن از تخم من چو خورشید تا
بنده بر انجمن که خواهد ازین دشمنان کین من کند تازه در کشور آئین من حق تعالی
دعای او مستجاب نمود کیخسرو را پیدا کرد تا خون او باز افراسیاب گرفت پس گردی
گرد طشت طلب کرده سیاوش را ذبح کرد خون او در روی طشت انداخته سر او را
بر نیزه نهاده نزد افراسیاب برد فرمود که سر او را بر قلعه او بیاویزند و خون او بر زمین ریختند
و از ان خون در ساعت گیاهی رست که او را خون سیاوش گویند چنانچه فردوسی
گوید گیا را کنون من نشان که خوانی همی خون اسیاوشان بسی خلق را
فایده هست ازو که اصلش از خون انگاه رو اخر الامر فریب گرشیوز بافراسیاب
معلوم شد و تاسف بسیار خورد ز جان سیاوش بر آمد خروش جهانی ز گرشیوز
آمد بجوش فرنگیس دیوانه از نالان شب و روز گرد مشهد سیاوش میگشت و چاک
بر سر میکرد این خبر بافراسیاب رسید فرمود که او را بند نمایند او نغز ریز دندی که بمیرد

و با حمل او بمیرد

و با حمل بهشتند پیران دایه افراسیاب شفاعت کرد و گفت زن را بستن و کشتن
از مردی دور است همانا بجوید فرنگیس تخت نه او رنگ شاهی نه تاج و نه
تخت اگر شاه روشن کند جان من فرستد مرا او را سوی جان من به پیران ولی
گفت او را بتو بخشیدم بخانه خود بگذار که بیرون برآید و قتیکه او کودک برآید نزد من
خواهی آورد گفت بجان منت دارم فرنگیس را پیران بخانه خود برد غمخواری و دلجوئی او
میکرد و بعد از نه ماه پسر زائید پیران بوصیت سیاوش نام او کیخسرو نهاد و بچوپان
اعتمادی نمود سپرد که در صحرا برده تربیت نماید یک روایت نیز همراه نمود تا با وشیر واف
برسد همان شب افراسیاب در خواب دید که شخصی شمعی در دست گرفته
امد و دنبال او سیاوش تیغ بدست دار در رسید و گفت ازین خواب نوشین
ازاد کن ز فرجام گیتی یکی یاد کن که روز نوائین و جشن نوست شب زادن
شاه کیخسرو است افراسیاب لرزیده از خواب بیدار شد و پیران را
طلب نمود گفت میدانم فرنگیس پسر زائیده باشد گفت بلی شاه گفت
بیار تا به بینم پیران گفت من گفته ام او را بصحرا برده اندازند تا بدست هر که بیاید

پرورش نماید با جانوری بخورد و خون ناحق از من نشود گفت چرا پیش من نیاوردی
گفت بر عاقبت تو اندیشه کردم که مبادا او را بکشی یکی خود پدر او را ناحق کشته و بر
دل تو همیشه وهم غالب میشود دیگر این طفل را بکشی مبادا بر تو بلائی از غضب الهی نازل
شود گویند افراسیاب هر شب حال میخورد و از آسایش و آرام رفته بود چون حرف
از پیران شنید خاموش ماند دوباره پرسش نکرد کیخسرو در صحرائی بود تا داده
شد الله تعالی در دل پیران مهر کیخسرو انداخت تا در آن صحرا معلم و مودب فرستاد
تا خواندن و نوشتن و تیراندازی و نیزه بازی و همه هنرهای جنگ با او آموختند افراسیاب
را با پیران آنقدر محبت و الفت بود که مدار سلطنت بر او گذاشته بود هیچ کاری
بی صلاح او نمیکرد روزی افراسیاب احوال کیخسرو پرسید در انصرا یک جوان
نامرادی پرورش او کرد اکنون در آخر رسیده که او صحرائی و دیوانه شده هیچ حرف
معقول نمیگوید و نمی شنود شاه گفت بطلب تا ببینم پیران طلب نمود و گفته
فرستاد که خود را دیوانه و نادان وا نمود و حرفهائی پریشان خواهی گفت
لباس چوپانی پوشیده بیا   روبروی شه جز به بیگانگی   مگردان زبان

جز بدیوانی

جز بدیوانی چون کیخسرو را نزد شاه آوردند سلام کرد افراسیاب از روی او
شرمنده شد بعد از آن آنچه پرسید خسرو جواب پریشان داد   بدو گفت ای نو رسیده
شبان چه آگهی هست روز از شبان   بر گوسفندان چه کردی همی   زمین را بگو
بر زدی همی   چنین داد پاسخ که نخجیر نیست   مرا خود کمان و زه و تیر نیست   دگر باز
پرسیدش از نام و باب   ز ایران و توران و از خورد و خواب   چنین داد پاسخ
که در کوه و دشت   سواری برانند و باز گذشت   بپرسید و گفتا به ایران شوی
به نزدیک شاه دلیران شوی   بشه گفت در شیر روغن نماند   شبان را بخواهم من
از دشت راند   شاه از گفتار خسرو خندید و گفت که این طفل صحرائی دیوانه
است من از هر چه پرسیم او از باد میگوید سوال دگر و جواب دگر میدهد پیران گفت کسی که
در صحرا کلان میشود از عقل بیگانه میباشد پس افراسیاب گفت   نیاید همانا بد و نیک
ازو   نه از مهتر و بود مردم کینه جو   شو این را بخوبی بمادر سپار   بچه کار آید این طفل دیوانه
وار   شاه حکم کرد که این طفل و مادرش را بر قبر سیاوش برده بگذارند و قوت مایحتاج
مدهند پس فرنگیس را با خسرو در آن مکان که سیاوش عمارتی عالی ساخته بود برده

گذاشتند دیدند که آن عمارت و شهر ویران گشته است **خبر یافتن کاوس از
کشتن سیاوش و فرستادن رستم برای کینه گرفتن** چون کاوس خبر رسید که
سیاوش را باین خواری سر بریده‌اند از غم کباب شده لشکر خود را جمع کرده رستم را
طلب نمود چون آمد زیاده از کاوس غم و تاسف کرد و گفت او از ترس سوداوه بدبخت
پیش افراسیاب رفت کاوس گفت از شوی مردار پیش ما نیامده و پیش دشمن بار رفت
بعد از آن رستم نفرین و مذمت سوداوه کرد و بشاه گفت تو چرا مطیع این زن ساحره
شده‌ئی همین زن در جهانست   کسی کو بود مهتر انجمن   کفن بهتر او را ز فرمان زن
اگر نیک بودی کار زن و رای زن   زنان را از آن نام بودی نه زن   کاوس گفت من هم از این
ساحره بیزار شده‌ام رستم گفت من او را میکشم کاوس خاموش ماند پس رستم
بخانه در شبستان کاوس در آمده سوداوه را کشت و با تمامی سپاه فراوان و دل
پر کینه بجانب توران روان شد و گفت تا هنگامیکه افراسیاب را نکشم مرا آرام
نیست همه نامداران ایران با دل پر کینه و ستیزه دنبال رستم برآمدند از او نام حاکم سنجاب
در راه بود بجنگ برآمد کشته شد چون این خبر بافراسیاب رسید سرخه نام کردی را

با شصت هزار کی

با شصت هزار کس بجنگ رستم فرستاد وقتیکه هر دو لشکر روبرو شدند سرخه در میدان
آمده مبارز طلب نمود فرامرز پسر رستم مقابل شد و او را زنده اسیر کرده آورد نزد
رستم بطوس گفت که مثل سیاوش سرخه را ذبح کن طوس طشت طلب کرد و خنجر در گلوی
او نهاد سرخه گفت من دوستدار سیاوش بودم تصدق روح او مرا ببخش
دل طوس بخشایش آورد سخت   بر آن ماه رخ و آن جوان بخت   طوس به رستم
گفت روح سیاوش را شفیع می‌آرد اگر ببخشی رواست رستم گفت من عهد
کرده‌ام که بر ترکان هرگز رحم نیارم پس طوس سر سرخه را بریده خون او را با طشت
نزد رستم آورد رستم همان طشت را با خون سرخه نزد کاوس فرستاد افراسیاب
سرخه را برابر فرزند خود میدانست در کشتن او غصه بسیار خورده گفت الحال نوبت ما است
تمام سپاه را از ملکها جمع نموده خود بجنگ رستم آمد چون نزدیک رسید از هر دو طرف
صفها آراستند و روبرو شدند   تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز   نهان گشت خورشید
گیتی فروز   شد از سم اسپان زمین لعل رنگ   ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
پیلسم که برادر خورد پیران بود بافراسیاب گفت من با رستم جنگ میکنم افراسیاب

گفت اگر تو رستم را بکشی من نصف ملک توران را با دختر خود بتو میدهم پیران گفت
این جوان خورد سالست و جنگ کم دیده و رستم پهلوان نامی کارکرده و زبردست است
از دست او این کار بر نخواهد شد التماس جنگ میکند ظاهرا اجل او بدست این باشد پس اسب
خاصه و یراق خود باو بخشید اگر با تهمتن نبرد آورد سر خویشتن را بگرد آورد
افراسیاب گفت پیلسم هم هنر جنگ میداند و رستم بسیار دلیر است خود اجازت
داد پیلسم در میدان آمده طلب کرد بایرانیان گفت رستم کجاست که گوید
گو در جنگ اژدهاست چو بشنید گیو این سخن بر دمید بزد دست تیغ از میان برکشید
پیلسم پیش دستی کرده نیزه بر کمربند نمود چنانچه گیو سراسیمه شده خواست از اسب بیفتد
فرامرز بمدد او رسید فرامرز چون دید بار آمد بجوش در آنوقت سخنی لکار آمدش
یکی تیغ بر نیزهٔ پیلسم بزد تیر و شد نیزهٔ او قلم چون نیزه پیلسم شکست دست
بر تیغ کرده با هر دو کس جوال نمود هر دو را بضرب تیغ عاجز ساخته چون رستم دید
هر دو پهلوان را زبون ساخته در دل خود گفت اینطور دلاوری از ترکان ندیده ام که مرد نمود و
دو کس را عاجز کرده رخش را جهانید و بر پیلسم فریاد کرد که رستم را میخواستی رستم

منم و آن دو کس

منم و آن دو کس را گفت کناره شوید پیلسم گفت منم ترا میخواستم شرط مردی هست
که با تو تنها جنگ کنم رستم گفت من هرگز محتاج مدد نبوده ام اگر تو مدد میخواهی از ترکان
یکی را طلب او گفت من با دو کس جنگ کردم مدد نخواستم تو چرا مدد بخواهم پیلسم
چالاکی کرده تیغی بر سر رستم زد تیغ او شکست اما مغز رستم پریشان شد رستم
در خشم آمده نعره زده نیزه در کمر او بند کرده از اسب برداشت بخشم اندر آمد
نامدار عنان را بپیچید در کارزار یکی نیزه زد بر کمربند او ز زین برگرفتش بکردار گو همی برد تا قلب
توران سپاه بینداختش خوار در قلبگاه چنین گفت رستم بافراسیاب که این
پهلوانست با جاه و آب کنون دختر و گنج و تاج و سپاه بدو ده که زیبد باو تاج و گاه
بامید دختر بلا را بجنگ فرستاد خواهی تو بی نام و ننگ بجای سیاوش چه کردی
وفا که دیگر کسان را نمائی جفا رستم اینچنین بحرفهای سخت بافراسیاب گفت
پیلسم را در قلبگاه انداخته برگشته آمد هیچکس را یاوری آن نشد که رو بروی رستم
شود دل تمام سپاه توران شکسته شد بر دو لشکر برگشته آمدند روز دیگر افراسیاب
به پهلوانان خود گفت امروز بجنگ رستم که زیاده میشود هیچکس جواب نداد باز خطاب کرد

گفتند در میان ما پهلوانان از پیلسم دلاوری نبود هر گاه او را رستم مثل گنجشک از نیزه برداشته
در حضور شاه آورده انداخت دیگر کرا تاب جنگ اوست اگر میل کشتن ما پادشاه دارد بدست خود
بکشد اما رو بروی آن اژدها نمیشوم افراسیاب از نامداران خود نومید گشت و غمگین
شده گفت من خود بجنگ او میروم القصه افراسیاب در میدان آمده رستم را طلب کرد
رستم خنده کنان آمده گفت که اکنون کینه سیاوش را میگیرم بر او بجست رستم
بافراسیاب ز پیکار خون رفت چون جوی آب اول از دور چند تیر با هم زدند پس
نزدیک آمده به نیزه با یکدیگر پیچیدند یک نیزه افراسیاب بر سینه رستم از ضرب تمام
زد در جوشن بر او کارگر نشد بعد از آن رستم از غضب نیزه انداخت بر سر اسب
افراسیاب رسیده اسب جست و خم شد و افراسیاب از اسب افتاد نگاه کرد
ز در و سر آمد بر بیفتاد ز وی شاه بر خاک گرم رستم خواست نیزه دیگر بر کمربند او زده از اسب
گرد از زمین بردارد در این اثنا هومان بمدد افراسیاب رسید و گرزی بر پهلوی رخش رستم
زد و رخش سر خود را افشاند اما قایم ماند چنانچه رستم از او جدا نشد درین ضمن افراسیاب
فرصت یافته بر اسب دیگر سوار شده بجانب لشکر خود گریخته رفت پس رستم بهومان

حمله کرد او هم

حمله کرد او هم گریزان شد چون لشکر توران دیدند که افراسیاب و هومان گریخته می آیند و
رستم در دنبال ایشانست همه پشت دادند هماندم لشکر رستم خود را بر رستم رسانیده
زده زده سپاه توران را شکسته و شکست دنبال نمودند و ترک بسیار کشتند
شکسته و شکست چون از آنهای دو تا بگروند دنبال توران ایشان افراسیاب هماندم سپاه
بسیار بطلب کیخسرو فرستاد و گفت مبادا خسرو بدست رستم افتد او را با مادرش
زود پیش من برسانید آن سپاه کیخسرو را بجائی نزد شاه رسانیدند پیران ویسه گفت خود را
از طرف دریای چین فرستاد و در آنجا جائی بند کرده اند که هیچکس در آنجا نرسد بدست رستم نیاید
آمد بعد از آن رستم تمام ملک توران ضبط نمود و بر تخت افراسیاب نشست
تهمتن نشست از بر تخت او بکاخ اندر آمد بر تخت او ز ایوان همه گنج او
باز جست بکفتند با او دیکاکیک دارست هر که نام افراسیاب میگرفت او را میکشت
چنانچه غیر از رعیت یک سپاهی ترک نماند بعضی گریختند و بعضی کشته شدند مدت هفت
سال رستم در توران سلطنت راند و لشکر بدنبال افراسیاب تعیین نمود و بجستجوی
مادر کیخسرو در توران مانده بود رستم آمده دید و نزد کیخسرو داده باز بجنگ

نودر فت رستم گیو را برای آوردن کیخسرو با اطراف چین فرستاد بعد از آن رستم فرامرز
پسر خود را ملک توران سپرده با گنج و زر بسیار نزد کاوس آمد بعد از آن گیو کیخسرو را
گودرز پدر گیو در خواب دید او گفت که من در فلان جزیره و فلان مکان هستم گودرز چند کس دیگر
دنبال گیو فرستاد که نام جزیره باو نشان داده شد و همراهی نمایند داستان آوردن گیو کیخسرو را از
جزایر چین گیو در هر جا که میرسید راهبری از انجا با خود میگرفت و بزبان ترکی ازو نشان
می پرسید او نشان نمیداد اما راه دریا چین و جزایر را نشان میداد و پاره راه همراه او را میکشت و
رهبر دیگر از قریه دیگر میگرفت و او را نیز همچنین میکرد تا چند کس را میکشت و از دریای گذشت
نه شب خواب و نه روز آرام داشت در طلب کیخسرو دیوانه وار هر روز چندین فرسخ راه
طی میکرد و هر طرف میگشت   خورش گور و پوشش هم از چرم گور   کیا فی بجا نمک آب
شور   همی گشت گرد بیابان و کوه   برنج و بسختی و دور از گروه   انقدر گیو سختی کشیده بود
عاجز آمد بدل گفت که تا چند سرگردان شوم باید برگشت بار نهمت او به برگشتن راضی
نشد و سر در دشت بر بالا رده میگشت تا صحرا چند کس با گیو دوچار شدند از انها پرسید
شما کیستند گفت که کسانی پیر او بسیار اما را برای خبر کیخسرو فرستاده اند گیو شاد شد

اما راز خود را

اما راز خود را نگفت با انها گفت من برای شکار گور آمده بودم درین صحرا راه گم کرده ام
انمردم با گیو همراه شدند چون شب شد از گیو و هم خورده غایب شدند وقت صبح گیو انها را
نیافت اما نشان کیخسرو از انها یافته بهمان نشان تفحص نموده بسر چشمه رسید دید که جوانی
قدی در کنار چشمه نشسته است و جام می در دست دارد و بدل خود گفت دور نیست
که همین جوان کیخسرو باشد چون نظر کیخسرو بگیو افتاد دانست که گیو همین است آن
نزدیک آمده سلام کرد و گفت ای جوان میدانم که پسر سیاوش کیخسرو تو باشی و گفت منهم گمان
دارم که گیو پسر گودرز تو ئی گیو در حیرت شد در پای کیخسرو افتاد گفت ای بادشاه
روی زمین تو مرا چطور دانستی گفت اگر همه پهلوان کاوس مثل رستم و گشواد و طوس
و غیره یکیک نزد من بیایند من نام همه میگویم گیو گفت انجارا از چه میدانی گفت مادر من
نام همه را بمن گفت و صورتی همه را بکارخانه پدر من نشان داده از انجای شناسم پس کیخسرو
به گیو گفت که تو مرا چطور شناختی او گفت چهره شاهی و فر کیانی از روی تو پیدا است
باز گیو گفت التماس دارم که بازوی خود را بمن نمائی   برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه   که میراث بود کی و کیقباد   درستی بدان بد کیان نژاد

چو گیو آن نشان دید بروش نماز   همی ریخت از دیده اشک و گفت راز   گیو تمام قصه را بکیخسرو
عرض کرد او را بر اسب خود سوار کرده و در جلو شده راه سپر کرد تا نزد فرنگیس مادر او
کنان او را رسانید گیو پیش از کسانی پیر او بسیار پیش خسرو رسیده بود بعد از گیو انجاعت هم
رسیده خبر یافتند که یک از ایران آمده خسرو را برده لهذا برگشته نزد پیران خبر بردند آن
مردمانی که گودرز پیش گیو فرستاده بودند سرگردان شده نایافته برگشته رفتند چون
فرنگیس کیخسرو را دید از غم رست بگیو گفت باید از انجا روان شده و درنگ نباید کرد گیو در
تفحص اسب شد فرنگیس گفت درین نزدیکی مرغزار است انجا گله افراسیاب میچرد بهزاد
نام کره ایست که افراسیاب برای سواری خود پرورش داده کمند انداخته بر رو بیار
گیو آن اسب را با یک اسب دیگر آورد یکی را کیخسرو و دوم اسب را مادر خسرو داد
گیو بر اسب خود سوار شده هر سه کس بجانب ایران بایلغار روانه شدند همان مردم
پیران و بسیار برای خبر کیخسرو رفته بودند به پیران خبر رسانیدند چون پیش او ضامن
و متعهد کیخسرو بود ترسید و در وهم افتاد   چو بشنید پیران غمین گشت سخت
بلرزید بر سان برگ درخت   هماندم فرمود تا سیصد سوار متعاقب انها نموده و کلباد نام

پهلوان از لشکر دار

پهلوان از سردار انها نموده کلباد و سپاهی وی اینها رفته نزدیک کیخسرو رسید مادر خسرو
و خسرو در خواب بودند گیو بیدار بود دید که فوجی پیدا شده دانست که لشکر ترکان دنبال ما آمده
زره خود پوشید و سلاح جنگ آراسته بر بهزاد پا سوار شده پیش از آنکه لشکر پیش او
برسد بجانب لشکر آمد و جنگ پیوست   میان سواران بیامد چو گرد   ز بر خاکش
او خاک شد لاجورد   زمانی به تیغ و زمانی بگرز   همی ریخت آهن ز بالای برز   از آن پس
گرفتندش اندر میان   میان لشکر کین و شیر زیان   گیو بدل گفت من از اختر شناسان
شنیده ام که کیخسرو پادشاه عظیم خواهد شد و از همه آفات حق تعالی او را نگاه
خواهد داشت بکمال اعتماد هر طرف دلیرانه اسب می انداخت مثل گرگی که رمه را
پیش انداز و این فوج را پیش می انداخت تا همه گریزان شدند   گریزان گرفتند
یکسر سپاه   ز گیو سرفراز لشکر پناه   گیو فتح کرده نزد کیخسرو آمد حقیقت جنگ را
گفت کیخسرو دست بدست مالید که چرا مرا بیدار نکردی گفت نخواستم
از خواب شیرین بی حلاوت شوی باقبال تو فتح کردم کیخسرو شکر حق بجا آورد
و شاد شد بعد از آن از انجا روان شدند چون کلباد نزد پیران و نیمه رسید پیران او را

ملامت کرد که شما همه از کیس گریخته آمده هر چند او تعریف چالاکی و زبردستی
کیو میشنود که رستم و سام باین قوت و مردی نمی رسند او قبول نکرد و فرمود تا همه سپاه
طیار شوند پس پیران خود در دنبال کیخسرو کرد چون فرنگیس طاقت بسیار یلغار نداشت
منزل بمنزل می رفتند پیران و لشکر هر روز یکصد کروه راه طی می کرد تا نزدیک اسفار رسید
نظر فرنگیس بر علم پیران افتاد و شناخت این هر دو جوان در خواب بودند بیدار کرد و گیو مستعد
جنگ شد کیخسرو گفت باین بار نوبت منست گیو گفت تو پادشاه هفت اقلیم خواهی شد
هنوز نخورده سالی جنگ ندیده مبادا آسیبی بتو رسد تا من زنده ام ترا بجنگ نخواهم گذاشت
خسرو گفت من بعد از تو خواهم رسید گیو گفت من هرگز مثل رستم مرد کار نخواستم ام
رستم و من در قوت و هر جنگ دو و نه نیمه دیگر هستیم رستم زور خود را من چند بار آزموده
بکین کشتنگاه کرد رستم بسی پسندش نیامد ز گردان کسی بمردی و دانش بفر و نژاد
نخوردم به بخشش مرا کرد یاد مرا داد رستم گزین دخترش که بودی گرامی تر از افسرش
و خواهر گیو در عقد رستم بود گیو بخسرو گفت خاطر جمع دار و بر بلندی آمده تماشا بهبین
جهاندار پرور یار منست سر اختر اندر کنار منست چون گیو در میدان آمد

گفت تو تنها لشکر مرا شکست داده اکنون ببین که چه بلا بر سر تو میارم
اگر کوه آهن بود یک سوار چو مور اندر آیند ازو شش هزار کنند این زره و دربرت
چاک چاک بخواری و زاری کشندت بخاک گیو گفت من همانم که هر دو زن
ترا از ختن بند کرده با پیران فرستادم رستم و من در جنگ برابر هستیم
خود دیده که تنها در میان هزاران سوار و اسب چه میکند همانقسم من با لشکر شما خواهم کرد
هزار گوسفند را یک شیر کافیست اگر زنده ماند کسی زین سپاه
ز من نام بکیتی مخواه باز گیو گفت ای پیران من این لشکر ترا شکست داده
ترا زنده اسیر کرده با پیران خواهم برد و از آنجا باز کیخسرو را آورده افراسیاب را
در عوض خون سیاوش خواهم کشت نه توران بمانم نه افراسیاب
کنم شهر توران چو دریای آب چو پیران کیو این سخنها شنید دلش گشت پر
ز درد و دم در کشید بلرزید بر سان چو لرزنده بید هم از جای شیرین پسندید بابید
پس به گیو گفت هر دو را گذارستم گیو گفت من ترا کی گذارم امین بکمند نگاه
پیران حمله کرد بر پیران گرز بران شد که پیران بهوش شد پهلوان بلند ز فتراک

بکشاد آنجا کمند گیو کمند انداخت در گردن و سر پیران بند شد مردم برای تماشای
پیران یکبار حمله کردند هر چند نیزه و تیر بر گیو میزدند و بر جوشن او کارگر نمیشد گیو بیکدست
پیران را میکشید و بیکدست چپ و راست گرز میزد انبوه پیران را گشته کرده برد
بخواری برش پیاده کشان دوان و پر از درد چون پهلوان تا نزد کیخسرو رسانید و
سر کمند را بدست خسرو داده خود برگشته باز با لشکر او روبرو شد جمیع سپاه پیران رو
بگریز نهادند پیران در پیش کیخسرو عاجزی و زاری بسیار کرد تا گیو فتح کرده نزد خسرو آمد
و گفت این را زنده چرا گذاشته فرنگیس گریه بسیار کرد و خسرو را بر و رحم آمد بگیو
گفت پیران با نیکی بسیار کرده است و کیخسرو را پرورش نموده است اگر بعد ازین بجای این
نیکی بدی از و بظهور آمده باشد پیران بخشید گیو گفت من سوگند خورده ام که زمین را
از خون او سرخ کنم خسرو گفت هر دو گوش او را سوراخ کن و روی او بر خاک مال تا زمین
از خون او سرخ خواهد شد گیو همچنان کرد بعد از آن بخسرو گفت چو من صد هزار آن
فدای تو باد همه پادشاهان گدای تو باد اکنون در باب پیران چه فرمایی کیخسرو گفت اگر
او را با پیران ببریم مبادا کاوس او را بکشد بهتر آنست او را بگذاری پس گیو بر او زار با گرد برای آن

همچو باد نزد افراسیاب رفت و حقیقت را گفت چو بشنید گفتارش افراسیاب
دو دیده ز خشم اندر آورد آب افراسیاب گفت چه باشد که گیو آمده کیخسرو را
از ملک ماچین برده جا بجا مردم بگذر باتا جیحون دوانیده که با یقین دوست دو مردود یک
زن از گذر هر که گذشت آن گذربان را قتل خواهم کرد و خود هم با گردان نامی و سپاه
فراوان همانزمان یلغار نمود و سراغ کیخسرو گرفته شب و روز قطع راه طی نموده چندین فرسخ
راه طی میکرد و چون گیو بر کنار جیحون رسید دید که دریا بسیار جوش دارد او نزد گذربان آن
آمد و گفت مرا حکم نیست که بغیر از رسند و پروانه کسی را بگذرانم اگر رسند می داری مرا
بنمای گیو گفت ما رسند داشتیم گم شده گذربان گفت بشرطیکه شما را بگذرانم این اسب را
بمن بدهی گیو گفت این اسب از صاحبزاده منست او نخواهد داد گفت این کنیز را
بمن بده گیو گفت این عورتست کنیز نیست مادر این جوان است پس گفت تاج
این جوان را برای من بگیر گیو گفت تاج او قیمت بسیار دارد و نشان شاهی اوست اگر
نخواهد داد پس گذربان نظر بر زره گیو کرده دید اما چنین زره در سرکار افراسیاب نیست
گفت همین زره خود بمن بده گیو گفت این زره را من از آنجا خود عزیزتر دارم هیچ زره

دیگر خبر ازین لایق نمی آید نمیتوانم داد اما زر بسیار بتو میدهم گذربانان گفت اگر یکی از
همه چهار چیز ترا بخری بدهی من از دریا میگذرانم باز گیو باو ملایمت کرده گفت او گفت
خود در آب بزنید این حرف را گذربانان از روی تمسخر میگفت یعنی کجا ممکن است که اینجا خود را
در آب بزنند گیو ازین سخن بخروشید و گفت که ملعون این کار من نیست مبادا افراسیاب
دنبال ما برسد جای درنگ نیست وقتیکه گاوه آهنگر خود بود فریدون را آورد و از همین آب با جوشن
و سلاح جیله زده گذشته بود اکنون پادشاه عظیم و عالمگیر شد تو متابعت او نمائی فال تو مبارک
است از گفتار گیو کیخسرو در غیرت آمده خدا را یاد کرده اسپ را در دریا بجوشانید و خود
با جیحون که از دیدن آن زهره مردم آب میشد راند و برسته کس بسلامت
گذشتند گذربانان متحیر ماندند   بدانسو گذشتند هر سه درست   جهانجوی خسرو
سر و تن بشست   بران آب از آسانی ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش
گرفت   گذشتند بر یک بر آن تاج و گاه   همانگه ز توران بیامد سپاه   همانم
افراسیاب با لشکر خود بدان طرف دریا رسید و بچشم خود دید که هر سه کس از آب
گذشتند بگذربانان عتاب نمود گفتند ما ایشان را از کشتی نگذرانیده ایم ایشان با

کشتی ازین دریا

کشتی ازین دریای زنهار گذشتند حیران مانده ایم که چگونه زنده مانده اند   بهار است و جیحون
و آب روان   سه جوشن ور و اسب و برگستوان   برین ژرف دریا چنین بگذرد
خردمندش از مردمان نشمرد   افراسیاب گفت کشتی را زود بیارید تا من بگذرم هومان منع کرد و گفت
آن طرف جیحون مردم ایران بسیار اند تو با مردم کم رسیده و صلاح دولت نیست
تو با این سواران با ایران مپوی   همی از دم و چنگ شیران مپوی   تو توران نگهدار و تخت
بلند   ز ایران که نوبت بیم و گزند   افراسیاب خون جگر خورده برگشته بتوران آمد گیو چون
بسر حد ایران رسید شکر خدا گفته گستاخ مداران با نامه خود نزد کاوس فرستاد چون
بکاوس خبر رسید شاد گشت گودرز و طوس و گرگین و جمیع نامداران آرام شد او فرستاد شهر را آئین
بست چون چشم گودرز بکیخسرو افتاد عالم عالم خوشحالی یافت و گفت   سیاوش را
زنده کردیدی   بدینگونه از دل بخندیده ای   پس گودرز کیخسرو را نزد کاوس آورده   چو کاوس
کی روی خسرو بدید   سرشکش ز مژگان بخون بر چکید   بزیر آمد از تخت و پیش فرود
بمالید بر چشم او چشم و رو   جهانجوی را پیش بنشاند گذاران بسوی تخت رفتند
باز کاوس مثل تخت خود تختی دیگر برای کیخسرو بر پای کرد و جمیع بزرگان شهر را فرمود

تا بنده کیخسرو بجا آرند همه قبول کردند الا طوس   ببستند گردان ایران کمر   جز از
طوس نوذر که پیچیده سر   طوس از مجلس شاه برآمده همانروز بخانه فریبرز پسر کاوس آمده گفت
که بجائی تو باشی باین پسر خورد سال که اکنون گیو از صحرا آورده هرگز اطاعت نکنیم بجای
کاوس تو هستی او فریبرز را و گنج و زر بسیار داد و روز دیگر گودرز جشنی قرار داده جمیع بزرگان
را باجازت کاوس در خانه طلب نموده بکاوس گفت ولی عهد جانشین خود کیخسرو را مقرر
فرمائی یا فریبرز را کاوس گفت کیخسرو را ولی عهد خود گردانیدم پس کاوس جمیع عهدهای خود را حکم کرد
که بخانه گودرز رفته بکیخسرو عهد و اطاعت و کمر بندگی بربندند گودرز گفت در باب طوس چه
حکم است کاوس گفت او را نیز طلب و بکیخسرو مطیع سازید پس گودرز نیز او را طلب نمود و طلب طوس
گیو پسر خود را فرستاد طوس جواب داد که بغیر تو بر ما تمسخر میکنند من غیر از فریبرز را اطاعت دیگری
قبول ندارم   نخواهیم شاه نژاد پشنگ   که گوهر ز دریا نخیزد ز دو رنگ   فریبرز
آمد ز کاوس شاه   سزاوار بهر است تخت و کلاه   کسی کو بود شهریار زمین   هنر
باید و گوهر و فر و دین   طوس فریبرز را بهمه صفت کرد و گفت تو بیهوده رنجی کشیده و بجهت
نادانی بلا آورده گیو هر چند تعریف کیخسرو مینمود طوس نفرت بیشتر میکرد پس گیو مثل آتش

تند گشته از آنجا

تند گشته از آنجا برخاست و نزد گودرز آمد حقیقت گفت گودرز در خشم شد دوازده
هزار کس را با هشتاد و هشت کس پسر و نبیره خود با خود گرفته در خانه طوس برای جنگ آمد
برآشفت گودرز گفت ای مهان   همین طوس را گم کنم زین جهان   سواران جنگی
ده و دو هزار   برون رفت برگستوان ور سوار   نبیره پسر داشت هشتاد و هشت
بزد کوس ز ایوان بهامون گذشت   وز آنسو بیامد سپهدار طوس   ببستند بر کوهه پیل
کوس   درفش کاویانی را در پیش خود داشت چون هر دو صف در میدان بسته شد
طوس دید که لشکر گودرز بسیار است و جمیع نامداران با او متفق شده اند   غمین شد دل
طوس اندیشه کرد   که امروز گر من بسازم نبرد   بسی کشته آید ز هر دو سپاه
ز ایران نه برخیزد آن کینه خواه   نباشد بجز از کام افراسیاب   سر تخت ترکان در
آید ز خواب   طوس اندیشه کرد که لشکر ایران از هر دو طرف کشته شود مبادا با افراسیاب
خبر رسید و بیاید پس رسولی نزد گودرز فرستاد و گفت کاوس را خبر کنیم ساعتی جنگ را
موقوف نمائی پس بکاوس خبر کرد که هر دو لشکر بقتل خواهند رفت کاوس بگودرز گفته
فرستاد که بخانه طوس صف بسته رفت و این چه فکر باطل است که تو پیش گرفتی

بتیغ جهانگشای زآهن مباد مبادا کزین سود دست اندر زبان پس حکم کرد که گودرز و طوس هر دو
برای کشاده نزد من بیایند بشد طوس و گودرز نزدیک شاه زبان برگشادند در پیشگاه
طوس گفت اول اطاعت کاوس شاه میکنم اگر پادشاه از تخت و تاج سیر آمده تا پسر زنده
باشد به پیره نمیرسد چو فرزند باشد پدر را کلاه چرا برنهند بر نشیند بگاه گودرز بطوس گفت
ای بی عقل سیاوش پسر بزرگ شاه بود و ناحق کشته شد شاه ما را لازم است که روح او را
شاد سازد و کیخسرو مثل فریدون دریای جیحون را در بیست سالگی گذشت فریبرز ازین
دلاوری کرده کجا دارد و جامه پادشاهی بتدارو چاق است همه با دگر دیدند و پادشاه هم حکم بهم کرده که
بدانکه او نماند و تو از ابلهی بگو جهل میکنی آنگاه گودرز سخنهای سخت بطوس گفت
تو نوذر نژادی و بیگانه پدر تند بود و تو دیوانه بدو گفت طوس ای پیل شوربخت چه
گوئی سخنهای بی مغز سخت بدرست از سیاه آهنگری نه خسرو نژادی نه
والا سری چو ما را گر هست سالار گشت پس از کاوه داری سپهدار گشت
من چون هامان برافراختم جهان تو نوذر نیک نشناختم بدو گفت گودرز ما را بهوش
سخن بشنو و پیش بگشای گوش مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار خرد باید و مردی و یادگار

بنام من آهنگر

بنام من آهنگری کاوه بود که چون او بگیتی دلاوری نبود بدرید او عهد ضحاک را جهان اژدها
دوشش پاک را برافروخت روزگاو بانی درفش لاجرم دیروز طوس زره به گفش سلاح من
از تا به پیش کنون پدر با تو عرق گشته کنون بتیغ و نبردی ترا جستی وزین گفت
بیهوده است راستی شهنشاه و اندر این است ده بتخت شاهی او باد شاه است
بدو گفت طوس ای ناسزاوارتر چه گوئی سخنهای نادلپذیر اگر تیر تو هست سندان
شکاف سنانم بدوزد دل کوه قاف وگر گرز تو هست با بیک ناب خدنگم
بدوزد دل آفتاب چون ردو بدل هر دو از حد گذشت کاوس منع کرد پس گودرز گفت
ای جهاندار برادر پسر خود را طلب به بین سزاوار پادشاهی کیست هر کرا لایق دانی ولیعهد خود
گردانی کاوس گفت نزد ما همه فرزندان برابر باشند بدو گفت کاوس کین رای نیست
لا فرزند هر دو بدل برابر است یکی را چو من کرده باشم گزین شود دیگر از شور دل پر
زکین پس کاوس گفت من چاره دیگر میسازم تا حسرت هیچ یکی بر دیگر نباشد هر دو
فرزند را طلبیده گفت در روز بهمن جای دیوانست و آتش از کناره او همیشه بر می آید
و آن متصل ما و بیل است هر دو لشکر خود در انجا روند هر که آن قلعه را فتح نماید پادشاهی ایران از او

باشد چو بشنید گودرز و طوس این سخن لاجرم لا کنند سالار پیدا این بدین هر دو گشتند
هم داستان نداشت به زین کسی داستان فریبرز گفت اول مرا رخصت نمائی طوس و
فریبرز دانست که این کار آسان است تا به شدستی نموده فتح کرده بیایم از کاوس اجازت
گرفته روان شدند سپه چون بنزدیکی دژ رسید زمین جمله آتش همه بر دمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت میان زره مرد جنگی بسوخت زمین آتش و آسمان گشته
ز آتش است هوا همچو آهرمن سرکش است از گرمی و تف آتش چندین سپاه
و پهلوانان سوختند چون نزدیک قلعه رسیدند دیدند که دژ در هوا معلق است
سراره دژ به اندر هوا ندیدند جنگ سواران روا بگشتند یکهفته گرد اندرش
ندیدند ندیدند جای درش نومیدی از جنگ گشتند باز کشیده همه رنجهای دراز چون
فریبرز و طوس لشکر خود را ضایع کرده و خود هم نیم جان شده باز آمدند بعد از آن کاوس کیخسرو
و گودرز و گیو و سپاه بسیار را داده رخصت نمود خسرو نزدیک قلعه بهمن رسیده افسونی
اسما اعظم الهی او را در خواب آموختند همان اسم را نوشته بر سر نیزه بست و بجانب آن
دژ نمودار ساخت بفرمود تا گیو بر نیزه بست بنزدیک آن بر شده باز رفت

چو نامه بدیوار

چو نامه بدیوار دژ بر نهاد جهان آفرین را همی کرد یاد برآمد همانا یکی تیره ابر هوا شد بکردار غرنده
ببر همه رنگ بفرمان یزدان پاک از آن باره دژ برآمد طراک تو گفتی که رعد است
با دو بهار خروش آمد اندر شب کوهسار جهان چون شب تیره تاریک شد تو گفتی شب
روز نزدیک شد چون اسم اعظم را گیو بر دیوار دژ نهاد آواز طراقی برآمد و جادوی از گشت
و عالم تاریک گشت خسرو لشکر خود را فرمود که تیرباران کنید چندین هزار تیر یکدست بر روی
آن دژ گشوده مانند باران بر سر دیو افتاد به یکبار دیوان بسی شد هلاک دو نیمی
افتاد بر روی خاک از آن پس روشنی در ظلمات پیدا گشت جهان شد بکردار
تابنده ماه بنام جهاندار و پیروز شاه دیوان گریختند دروازه دیگر ظاهر شد کیخسرو در آن
دژ در آمد گنج و مال بسیار یافت فرمود که یک گنبدی که آنکه داشته باشد در آنجا بنام من راست
کنند و خود در ملک آذرآبادگان رفته مسخر نموده بعد از یک سال نزد کاوس آمد شاه
چشم و روی او را بوسه داد و گفت بیت تو هستی سزاوار شاهی و گاه
ترا زیبد این نام این دستگاه
شدن کیخسرو بر تخت نشستن کیخسرو و دلجوئی کاوس و فریبرز را تابع او نمودن
چون کاوس آثار و علامت شاهی در چهره کیخسرو یافت

فریبرز را و طوس و جمله نامداران خود را فرمود که کمر اطاعت و بندگی کیخسرو بستند و
و در ساعت یک اورا بجای خود بر تخت نشاند و اجازت داد که باین پردازند
بوسید بر سرش بنهاد تاج   پس آنگه نشانید بر تخت عاج   جهان را
چنین بهبت ساز و نهاد   زکیدرست بستد بدیگر بداد   کیخسرو تسلی خلق بنوعی
کرد که از و برنا و پیر راضی شدند چنانچه هر روز یکشنبه بسلام کاوس کیخسرو آمده فرق
عزت بر افراختی و در دین خداپرستی مردم را خواندی و بطاعت حق مشغول شدندی
بگسترد اندر جهان داد را   بکند از زمین بیخ بیداد را   بهر جای ویرانی آباد کرد
دل اهل غم را زغم شاد کرد   زال و رستم چون این مژده شنیدند از سیستان بکسی و
سپاه نزد کیخسرو آمدند و مبارکباد گفتند کیخسرو گفت ای پروردگار پدر من
امره جمیع بزرگان را باستقبال فرستاد چون زال و رستم نزدیک رسیدند کیخسرو
از تخت برخاسته رستم را در کنار گرفت   چو کیخسرو آن پیلتن را بدید
سرشکش ز مژگان برخ بچکید   فرود آمد از تخت کرد آفرین   تهمتن ببوسید روی
زمین   برستم چنین گفت کای پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان

ای پروردگار

ای پروردگار سیاوش توئی   بگیتی خردمند خامش توئی   مرا در مدد باش
تا کین او   بخواهم بسازم باءین او   سرداران پس بر در گرفت   زمهر
دست بر سر گرفت   نگه کرد رستم سر و پای او   نشست و سخن گفتن و
رای او   رخش گشت پر خون و دل پر ز درد   زکار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای هوشیار   جهان را توئی از پدر یادگار   چو تو شاه ناید بروی
زمین   بر بالای و فر آئین و دین   کیخسرو خوان و می طلبید رستم تحفه و پیشکشها
گذرانید روز دیگر کیخسرو و زال و رستم نزد کاوس آمدند کاوس هم مجلس عالی
بیاراست و جشن خسروانه کرد طوس و گودرز و جمیع نامداران ایران حاضر بودند
کاوس اول رو بکیخسرو کرده و گفت کین پدر خود میخواهی جواب داد که من تا کین پدر
از افراسیاب بگیرم خواب و آرام ندارم پس روی برستم و زال کرده
مدد کیخسرو شوید زال گفت که من خود پیر شده ام رستم گفت من همراه
ایم پیش از رسیدن کیخسرو تمام ملک توران برهم زده افراسیاب را شکست
داده ایم اکنون همچو کیخسرو پادشاهی از تخم سیاوش بتوران مهم کنند چگونه

کوتاهی خواهم کرد آنگاه رو بگودرز و دیگر بزرگان کرد شما را چه میگوئید همه جواب دادند
که بجانفشانی داشته جانبازی خواهیم کرد پس کیخسرو قسم در میان
آورد و در پیش کاوس عهد کرد که تا هنگامیکه افراسیاب را اسیر نکنم
دست از وی باز ندارم   نه خوشتر شوم من به تخت و کلاه   نه آرام
گیرم به بنگاه و گاه   همی تا زروی زمین گم شود   روان سیاوش بخورم شود
پس کاوس تمام لشکر را گفته و یکیک را بکیخسرو نموده احوال همه گفت فریبرز را
با یکصد هزار و ده نامدار که خویشان و اقربای او بودند سردار فوج پیش قرار داد و طوس را
نیز همراه فریبرز نمود گودرز و گیو را با هفتاد و هشت پسر و نبیره او دست راست
مقرر کرد و گستهم برادر طوس با اولاد گژدهم و با خویشان میلاد کرد بجانب دست
چپ تعین نمود و شصت و سه تن که از پشنگ بودند و هشتاد و پنج تن
از نسل گراز کرد و از تخم گوازه صد و پنج کس در قلبگاه مقرر ساخته بیژن را
نیز فرمود که فوج علحده از کیخسرو جدا نشود مگر بامداد چون خسرو نزدیک توران
رسید یک فوج طوس و دیگر فریبرز را فرمود که از راه دشت رفته ملک توران را

آذربانز

خراب نمایند و تا پای تخت افراسیاب برسند و خود براه دشت
روانه شد گودرز را با تمام قبیله او همراه فریبرز و طوس نمود طوس و فریبرز را در وقت
وداع گفت فرود نام پسر سیاوش در راه کلات و چرم قلعه ساخته است چون
او برادر منست بقلعه او و ملک او دخل نخواهید کرد و کناره شده خواهید رفت
فریبرز قلعه فرود را کناره گذاشته براه دشت دست راست راه برفت
اما طوس گفت که از راه دشت لشکر ما تعب خواهد کشید راه کلات و جرم
خوبست همانا راه روانه شد چون فرود پسر سیاوش که از کلشهر دختر ویسه حاصل
شده بود خبر رسید دانست که طوس بجنگ من آمده فرود آمده براه لشکر
برای جنگ استاد طوس زیو نام داماد خود را فرستاد تا بفرود نصیحت نماید
که از سر راه ما کناره شود که ما با او کار نداریم براه خود میرویم چون زیو نزد فرود
رسید با او در صلح زد او راضی نشد و از راه کناره نگرفت تا بجنگ پیوست
زیو از دست فرود کشته شد چون خبر بطوس رسید که داماد ترا فرود
کشت پس طوس با تمام لشکر خود سوار شده بجنگ فرود آمد فرود چون لشکر

بسیار دید خود را بر کوه دز کشید لشکر طوس آن دز را محاصره نمودند بجوار نام پسر ویسه
که خالوی فرود بود با جمعی از در برآمده با سپاه طوس جنگ نمود از مردم طوس بجوار گریخته
در قلعه درآمد و تیری بر اسپ طوس زد و پیاده شد پس گیو تاخت که خود را بفرود رساند
و او را زنده دستگیر نماید فرود تیری دیگر بر اسپ گیو زد و او پیاده شد طوس و گیو
هر دو در پیادگی نشستند بیژن پسر گیو بجانب فرود تاخت و سوگند یاد کرد که
تا من او را نکشم برنگردم پس بیژن روانه شد   بزد تیر بر اسپ بیژن فرود
تو گفتی با سپ اندرون جان نبود   بیژن پیاده شده بفرود نعره زد که من از زور جنگ تو
دارم ساعتی درنگ نمائی فرود تیر دیگر زد از سر بیژن گذشته در جوشن او بند شد
بیژن خود را بفرود رسانید نیزه بر وزد نیزه او از جوشن فرود برآمده پاره از آن کرد
فرود برگشت و در حصار آمد   خروشید بیژن که ای نامدار   ز مرد پیاده درین کارزار
چرا بازگشتی و خرمت نبود   دریغ اندام و نام جنگی فرود   از بالای دز آنقدر
سنگ انداختند و تیرباران نمودند که بیژن تاب درنگ نیاورده خسته
و زخمی شده نزد طوس آمد طوس سوگند یاد کرد که فردا همه یکبار بر سر دز حمله میکنیم و یک تن را

زنده نگذارم

زنده نگذارم مادر فرود که دختر ویسه بود شب در خواب دید که آتش درین
حصار افتاده و تمام حصار را با اهل حصار بسوخت هماندم آمده خواب خود را با فرود
گفت او جواب داد که از مرگ چه میترسم پدر ما بان بخواری کشته شد
اگر بر سر ما هم همین نصیب باشد چه چاره روز دیگر طوس با لشکر خود بران دز
حمله نمود و در دز را بشکست چون فرود دید که غنیم در حصار درآمده نیزه را بجولان
داده می آمد بیژن با او روبرو شد فرود نیزه بر بیژن زد نیزه شکست خاست
تا گرزی بر سر او زند رهام گرد از کمینگاه تیغی بر سر فرود زد از اسپ افتاده و جان
داد و مادر فرود هماندم خود را رسانیده فرود را در کنار گرفت خنجر بر شکم خود
زد   دو رخ را بروی پسر بنهاد   شکم بردرید و برو جان بداد   آنگاه بهرام
در آنجا رسید چون فرود و مادر او را بآن حال دید اشک از چشم ریخت و گفت
مثل سیاوش این پسر هم در جوانی کشته شد بطوس ملامت بسیار کرد و گفت
چون کیخسرو بشنود ترا و بیژن و رهام را هلاک خواهد کرد   رخ طوس پر شد
زخون جگر   ز درد فرود و ز درد پسر   از آنجا طوس کوچ کرده بر سر قلعه دیگر

رسید پلاشان کردی قلعه دار بود برآمده جنگ کرده از دست بیژن کشته شد از آنجا
نیز روان شدند چون نزدیک افراسیاب رسیدند تژاو نام کردی را
افراسیاب با سه هزار ترک خونخوار فرستاد چون هر دو لشکر مقابل شدند
تژاو در میان آمده مبارز طلب نمود بیژن با او روبرو شد زخمهای با یکدیگر زدند
آخر الامر تژاو را بیژن زد که از اسپ افتاد مردم او گریز نموده تژاو را خلاص نموده
و گریختند پس افراسیاب پیران را با چهل هزار سوار فرستاد و لشکر ایرانیان در کاسه رود
رسیده بودند که پیران آمد چون ضرب دست گیو خورده بود در دل اندیشید که
برایشان شبخون بزنیم بهتر است ایرانیان از شبخون غافل بودند شب را اکثر
مردم شراب خورده مست افتاده بودند یکبار تورانیان شبخون زدند
اهل ایران بسیار کشته شدند درین شب قیامت قایم شد طوس دید که مردم
ما بسیار بقتل رسیده همه غمگین و بیدل شدند   همه دشت از ایرانیان
کشته دید   سر بخت بیدار برگشته دید   چون صبح شد طوس خود را بفریبرز رسانیده
با او ملحق شد این خبر شبخون بکیخسرو رسید بفریبرز نوشت که طوس را

منع کرده بودم

منع کرده بودم که از راه کلات و چرم نخواهی رفت چرا حکم من قبول نکرد
و برادر مرا ضایع ساخت و لشکر مرا کشتن داد او را بند نمایند و سردار
هر دو لشکر فریبرز باشد پس فریبرز طوس را بند نموده در مجلس بعزت گرد
بدشنام بگشاد لب شهریار   دران انجمن طوس گردد خوار   ز بهر شهی بر
اندر بفرمود بند   به بستش دو دست بگردنکش زنند آنگاه فریبرز نامه به پیران
نوشت که شبخون کار مردان نیست بیا ما و تو جنگ نمائیم پیران
گفت بعد از یکماه جنگ صف خواهم کرد چون یکماه گذشت هر دو لشکر رو برو
شدند اول جنگ پیوست   یکی تیرباران بکردند سخت   چو باد
خزان بگذرد بر درخت   پس به تیغ و نیزه جنگ کردند   به تیغ و
به نیزه در آویختند   هم آتش ز آهن فرو ریختند   اول کسی که در میدان تاخت
گیو بود چند پهلوانان را کشته برگشته آمد باز بیژن تاخت او نیز چند پهلوانان را
کشته باز آمد ترکان دیدند که گیو و بیژن ما را عاجز ساختند همه متفق
شده از طرف دیگر بر قلبگاه زده بفریبرز رسیدند و سپاه فریبرز

بسیار کشتند فریبرز دید که وقت تنگ شد برگشته بر کوه برآمد
چو دشمن ز هر سو برانبوه شد فریبرز بر دامن کوه شد برفتند از ایرانیان هر که
زیست بران زندگانی بباید گریست گودرز خواست که بجا شود گیو مانع
آمد بدو گفت گیو ای گوان مرد پیر بسی دیده گرز و گوپال و تیر اگر تو ز پیران
بخواهی گریخت بباید بسر بر مرا خاک ریخت نماند کسی زنده اندر جهان
دلیران و زکار دیده مهان بخنجر دل دشمنان بشکنم اگر کوه باشد ز بن برکنم
درین اثنا گستهم خود را بگودرز رسانید هر دو با هم سوگند خوردند که گشته بمیریم
اما برنگردیم پس گودرز بیژن را نزد فریبرز فرستاد که خود را بمن برسان و اگر نمیتوانی
درفش کاویانی را پیش من بفرست چون بیژن رفته فریبرز گفت که ترکان غالب
آمده اند من نمی آیم و درفش را هم نمیدهم بگو تو خود را بمن برسان بیژن با استماع این
سخن بر وحشت گشت و یک علم دار را کشته درفش کاویانی گرفته نزد گودرز آمد
گودرز علم را پیش خود گرفته حمله کرد چنانچه هر دو لشکر با یراق کوتاه با هم آویختند
گیو و بیژن و گستهم چندان ترک افتادند اما مردم ایران بسیار کشته شدند

سپه را نماند

سپه هوزمانی برآشوفتند ⁂ همه بر سر یکدگر کوفتند ⁂ فراوان ز هر دو
سپه کشته شد ⁂ ز بخت ایرانیان گشته شد ⁂ تا ایشام جنگ کردند گودرز با هشت
کس زنده ماند هفتاد پسر و نبیره او کشته شدند بیت که گودرز با هشت کس زنده
بود ⁂ برادر زنگه دیگر افکنده بود ⁂ ز نسل و قوم کاوس و گستهم بسیار کشته شدند
از ان طرف از خویشان افراسیاب و قوم پیران نهصد سوار نامی و ششصد سوار
جنگی پهلوان و هزار و دو کس نامداران روشناس از ترکان کشته شد سایر
سپاه را نبود حساب نمود پراکنده را نبود که داند شمار ⁂ ز ایران و توران
گزیده سوار ⁂ سواران ترکان همه شاد دل ⁂ ز بند غم گشت آزاده دل ⁂ بلشکرگهی خویشتن
باز آمدند ⁂ گرازنده و رزم ساز آمدند ⁂ چون افراسیاب خبر فتح شنید خلعتهای
وزر بجمیع نامداران فرستاد و نوشت که بدین فتح قانع و هوشیار باشید که
شمارا جنگ کیخسرو و رستم در پیش است پیران در جواب نوشت امیدوارم
انهم بی تصدیع و زحمت بشما روی نخواهد شود بیت پذیرفت پیران همه پند او
که سالار او بود و پیوند او منهزم شده رفتن فریبرز نزد کیخسرو و چون لشکر ایران

شکست خورد فریبرز شب یلغار کرده بعد چند روز نزد کیخسرو آمد بسیار
دلگیر شده از جانب فرود تاسف بسیار خورد و گفت او هم مثل پدر ناحق کشته
بسا پدر کشته شد بیگناه بدست سپهدار من با سپاه ز خون برادر ز کین
پدر همی بود گریان و خسته جگر سپه را همه خوار کرده براند ز مژگان همی خون دل
میچکاند دری باز دادن بر ایرانیان ببست روانش ز درد برادر بخست
بعد از چند روز بزرگان ایران برستم گفتند که کیخسرو را از ماتم برادر و گناه طوس را
نیز شفاعت نما در رستم نزد کیخسرو آمده نصیحت ها و پندها گفته از ماتم برآورد
و شفاعت طوس کرده از بند خلاص داد کیخسرو برستم گفت اکنون شما را
باید بجنگ پیران مهیا شد رستم قبول نمود بعد از ان طوس التماس کرد که این مرتبه
من بمیرم امیدوارم که تلافی تقصیرات من بوقوع آید رستم گفت بجنگ
پیران طوس کافیست اگر افراسیاب خود برآید من خواهم رفت پس کیخسرو
و طوس را با گودرز و سپاه همراهان بمعه لشکر بیکران رخصت نمود طوس آمده
با پیران مقابل شد هفت شبانروز هر دو لشکر جنگ کردند روز هشتم هومان در میدان

آمده طلب مبارز

آمده طلب مبارز نمود چند پهلوان از دست او کشته شدند طوس را
غیرت آمد طوس عزم جنگ نمود گودرز نگذاشت گیو را فرستاد گیو و هومان
چند زخم با یکدیگر کردند هر دو زخمی و هایل شدند و برگشتند باز هر دو لشکر با هم
تیرباران نمودند و کس بسیار کشته شدند بازور نام جادوگری بود در فن خود
بسیار ماهر و کامل پیران او را گفت که بر تیغ کوه رفته چنان سحر بکن که برف و باران را
بر لشکر ایران بباری و بر لشکر توران نبارد بازور بر قلعه کوه رفته همانطور کرد
لشکر توران سلامت ماند و دست و پای ایرانیان از کثرت برف و باران
بیکار شد پیران با سپاه خود گفت همه یکبار حمله نمایید و تیرباران کنند که دستهای
انها از کار رفته لشکر ایرانیان یکطرف و هومان با فوج خود یکطرف بر سر ایرانیان
رسیده آنقدر چالاکی نموده مردم ایران را قتل کردند که بشرح راست نیاید
بکشتند چندان ز ایران سپاه که دریای خون شد همه رزمگاه درو دشت
گشته پر از برف و خون سواران ایران فتاده نگون طوس و گودرز با جمیع
ایرانیان دست بدرگاه حق تعالی برداشته زاری کردند همه بنده پر گناه توایم

به بیچارگی دادخواه توایم   ز افسون و جادوی برتر ای   جهاندار و برداور داوری
ازین سخت سرما تو فریادرس   نداریم جز تو کسی دادرس   الحمد تعالی بکرم
خود مناجات و زاری ایشان قبول کرد ناگاه مردی از غیب در نظر روهام کردید اشش
و بانگ شد بجانب آن کوه اشاره کرد روهام بدان کوه رفت   بجنبید روهام
زان رزمگاه   برون تاخت اسپ از میان سپاه   بزه دامنش را بزد در کمر
پیاده برآمد برون کوه سر   بارزور را روهام دید که در عمل جادوگری مشغول است
تا زمانیکه روهام بر سر او رسید و هر دو دست او را بگرفت او را خبر نشد پس دستها
او را بر پشت او بست و گفت این برف و باران دور بکن او گفت دور میکنم
فرود آمد از کوه روهام دید   که اندر هوا برف شد ناپدید   بارزور را پیش طوس
آورده گردن زد   بدیدند زان پس دلیران شاه   چو دریای خون گشته
آوردگاه   همه دشت یکسر ز ایرانیان   سری بی تنا بود تن بی سران   پس هر دو لشکر
آرام گرفتند روز دیگر باز جنگ قایم شد چون ایرانیان کم مانده و زبون شده
بودند نتوانستند مقاومت نمود جنگ گریز کرده میرفتند تا بکوه هماون رسیدند

کوه هماون

کوه هماون قلعه بود طوس همه بیمار و زخمی خود را درون قلعه فرستاد و خود در دامن کوه
آرام گرفت پیران سپاه خود را فرمود تا طوس را محاصره نمودند هومان به پیران گفت
اینها را محاصره مکن بگذار تا برخاسته بروند پیران قبول نکرد هر روز طوس جنگ میکرد
در قلعه کوه هماون چشمه آب بود غله و متاع وافر داشت ایرانیان نان و آب میسید
میخوردند و هر روز با تورانیان جنگ میکردند این خبر بکیخسرو رسید رستم را بمدد اینها
فرستاد چون رستم نزدیک رسید طوس خبر کردند شادمان گشت   از آن
مژده شادمان پهلوان   بدو بستند باید همی مژده جان   طوس گودرز را باستقبال رستم فرستاد
گودرز از کوه هماون فرود آمده رستم را دریافت   گرفتند هر یکدیگر را کنار خروشی
برآمد ز هر دو بزار   بدو گفت گودرز کای پهلوان   سواری و جنگی و روشن روان
همیشه پناه جهاندار باد   سر دشمنانت نگونسار باد   گودرز غم و محنت گیتی
بر رستم شمرده گفت لشکر ایران را از قدم تو یکدم خدا تعالی جدا کنند که بی تو هلاک شده ایم
بدو گفت رستم که دل شاد دار   ز هر بد تن خویش آزاد دار   آنگاه رستم
و گودرز بر کوه هماون برآمدند طوس تا دروازه قلعه پیاده پیشواز آمد و معذرت خواست

که من برای آنکه با تو ترتیب سپاه در اینجا ماندم باستقبال تو نتوانستم شتافت
رستم دلجوئی طوس کرده در قلعه رفت و بر تخت نشست و همه بزرگان پیش او
نشستند   نشست از بر تخت آن پیلتن   همه نامداران شدند انجمن
ز یکدست نشست گودرز و گیو   بدست دگر طوس مردانه نیو   بگفتند با پهلوان نامدار
فراوان از آن لشکری بیشمار   اگر سوی ما پهلوان سپاه   نکردی گذر حال گشتی تباه
سپاس از خداوند پروردگار   که آورد او رنج و سختی بسر   تن ما بتو زنده شد یکسران
وگرنه گرا بود امید جان   از آن طرف پیران با فراسیاب نوشته بود که با طوس گودرز
و گیو و سپاه ایرانیان را شکست داده عاجز کرده ایم و در قلعه کوه هماون تکیه گرفته اند لشکر
دیگر بکومک ما بفرست که اینها را زود هلاک و دستگیر نمایم پیش از آنکه رستم در اینجا
برسد افراسیاب کاموس کشانی و پهلوانان چین و ختن که نزد او بودند فرستاد
و باینها گفت که شما از میان چین شده بروید و لشکر دیگر از خاقان چین طلب نموده با خود ببرید
چون این دو پهلوان در چین رسیدند از خاقان کومک طلب نمودند خاقان خود با سپاه عظیم
بجانب کوه هماون روان شده بود پیش از آنکه رستم بکوه هماون رسید کاموس کشانی

ز انجمن بیزار

نیز رسیدند پیران بخانه کاموس رفت و حقیقت رسیدن رستم
استفسار نمود و تعریف کرد   بدو گفت کاموس که ای پر خرد   دلت یکسر
اندیشه بد برد   ز رستم چه رانی تو چندین سخن   یلی کش پدیدار او را بن
تن رستم از آهن و روی نیست   به پیش منش آب در جوی نیست   من او را
چو یابم بهنگام رزم   شمارم همه رزم را همچو بزم   ببینی تو پیکار مردان کنون   کنم دشت
یکسر چو دریای خون   پیران از گفتگوی کاموس خوشحال شد   دل پهلوان از آن
سخن شاد گشت   ز اندیشه رستم آزاد گشت   وز آنجا بپیش خاقان چین
بیامد ببوسید روی زمین   بگفتش سپه را ز تو پشت راست   تو آنکس که از کوه
تو سر راست   من امروز جنگ آورم با سپاه   تو با فیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا   بابر اندر آور کلاه مرا   چنین گفت کاموس جنگی که من
که امشب بنو باشم از انجمن   چون پیران بخاقان گفت که فردا جنگ باید کرد او هم
قبول نمود و گفت خاطر خود را جمع دار از کاموس و خاقان خاطر خود را جمع نموده بخانه آمد لشکر را
آراسته علی الصباح سوی رزم آمد از آن طرف رستم هم ترتیب جنگ کرده آمد از کوه

همانا در میدان رسید نگاه کرد که لشکر غنیم بسیار است   سپه دید چندانکه دریای روم
از ایشان نمودی بچون یک مهر موم   رستم در اندیشه شد که با اینهمه لشکر ترکان و چینیان
ما چگونه برمیخواهیم آمد خدا را یاد کرده لشکر خود را براند تا هر دو صف رو برو شدند و بجنگ
بپیوستند   همه تیغ ساعد بخون گشت لعل   هم روی سان دل خاک ور زیر نعل دل
بیدل گریزان ز تن   دلیران بریده ز جنگا کفن   از طرف ترکان اول اشکبوس نام کردی
در میدان آمده مبارز طلب نمود و از طرف ایرانیان روهام پل آمده با او مقابل شد
بر او تخت روهام با اشکبوس   برآمد ز هر دو سپه بوق کوس   اول تیرها با یکدیگر زدند
از جوشن گذر نکرد پس گرز با هم در آمدند روهام گرزی بر سر اشکبوس زد کارگر نفتاد
اشکبوس هم گرزی بر سر او زد روهام سپر بر سر گرفت سپر ریزه ریزه شد
و سر روهام آزار یافت و مغز او پریشان شد روهام بجانب کوه گریزان شد
چو روهام از گرز او شد ستوه   بپیچید سر او شد سوی کوه   برآشفت رستم ابا طوس گفت
که روهام با زخم کاریست جفت   اشکبوس چون دید که روهام گریخت جانب لشکر
بجانب لشکر خود برگشته رود که رستم در میدان تاخت و بر او نعره زد و گفت کجا میروی

ای بیمرد

برگرد   خروشید کای مرد جنگ آزمای   هم آوردت آمد مرو بازجای
اشکبوس بازگشت چند تیر پی در پی بر رستم زد چون از نعره رستم هیبت خورده
بود وقت تیر انداختن دست او لرزه میکرد و یک تیر بر رستم کارگر نکرد
کمان را بزه کرد زود اشکبوس   تن لرزلرزان و رخ سندروس   بر رستم بر آنگه
ببارید تیر   یکی تیر لیکن نشد جای گیر   تهمتن بکیش خود آورد چنگ   گزین کرد یک
چوبه تیری خدنگ   بمالید چاچی کمان را بدست   بچرم گوزن اندر افکند شست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش   ز شاخ گوزنان برآمد خروش   چو بوسید
پیکان سرانگشت او   گذر کرد بر مهره پشت او   بزد بر بر و سینه اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس   قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسنت مه گفت زه   چو دستش بران سینه پیکان
دواند   فلک جای کلماتی برافشاند   هم اندر زمان پهلوان جان بداد   تو گفتی
که هرگز زمادر نزاد   تیر رستم جوشن اشکبوس را دریده از مهره پشت او
برآمد خود در میدان مثل کوه البرز استاده مبارز طلب میکرد چون اشکبوس را

برداشته نزد خاقان آوردند متحیر ماند و به پیران گفت که انچه تو تعریف رستم
میکردی راست بود باین شست تیراندازی ندیده و نشنیده ام
ببالای او بر زمین مرد نیست   بدین لشکر او را هم آورد نیست   از هیبت رستم
در دل ترکان و لشکر ترکان ترس و هول افتاده جنگ موقوف نمودند
برفتند هر یک بآرام خویش   بخیمه بخفتند ناکام خویش   روز دیگر هر دو لشکر صف
بسته باز بجنگ در آمدند خاقان گفت امروز هم چو اشکبوس که میکرد و کاموس
گفت که من میکردم اسب را در میدان جهانیده رستم را طلب نمود الوای
کابلی در پهلوانی شاگرد رستم بود در پیش رستم آمده اجازت خواست که
من با کاموس جنگ میکنم رستم اجازت داد   چو الوای آهنگ کاموس
کرد   که جوید باورد با او نبرد   بزد نیزه و برگرفتش ز زین   بینداخت و برابر روی
زمین   چو الوای از دست کاموس کشته شد رستم نعره زد و اسب را
جهانیده بر سر کاموس گفت غرید چیست من اشکبوس نیستم که از نعره
تو بترسم رستم گفت وقت شیر شکار خود می بیندی غرو

چنین پاسخ

چنین پاسخ آورد رستم که شیر   چو نخچیر بیند بغرد دلیر   کاموس دید که غنیم
زبردست است از روی چالاکی کمند بر سر رستم انداخت رستم سر
خود را بدزدید کمند بر سر رخش بند شد رخش خود را افشاند کمند بر گستوان
بپیچید رستم آن کمند را خواست که از سر رخش جدا کند از انسو کاموس
رستم هر دو زور کردند کمند از میان شکست کاموس از اسب بر زمین افتاد
خواست که جسته بر اسب خود سوار شود رستم فرصت یافته و
کمند خود را در گردن کاموس افکنده بجانب خود کشید اسب کاموس گریخته
در لشکر ترکان رفت کاموس را رستم بکمند بسته در لشکر خود آورد
بجستی به بستش بخم کمند   بیاورد شش انکه نزار و نژند   بگردان
چنین گفت کین رزم جوی   ز بس کین و روز اندر آمد بروی   بیفکند بر خاک
پیش سران   پر از کینه بودند جنگ آوران   تنش را بشمشیر کردند
چاک   بخون غرق شد زیر او سنگ و خاک   چنین است
رستم سپهر زمان   گهی داغ و درد و گهی شادمان   همی تا توانی به نیکی گرای   ستایش

کنون آن زمان شد رهنمای کنون رزم خاقان چین آورم روان را بدانش یقین آورم

جنگ کردن خاقان چین با رستم و گرفتار شدن او

چون کاموس کشانی
کشته شد پیران نزد خاقان رفت و گفت که پهلوانان و سپاه ما تاب جنگ ندارند بعضی
وقت افراسیاب تاب جنگ او نیاورده و از و گریخته اولی آنست که ما
برگشته نزد افراسیاب رویم خاقان چین گفت به پیران که علاج رستم میکنیم
من از آنکه کاموس زو شد هلاک بخم کمندش اندر آرم بخاک شما دل
برآرید رو مستمند کجا او شود با سپاهم پسند درین اثنای جنگیش نام یلی
برخواست و گفت که فردا من با رستم جنگ میکنم خاقان آفرین کرد و گفت
به بخشم ترا من گهربار گنج گران پس نباشد کشیدنت رنج روز دیگر جنگیش در میدان
آمده رستم را خواست رستم خنده کنان بسوی او آمده گفت ترا هم مثل کاموس
همین دم بخاک یکسان میکنم جنگیش کمان در دست گرفته تیری بجانب رستم حواله کرد
رستم دانست که تیر این زره شکافت سپر بر سر کشیده تیر جنگیش
از سپر گذشته در جوشن رستم بند شد سپر بر سر آورد رستم چو دید

بآئی آن

که تیرش زره را بخواهد درید بعد از آن رستم تیغ کشیده بر سر
جنگیش آمد او گریزان شد رستم دنبال او تاخته دم اسب او را گرفته کشید
جنگیش از اسب افتاد رستم تیغ بر سر او زده که سر او از تن جدا کرد
دم اسب ناپاک جنگیش گرفت دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
بیفتاد از اسب زنهار خواست تهمتن ورا کرد با خاک راست همانگاه کردش
سر از تن جدا همه کام اندیشه و بی نوا پس رستم تیغ را جولان داده در میان
دو صف میگشت و مبارز را میطلبید و کسی نمی آمد همیگشت رستم
میان دو صف گرفته یکی تیغ رخشان بکف بعد از دیری هومان گفت
این همه ستیزه و کینه با ترکان چرا داری وصیت سهراب پسر خود یاد کن
که گفته بود با ترکان بدی نخواهی کرد رستم جواب داد که اگر سیاوش را
نمی کشیدند من با شما هرگز جنگ نمیکردم سیاوش را من زیاده از سهراب
دوست داشتم کین او مرا باین وادی آورده هومان گفت هیچ طریق
از کین سیاوش توانی رستم گفت تو برو و پیران را نزد من فرست

که این را زیاده خواهم گفت هومان برگشته آمد و پیران را گفت که رستم ترا می
طلبد پیران نزد خاقان چین آمده حقیقت را گفت خاقان چین بهومان اعتراض شده
که تو چرا پیش او رفته بودی مگر از و نترسیدی هومان گفت و تند شد که غیر از آشتی و
صلح با رستم از من نمیتوانم آمد که این شیردل رستم زابلیست برین لشکر
شه باید گریست که ابلیس با او نیاید بجنگ نجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
یکی پاره آهنی رستم است که خم کمندش خم اندر خم است به پیش چنین
افراسیاب چه آب کی گشت او را نه بیند بخواب از و دیو شیر اندر
آید بگرد چه پیکر دبا او چه انبوه مرد خاقان چین چون تندی هومان بدید فرمود او را از
پیش دور کردند پیران گفت ای خاقان تمام لشکر ما از رستم ترسیده اند و با
رها ضرب دست او خورده اند هیچکس تا حال برو غالب نیامده
چنین گفت پیران که ای رزم ساز زمانه برستم نیاید فراز روم بنگرم تا
چه خواهد همی که از غم روانم بکاهد همی پیران بسخنهای نرم از خاقان چین اجازت
خواسته نزد رستم آمد همی رفت پیران پر از ترس و بیم دلش گشت از و هم

رستم دو نیم

رستم دو نیم چون پیران نزدیک رستم رسید بعد از مدح بسیار گفت
که من چندین حقوق بگردن سیاوش و کیخسرو دارم همانقدر که گرسیوز
بدی کرده من نیکی کرده ام و خود مختار بجا آورده ام کیخسرو و مادر او را از کشتن
خلاص کرده ام رستم گفت راست میگوئی اما تو دو رویه هستی از آن این همه بر
سر تو آمده پیران گفت اکنون با تو عهد میکنم که از حکم تو در نمیگذرم اما شرط
که آشتی و صلح نمائی ترا آشتی بهتر آید ز جنگ نباید گرفتن همه کار
تنگ رستم گفت من بر آشتی تو اعتماد دارم از آن ترا خواستم اما
آشتی بدو شرط میکنم اول آنکه گرسیوز گردی را افراسیاب می حواله
نماید که قصاص سیاوش از و بها بگیرم دویم آنکه مال و گنج بسیار بمن بدهد تا آن
دو خونی را باین اموال نزد کیخسرو برم شاید که او از کین پدر خود بگذرد
گرامیها سوئی من فرستید باز من از جنگ ترکان شوم بی نیاز و زان پس
بگویم بکیخسرو این بشویم دل و مغزش از درد و کین فرستم گنه کار را
نزد شاه مگر مهرش آید به بخشد گناه باز رستم گفت تو مرا آزموده و

او از اسباب نبرد آزموده است من هرگز بصلح راضی نمیشدم اما این حرف را
بخاطر تو قبول میکنم که تو حق خدمت بر پادشاهان ما داری از نیکوئی هرگز نگفتم سخن
بجز کین بجستم زکین تا به بن کنون هرچه گفتم ترا گوش دار سخنهای خوب
اندر آغوش دار چو بشنید پیران بر آشفت سخت بلرزید بر سان شاخ درخت
گران گونه گفتار رستم شنید همه کین از دوده خویش دید پس پیران
از رستم رخصت شده نزد خاقان چین آمد و احوال گفته رو بجانب بزرگان مجلس
کرد که جواب رستم چه دهیم همه خاموش ماندند شنگل گفت ما هرگز صلح نمیکنیم
خاقان گفت بر رستم جنگ میکنی گفت که پوست رستم میکشم پهلوانان
دیگر هم تقویت شنگل کردند و بخاقان چین گفتند چه شد که رستم جنگ آور است
ما هم از و کمتر نیستیم پس خاقان گفت بجنگ رستم آماده شوید مبارک است پیران
مثل ماری بر خود می پیچید اما دید که مجلس رنگ دیگر است دم نزد روز دیگر شنگل در
میدان آمده رستم را طلب نمود رستم آمده نیزه در سینه او بند کرده
از اسب برداشت و بر زمین زد خواست که بشمشیر او را دو نیم کند پیاده

گران با

گریزان شد رستم تعاقب نمود چنیاری شنگل هجوم آورده خلاص ساختند
گریزان و رخسارها پر ز چین همی رفت تا پیش خاقان چین چنین گفت
شنگل که این مرد نیست بگیتی کس او را هم آورد نیست یکی زنده پیلست
بر پشت کوه بگرز و زم سازد حمله گروه نه تنها کسی جنگ این اژدها بجوید
بجوید نباید رها خاقان سرزنش نمود و گفت اینهمه لاف های تو چه شد شنگل
گفت من تنها با این سر نمی توانم آمد فوج بمن بده تا جمله حمله نمائیم خاقان چین تیجهزار
سوار را فرمود که یکباره تاختند برابر گرفتند گرد اندرش که خورشید تاریک
شد بر سرش بیک زخم ده تیر کردی قلم خروشان و خوشان و دشمن دژم
دلیران ایران بمدد رستم رسیدند و از طرف سر از تن جدا میشد
ز کشته همه دشت آوردگاه تن دوست سر بود ترک کلاه چنین گفت
رستم با ایرانیان کزین جنگ یاده سر آمد زمان بکوشید کو پال و گرز گران چو لالا را
تیک انگران ز انبوه ایشان ندارید باک ز دریا برانید آرید خاک
ساوه نام خویش کاموس بود در رستم مقابل شد رستم بر سر او گرزی زد

که مغز او ریزه ریزه شد باز بجانب میسره تاخت گاه کشانی بار رستم در آویخت
او را نیز رستم گفت و دهن رستم کف بر آورد مست جنگ شده بر پهلوانان
ایران گفت که هزار سوار گزیده با من همراه نمایند که پس پشت من باشند و از من
جدا نشوند تا من خود را بخاقان چین برسانم همانا دم هزار سوار رستم رسیدند
و بجانب خاقان چین تاختند چون نزدیک قلبگاه رسیدند مردم خاقان بر فوج رستم
حمله آوردند کشاکشی شد خاقان چین نزد رستم کس فرستاد که اینهمه بر غصه شده
باز گرد و صلح نمائی رستم جواب داد اگر تخت و تاج و پیل سفید و مال خود را خاقان بمن
بدهد جانبخشی او میکنم والا نه همین نفس او را میکشم چنین گفت کین پیل
وین تخت و عاج همان یاره و افسر و طوق و تاج با ایران سزاوار کیخسرو است
که او در جهان شهریاری نو است شمار از من زندگانی بس است بدین رزمگه این
گانی بس است چون فرستاده این پیغام بخاقان چین رسانید او در غضب شده
بر پیل سفید سوار شده و بلشکر خود گفت که رستم را تیرباران کنید بر وتیر
باران بکردند سخت چو باد خزان بر چمد بر درخت تیرها مثل خار مغیلان بر جوشن

که رستم بند شد

رستم بند شد ندر رستم بی محابا نزدیک پیل آمده کمند انداخت و در سر خاقان
چین بند شد رستم کمند کشید خاقان از فیل افتاده و سواران رستم از پی فرود
آمدند و دست و پای خاقان چین بستند چو از دست رستم رها شد
کمند سر شهریار اندر آمد به بند ز پیل اندر آورد و زد بر زمین ببستند بازوی
خاقان چین پیاده همی راند تا کوه شهد نه پیل و نه تاج و نه طوق و نه مهد یکی را برآری
و شاهی دهی دگر را بدریای ماهی دهی یکی را بر همچو قارون کنی دگر را بنانی جگر
خون کنی نه با اینت مهر و نه با آنت کین که به دان توی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه ای هر چه هستی توئی ز تو شادمانی
و از تو غم است یکی را فزونی یکی را کم است بعد از آنکه خاقان اسیر شد رستم
حواله طوس نمود در اثنای گرفتن خاقان انقدر خونریزی شد که دریای خون روان
گردید ز بس کشته از هر سوی جوی خون روان بود سر با تن اندرون
سر از پای دشمن ندانست باز بیابان گرفتند راه دراز لشکر چین
چون شکست خورده بدر رفتند رستم گفت اکنون سپاه ترکان را محاصره

نمایند چون روز آخر شده بود و مردم مانده شده بودند همه آرام گرفتند وقت صبح
دیدند که پیران با لشکر توران از رزمگاه بدر رفته رستم لشکر خود گفت حیف کردند
که ترکان را گذاشتند و شب را محاصره نکردید تا سلامت بدر نمی رفتند
شما را باسایش و خوابگاه سپردند دشمن برنج و براه تن آسانی از رنج
بار آورد چو رنج آوری گنج بار آورد پس رستم بجانب افراسیاب روان
شد تخت و تاج و پیل سفید و مال و اسباب خاقان را بدست فریبرز نزد کیخسرو
فرستاد چون فریبرز نزد کیخسرو رسید شادان شد خلعت خاصه و اسبان
و جواهر اعلی نزد رستم فرستاد و بگودرز و طوس و دیگر گردان خلعتها و انعامها
فرستاد و رستم بجانب افراسیاب دو منزل هر روز میراند تا قلعه بیداد
رسید کافور نام کردی در انجا بود با رستم جنگ کرده کشته شد رستم درون
قلعه در آمد و عجایب قلعه محکم دید چند روز در انجا آرام گرفته کوچ کرده افراسیاب
چون خبر کشته شدن خاقان و شکست لشکر خود شنید پیچ و تاب بسیار
خورد چو افراسیاب این خبرها شنید دلش گشت پر درد و سر بر

دمید بعد ازان

دمید بعد ازان نام داران خود را طلب نموده مصلحت کرد جواب دادند که
شما مردم چین را بیهوده بیاری و مدد خواستید ما یان که مردم نیستیم اکنون
ما یان را بوقت است تا رستم را بجنگ یکسان نمائیم افراسیاب زره و سلاح
بلشکر خود داده مستعد جنگ شد تا با و خبر رسید که رستم نزدیک آمد و تمام توران را
خراب ساخته چنانچه فردوسی گوید پس آگاهی آمد بافراسیاب که شد
بوم توران سراسر خراب بدل گفت بیکار او کار کیست سپاه جنگ بسیار
سالار کیست گران رستم است آنکه من دیده ام بسی از نبردش بپیچ
پیچیده ام سلاحم نباید برو کارگر بسی آزمودم بگرز و تبر افراسیاب به پولادوند
که پادشاه ختن بود و در پهلوانی نظیر نداشت نامه نوشت که بر سر من مهم عظیم آمد
وقت مدد است پولادوند همان دم کوچ کرده با لشکر خود نزد افراسیاب رسید
پولادوند و افراسیاب لشکر را آراسته برستم رو برو شدند پولادوند گفت
من اول با رستم جنگ میکنم پس در میدان آمده مبارز طلب نمود اول گیو با او رزو
شد پولادوند کمند گیو بند کرده کشید رهام و بیژن هر دو دویدند تا گیو را خلاص نمایند

این هر دو کس دو کمند بجانب پولادوند انداختند یکی بباز و دیگری بسر پولادوند
بند شد پولادوند زور کرد هر دو کمند پاره شد پس دست به تیغ برد رهام و بیژن را
بیک زخم بر زمین انداخت گیو ازین زخمی ساخته گودرز که پدر گیو و جد بیژن بود نالان
نزد رستم آمد چو گم شد ز گودرز هر دو پسر بنالید بر داور دادگر گودرز چون
عاجزی بسیار کرد رستم آمده به پولادوند رو برو شد و کمند بر وانداخت پولادوند
سر را بدزدید کمند رستم خطا شد پس پولادوند عمودی بر سر رستم زد چنانکه
مغز رستم جنبید و سر شگافته خون جاری شد چنانچه فردوسی گوید
تهمتن بدانگه که مغز سرش زدود گوش بیرون جهید از برش پس رستم بدرگاه
حق نالید و گفت که ای پاک بیچون و هم کردگار جهاندار داوار پروردگار
اگر من شوم کشته از دست او با یران نماند کسی جنگ جو رستم را
طاقت آنقدر نماند که زخم بر پولادوند انداز د خدا را یاد کرد پولادوند باز تیغ بر کتف
رستم زد بر جوشن رستم زخم تیغ کارگر نشد پولادوند گفت گرز من کوه را
میده میکرد و تیغ من سنگ خارا را پاره میساخت عجب است که این نفتادم را باید

باین مرد کشتی

باین مرد کشتی گیرم برستم گفت بیا ما و تو کشتی بگیریم رستم قبول
نمود و گفت افراسیاب را طلب نما با من عهد نماید تا کسی دیگر مدد
تو نکرده نشوند و هر دو لشکر نیم فرسنگ عقب بروند پولادوند طلب افراسیاب
کس فرستاد تا افراسیاب آمد از رستم خواست او هم عهد نمود که هیچ احدی
مدد نخواهد کرد و لشکر را فرمود که نیم فرسنگ عقب رفتند میان سپه
نیم فرسنگ بود ستاده نظاره بران جنگ بود که پولادوند و تهمتن بهم
بر آویختند آن دو شیر دژم به پولادوند افراسیاب گفته بود همین که رستم
را زیر آوردی جگر او را بشکاف که مبادا از دست تو جدا شود هر دو یل دست
در دست و در کمر یکدیگر زده زور کردند رستم پولادوند را برداشته چنان
بر زمین زد که بخاک یکسان شد پولادوند نفس خود را بالا کشید و بمکر بیهوش
شد رستم دانست که جان ازین برآمده از دست رها کرده بجانب رخش
روان شد پولادوند درین وقت فرصت یافت برنگ بادی بگریخته خود را
بافراسیاب رسانیده و گفت برستم جنگ نتوان کرد من خود جان

مفت بگیر از دست او برده ام رستم در دنبال تاخته رسید ترکان هجوم نمود و
تیرباران کردند رستم همانجا درنگ کرده سپاه رستم نیز نزد رستم آمدند
پولادوند همان ساعت بی شکست افراسیاب بملک خود بدر رفت بعد ازان افراسیاب
هم بجانب چین رفت رستم جاه و حشم او را بدست آورده بجانب کیخسرو
روان شد و ملک افراسیاب را به پهلوانان خود قسمت کرده داد گیو و رهام و بیژن
هرسه زخمی بودند در توران گذاشت و خود نزد خسرو رسید شاه مال و حشم
افراسیاب را برستم بخشید و از طرف خود هم چیزهای دیگر بسیار بخشید داستان

جنگ رستم با اکوان دیو

روزی کیخسرو جشن پادشاهانه آراسته بار رستم و
جمیع نامداران نشسته بودند ناگاه چوپانی فریاد کرد که گورخر در گله خاصه در آمده چندین
اسپ را ضایع کرد خسرو متحیر شد که زور و قوت گورخر اینقدر نمی باشد این چه
معنی دارد موبدان دیرینه که نزد شاه بودند گفتند دران دشت چشمه ایست که
مکان اکوان دیو است ظاهرا همان دیو بصورت گورخر شده می آید شاه برستم
گفت این تصدیع هم بخود شما را اقرار باید داد که دیو کشتن کار دیگری نیست رستم

قبول نمود درمیان

قبول نمود در همان دشت آمده گور را دید دنبال او تاخت نزدیک رسید کمند انداخت
همین که کمند رها شد گور غایب شد دانست که دیو است بعد از لحظه باز گور
نمودار شد رستم شمشیر کشیده دنبال او تاخت چون نزدیک رسید
خواست تا تیغ بزند از نظر غایب شد بهمین طریق چندین مرتبه رستم تیغ
و نیزه و کمند و تیر حواله کرد هر بار گور ناپدید میشد همین تا روز رستم بدنبال آن
سرگردان بود نه شب خواب و نه روز آرام بعد از سه روز خواب
بر رستم غلبه کرد زین از پشت رخش گرفته بچمن سر داد خوگیر را
زیر سر نهاده بخواب رفت چون اکوان دیو او را خفته دید بان قطعه زمین
که رستم خوابیده بود در برابر برداشته روان شد   زمین را ببرید
و برداشتش   ز هامون بگردون برافراشتش   چو رستم بجنبید بر خویشتن
چنین گفت اکوان بدان پیلتن   یکی آرزو کن که تا از هوا   کجات افگنم چون که
گردی رها   سوی آب اندازمت یا بکوه   کجا خواهی افتاد دور از گروه   رستم
در دل گفت کار دیو برعکس است بکوه باید گفت تا در آب سلامت بمانم رستم

جواب داد که مرا بکوه بیفکن اکوان رستم را در آب انداخت   بدریای ژرف اندر
انداختش   ز کینه نهنگان هیا ساختش   جانوران آبی قصد خوردن رستم کردند رستم
خدا را یاد کرد و باو پناه جست و تیغ کشیده نهنگان را میکشت چندانکه روی دریا
پرخون شد رستم در هنر شناوری بی مثل بود   بدست چپ و پای کردی
شناه   بدیگر ز دشمن همی جست راه   از قضا کنار دریا نزدیک بود بتعاقب
القصه رستم سلامت برآمده سجده شکر بجا آورد   ز دریا بمردی بیک
سو کشید   برآمد بهامون و خشکی رسید   سلاح و رخت خود را خشک کرده بجانب
همان چشمه باز آمد و دید که رخش همانجا میچرد و زین بسته سوار شده بدل گفت
این گله پادشاهی را از اینجا باید برد گله را پیش انداخته بجانب کیخسرو روان شد
این گله کیخسرو نبود آنگله را از ملاحظه گورخر ازینجا برده بودند و گله افراسیاب
درانجا آورده بودند رستم دانست که گله کیخسرو است چوپانان با افراسیاب
خبر رسانیدند و مردم بسیار بدنبال رستم افتادند چون نزدیک رسیدند رستم
برگشت و نام خود گفت که من رستم که تنها پادشاه شما را با فوج او شکست

داده ام چنان

داده ام شما با من جنگ میکنید   بغرید چون شیر و بر گفت نام
که من رستم پور دستان سام   بشمشیر هندی از ایشان بکشت   چو
چوپان چنین دید بنمود پشت   رستم تمام روز گله را میراند و شب در
پاسبانی مشغول بود خبر به شهنشاه افراسیاب رسید یلغار کرده هر روز
چندین منزل طی کرده چهار پیل جنگی را در پیش انداخته خود را برستم رسانید
رستم برگشته با سپهدار افراسیاب جنگ کرده چند کس را اول به تیر
کشت باز دست بگرز کرده چهل پهلوانان را بگرز زده باقی مردم گریختند
چهل دیگر از نامداران بکشت   غمی شد سپهدار بنمود پشت   از و بستد آن
چار پیل سپاه   شد اندر جهان تا بمیدان سیاه   رستم چهار پیل را با گله اسپان
نزد کیخسرو رسانید باو سپرده خود باز بر سر همان چشمه که اکوان دیو
مسکن داشته رفته و آن دیو را بسوگند فریاد کرد که در میدان آمده با من
رو برو شو کار مردان نیست که در خواب آزار دهند اکوان چون از رستم
دلیر شده بود و طعنه نامردی سوگند از و شنید از غیرت آمده رو بروی رستم شد و

گفت چه خیال کرده که در بیداری از عهده تو نمی توانم برآمد تو هنوز از جان سیر نشده
دگربار اکوان بدو بازخورد بکشتی بدو گفت کسیر از نبرد برستی
ز دریا و جنگ نهنگ بدست آمدی باز غران بجنگ رستم اول سر دیو را
بکمند بند کرد و بعد از آن بگرز زد مغز دیو از هم پاشید تهمتن چو بشنید گفتار
دیو برآورد چون شیر جنگی غریو ز فتراک بگشاد پیچان کمند بیفکند آمد میانش
به بند بپیچید بر زین و گرز گران برآهیخت چون پتک آهنگران بزد
گرز بر دیو چون پیل مست بیک زخم مغزش سرش کرد پست رستم سر
اکوان دیو را بر کتف اسب بسته نزد کیخسرو آمد شاه باستقبال برآمد
رستم را در کنار گرفته سر و روی او را بوسه داده آفرینها نمود و گفت
ندارد زمانه چو تو شیر یاد همیشه بود جان ما از تو شاد رستم آداب
بندگی بجا آورده گفت ندیده جهان همچو تو مهتری به پشت یکی بنده ام
کهتری کمینه یکی بنده زایرانیان منم شاه را از یکی بندگان آنگاه سر اکوان
دیو را رستم پیش شاه نمود و روز دیگر تن آن دیو را نیز آورده بحضور نمودند

[illegible]

سرش چون سر پیل و اره دراز ؛ دهانش پر از دندانهای گراز ؛ دو چشمش سفید و
لبانش سیاه ؛ تنش را نشاید کردن نگاه ؛ ازو ماند کیخسرو اندر
شگفت ؛ بدو داد جام آفرین کرد و گفت ؛ چون سر دیو شاه دید متحیر ماند
و زر بسیار نثار رستم کرد چند روز کیخسرو با رستم داد عیش و عشرت
کرده آنگاه رستم رخصت وطن خواست کیخسرو گنج و مال و نعمتهای فراوان
برستم داده رخصت نمود و خود هم دو منزل بهانه سیر و شکار بوداع آمد

داستان منیژه دختر افراسیاب و اسیر شدن بیژن در چاه

کنون رزم بیژن به پیش آورم ز دفتر بگفتار خویش آورم بگویم یکی داستانی
که هست گران سر بسر می بباید گریست روزی فرقه ارمنیان نزد کیخسرو فریاد
کردند که پادشاها از راه دور آمده ایم خوک بسیار در ملک ما آمده زراعت و باغات ما را
خراب ساخته شاه بنامداران اشاره کرد بیژن التماس نمود که این مهم را
دفع مینمایم گیو گفت این خورد سالست مرد کار دیده باید فرستاد
جوان گرچه دانا بود نامور نباید از آزمایش گمرد هنر باز کیخسرو از بیژن پرسید

او گفت بتوانم ولیکن باید بشیر توای شاه این خواهشم را
پذیر کیخسرو گرگین و میلاد نام گردی را که مرد کهنه کار دیده بود همراه بیژن نموده
روان شد وزان پس بنهاد بیژن براه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیژن بعد از چند روز در بیشه خوکان رسید به تیر و گرز خوک بسیار کشت و
بیشه را آتش زد بهر زخم گردی گرازان نگون زمین چون سپر شد
از ایشان بخون چو روبه شد ندان گوان دلیر تن از تیغ پرخون دل از رزم
سیر گرگین در جنگ گرازان اصلا با بیژن مدد نکرد چون کیخسرو با بیژن
انعام بسیار داده بود بگرگین هیچ نداده حسد می برد چون بیژن از گرازان خاطر
جمع نموده چند روز باتفاق گرگین در گوشه رفته بعیش و عشرت مشغول می
بود روزی گرگین گفت من شنیده ام نزدیک باین دشت صحرائیست
همچو بهشت اقسام گلها و سبزها در وی هست منیژه نام دختر افراسیاب هر سال
در آنجا برای سیر می آید بیژن پرسید که الحال در صحرا خواهد بود گفت البته خواهد
بیژن با گرگین در آن صحرا رفت از دور دیدند که نازنینی در زیر درخت نشسته

و کنیزان گرد او

و کنیزان گرد او جمعند ز دیدار خوبان همه مرغزار بیاراسته همچو باغ بهار
همه دادآواز رود و سرود روان را همی داد گیتی درود در اندیشه شد بیژن نام
دار که چون گرد آن ماه گردون شکار بیژن بی ملاحظه نزدیک منیژه
آمد ناگاه چشم او بر بیژن افتاد عاشق شد و متحیر ماند که درین صحرا بنده از پس
افراسیاب پرهیز ندارد این جوان با یک مرد پیر از کدام راه آمده دایه خود را
فرستاد که برو احوال آنها را بپرس چون دایه نزد بیژن آمد او نام خود و حقیقت
آمدن خود را و تعریف منیژه شنیدن و بهمین قصد آمدن بیک یک با او گفت و
و یک انگشتری قیمتی بها از دست خود برآورده بهمان دایه داد دایه نزد منیژه
آمده حقیقت را گفت چو پیغام بیژن همه باز گفت چو گلبرگ روی صنم
بر شکفت بگفتا بیارش بنزدیک من بیفروز این جان تاریک من
بدیدار او چشم روشن کنم بدین دشت خرگاه گلشن کنم دایه آمده بیژن
را برد گرگین گفت زود بیا چون بیژن بجانب منیژه رفته گرگین اسب بیژن را
گرفته بدر رفت دانست که بیژن گرفتار خواهد شد منیژه از آنجا بر خواست

ودر خرگاه درآمد بیژن را در کنار گرفته تا مدت سه روز هر دو می میخوردند و
داد عیش میدادند روز چهارم بیژن از مستی بیهوش شد منیژه او را در عماری انداخته
بشهر آورد   منیژه گرفته مر او را ببر   دل و جان او بود اندر خطر نهفته بکاخ اندر
آمد بخفت   به بیگانگان هیچ نگشاد لب   چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار صنم در آغوش داشت   منیژه بدو گفت دل شاد دار   همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آید ا   گهی بزم و گه کارزار آید آ   بخور می مخور هیچ اندوه غم
نه از غم فزونی نیاید نه کم   بماندند هر دو بخوردن سرا   همه دیدند هم دار و هم برا بو
بگذشت یک چند حال اینچنین   پس آگاهی آمد بدربان ازین   چون بدربان خبر شد از
ترس خود با فراسیاب خبر کرد   بیامد بر شاه توران گفت   که دختر از
ایران گزیدست جفت   جهانجوی گرد از جهاندار یاد   سر و جان خود خواست
دادن بباد   بلرزید بر جای چون بید برگ   چنان کادمی زاده از بیم مرگ
ز دیده برخ خون مژگان برفت   برآشفت واین داستان را بگفت   هر آنکس
پرده دختر بود   اگر تاج دارد بد اختر بود   افراسیاب قوم و خویش خود را طلب کرده
صلاح پرسید

صلاح پرسید همه گفتند او را با دختر تا بد گذشت شاه گرسیوز را فرستاده که بیژن از ار
بکش گرسیوز آمده از روزن خانه دید هر دو شراب میخورند ناگاه از
جانب در روانه گروه بانگ زد بیژن غافل بود حیران و در مانده شد
به پیچید بر خویشتن بیژنا   که چون رزم سازد برهنه تنا   بیژن تیغ کشیده بر
گرسیوز رو بروه شد و گفت نام بیژن است من پسر گیو و نبیره رستم
ز تو رانیان مین بدین خنجرا   ببرم فراوان سر از سرا   بیژن گفت
اگر با من جنگ میکنی بسیار کس را خواهم کشت و اگر مروت و احسان با من
میکنی دست مرا می بندی همراه تو میروم گرسیوز دید که کشتن بیژن آسان
نیست قول و عهد در میان آورده به بیژن گفت که خنجرت انداخته هماندم مردم
هجوم کرده او را بسته نزد شاه آوردند   بیاورد بسته بکردار یوز
به سود از همه جا چو بگذشت روز   شاه پرسید که تو در شبستان من چگونه
یافتی گفت من بشکار خوکان آمده بودم یک باد من گم شده در تفحص کنان بازه
بیشه رسیدم و مرا خواب برد اهرمنی مرا ازینجا برداشته درین عمار

انداخته و اینجا آورده بر منیژه هم نهاد بر او افسون خواند لعاد او پاک دامن و بیگناه است
گناه اندرین مر مرا بوده نیست   منیژه بدین کار آلوده نیست   چنین پاسخ
آورد افراسیاب   که روز بدست کرد بر تو شتاب   توانی که از ایران
بتیغ و کمند   همی رزم جستی بنام بلند   کنون چون زنان پیش من بسته دست
همی خواب گویی بکردار مست   بکار دروغ از تو مردان همی   سر از من بگجا انه
ربودن همی   بیژن گفت ای شاه من بعهد گرسیوز دست خود را به
بستن دادم و گرنه مردم ترا بسیار ضایع میکردم شاه در غضب شد و گفت
بیژن را بدار کشید چون بسوی دار بردند غلغله در شهر افتاد پیران در راه به
بیژن دو چار شد احوال پرسید بیژن از ره گرگین و نمونی بخت خود تمام قصه
نقل کرد پیران را بر او رحم آمده و کشتن او را موقوف کرده نزد شاه آمد و
ایستاده ماند هر چند شاه گفت بنشین نمی نشست شاه دلجویی پیران نمود
بخندید و گفتش چه خواهی بگو   ترا بیشتر نزد من آبرو   اگر زر بخواهی
و گر گوهرا   اگر پادشاهی و گر کشورا   ندارم دریغ از تو من گنج خویش   چرا برگرفتی
همی رنج

همی رنج خویش چون پیران این همه لطف و عنایت از پادشاه دید شفاعت بیژن
نمود و گفت   تو این بیژن نامور را مکش   بیاندیش و بازآی زین رای و بحش
که کین سیاوش تازه کنی   در ایران بی کین و جنگ افگنی   که کین گزین کین هم
گستردنا   ابا شهر یارا چه بر خوردنا   همانا همین خواهی آوری   درخت بلا را بیار
آوری   چو کینه دو کرد و ندارم پای   ابا شاه ایران جهانکدخدای   شاه گفت
اگر من بیژن را نکشم رسوا و بدنام خواهم شد پیران گفت در بندگران باید نگاه داشت
گرسیوز آنکه نفر مود شاه که بندگران گران ساز و بار تنگ چاه جوی بند ساز با گران زر سر
تا میانش به اندران   پس آنگه نگونش در افکن بچاه   که هرگز نه بیند بچور
شید و ماه   باز گفت منیژه را هم در آنجا ببا و نزند هر دو بعذاب بمیرند و آن
سنگ عظیم که اکوان دیو در بیشه چین انداخته از آنجا آورده در دهن چاه
پوشند گرسیوز همچنان کرد اما منیژه را مادر او شفاعت نموده نگذاشت که در چاه
افگند لیکن شاه او را از خانه خود بدر کرد و فرمود که نزدیک همان چاه رفته باشند و گدا
نزدیک او نرود کو منیژه بر سر چاه همیشه گریه بلند کردی و بیژن نیز از درون چاه

ناپدید شد چون گرگین در شهر گنجه در رسید اسب بیژن را واپس آورد بگیو
خبر رسید گرگین را طلب نموده احوال بیژن را پرسید گفت بیژن گرازان را کشته
در پی گوری تاخت و از نظر من غایب شد من در پی تفحص می رفتم بعد از دو روزی اسب
او را دیدم که میگردد گرفتم و چند شبانروز در آن صحرای تفحص کردم بیژن را نیافتم
و اسب او را آوردم گیو خواست گرگین را بکشد گودرز مانع آمد و او را نزد خسرو
آورد شاه از شنیدن این معنی بسیار دلگیر شد رخ شاه چون کاه برنگ
شد ز تیمار بیژن دلش تنگ شد پس منجمان و موبدان را طلب نموده حقیقت بیژن
پرسید گفتند بیژن زنده است اما بجانب توران ببلای بد گرفتار است خسرو
گیو و گودرز را تسلی کرده که من لشکرکشی کرده بیژن بدست میارم گیو و
گودرز بی تاب شدند خسرو جام جهان نما طلب کرده دید بهر هفت
کشور همه بنگرید بجای ز بیژن نشانی ندید سوی کشور گرگساران رسید بفرمان
یزدان مر او را بدید که در چاه بسته به بند گران ز سختی همی مرگ جست اندر آن
پس بگیو گفت که دل شاد دار که من بیژن را معاینه کردم که در چاه بند کرده اند

بگیو گفت من میروم

گیو گفت من میروم شاه گفت کار تو نیست کار رستم است برو او را بیار گیو
بحکم شاه نزد رستم رفته حقیقت ظاهر ساخت رستم گفت من کهن گشته ام و بسیار کشیده ام
و قرار داده ام که هرچند گاه از وطن خود حرکت نکنم اما بیژن فرزند منست من بی
آرام شده ام	من از بهر بیژن ندارم برنج	فدا کردن جان و از مال و گنج
برون آرم او را ز تاریک چاه	نشانم بر این نامور پیشگاه	چو رستم
چنین گفت برخاست گیو	ببوسید دست و سر و روی و مو	بعد از آن رستم
نزد خسرو آمد همه نامداران پیشواز آمدند چون رستم ملازمت شاه کرد ثنا گفت
شاه هم مدح او گفت	بدو گفت خسرو درست آمدی	ایا پهلوان
چاک و چست آمدی	گزین کیانی و پشت سپاه	نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی ز دیدار خویش	از این پرهنر جان هشیار خویش	شاه فرمود
که اهل درخت از زر و گوهر راست کرده یک تخت مرصع و زر بر آن درخت
بر پا کنند چون درخت و تخت آماده شد رستم را گفت که بر آن تخت رو
بروی من بنشین	بفرمود تا رستم آمد به تخت	نشست از بر تخت زیر درخت

شاه ماجرای بیژن با رستم گفت و فرمود	بدین کار اکنون به بندی کمر
نبینم جز از تو کسی چاره گر	رستم گفت قبول دارم	هر آید بکامم اندر آن
ستانم ز فرمان خسرو عنان	شاه گفت از نامداران و سپاه هر کرا
میخواهی همراه ببر رستم گفت اگر من با لشکر بروم مبادا بیژن را ضایع کنند بطریق
سوداگری خواهم رفت شاه را بسیار خوش آمد و اسباب تجارت مهیا نمود و
رستم را رخصت نمود رستم هزار پهلوان نامی را بلباس ساربانی همراه خود گرفته یک
هزار شتر را گوهر و دیبا و اقمشه بار کرده روانه شد گرگین در بند بود رستم او را
خلاص کرده همراه خود گرفت و فرزندان او را قید کنانیده چون نزدیک شهر افراسیاب
رسید غلغله افتاد که کاروان از ایران اینهمه متاع آورده که هرگز نیامده بود رستم بلباس
بازرگانی در بر کرده در سرای فرود آمد چون منیژه خبر کاروان ایران شنید پیش رستم
آمده پرسید که خبر بند افتادن بیژن در ایران رسیده یا نه رستم در غضب شد و گفت
من کاروان باشی ام مرا با این چه کار است منیژه نومید شده گریه و ناله آغاز
کرد رستم را از زاری و عاجزی او گریه آمد دلاسای او نموده گفت احوال خود بگو منیژه

آه کرده

آه سرد از دل پر درد برآورده و گفت چه می پرسی بپرس رستم بجد شد که
بگو گفت	منیژه منم دخت افراسیاب	برهنه ندیده تنم آفتاب
برای یکی بیژن شوربخت	فتادم ز تاج و فتادم ز تخت	همان قد چون تیر
گشته کمان	همه روی خونم شده زعفران	کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
ازین در بدان در دوان روی زرد	همی نان خشکین فراز آورم	نوشته چنین بد همی
بر سرم	بعد از احوال بیژن گفت که فلانجای چاه با بند گران و غل محبوس افتاده
است و مرگ خود میخواهد رستم را گریه آمد و گفت طعام برای او میتوانی برد گفت
میبرم در سنگی که بر سر چاه است یک شکافی است من از آن شکاف
برای بیژن نان و آب میرسانم رستم شاد شد و یک مرغ بریان برای
بیژن فرستاد و در آن مرغ انگشتری خود نهاده چون منیژه آن کباب را نزد بیژن
رسانید پرسید که این نعمت از کجا آوردی گفت کاروان باشی ایران آمده
چون احوال را شنید رحم آورد و این طعام فرستاد بیژن در آن انگشتری دید
که نام رستم کنده اند شاد شد و امیدوار گشت و نشانی بازرگانی پرسید او

هم نشانی بیاگر و بیژن خنده کرد منیژه پرسید که در حبس و غم خنده چیست بیژن
گفت اگر راز مرا نگاه داری بتو گویم گفت من جان و مال را در عشق تو فدا کرده ام
هنوز گمان بد بر من داری بیژن گفت این کار و آبا شیر رستم است یقین که
برای خلاصی من آمده است تو اکنون باو بگو که خلاصی بیژن چگونه خواهی کرد انگاه
آنچه بتو بگوید بران عمل نمای منیژه نزد رستم آمده پیغام بیژن عرض کرد رستم اورا پیش
خود نگاه داشت چون نصف شب گذشت هفت پهلوان سلاح را با خود گرفته
پیش بیژن آمد دید که سنگ عظیم بر سر چاه است رستم خدا را یاد کرده
و سنگ را از سر چاه برداشته در صحرا انداخت زیرا که او را از این زور خواسته
بر دو دست وآن سنگ برداشت راست بینداخت در بیشه شیر چین
بلرزید زان سنگ روی زمین چون سر چاه باز شد رستم کمند انداخته بیژن را
با بند زنجیر از چاه برآورده خروشید رستم چو او را بدید همه تن در آهن شده
ناپدید بیژن را در کنار گرفته گریه کرد رستم بندهای آهن را دور کرد و گفت تو
محنت بسیار کشیده با منیژه بطرف ایران برو من میخواهم که بر افراسیاب

شبخون زنم

شبخون کنم تا او نداند که رستم در شهر او رسیده بود بیژن را گرفته
گریخته بنامردی رفته بیژن گفت که همت مرا تو میدانی من ترا در هجوم
جا تنها چگونه گذاشته بروم رستم مبالغه نمود که برو بیژن قبول نکرد و هم
دران شب با رستم بخانه افراسیاب آمده با هفت پهلوان در خوابگاه
او در آمده شبخون زدند اول پاسبانان را کشتند بعد از ان سپاه بسیار
کشتند   ز لشکر هر آنکس که آنجا بدند   همه جملگی پاک کشته شدند
ز رو پهلو او رستم آواز داد   که خواب تو خوش باد گردانت شاد رها
شد سر و پای بیژن ز بند   بدامادی کس نسازد گزند   نزدیک تخت افراسیاب
رفته فریاد کرد که من رستم برای کشتن تو آمده ام و بیژن داماد تو از زندان رها
یافته برای تلافی آن بخدمت آمده افراسیاب ترسیده از خواب بیدار
شد و گریخت   گرفتند بر کینه جستن شتاب   از آنخانه بگریخت گر
افراسیاب   رستم بر تخت گرز زد و شکست بعد از ان دست
یک نازنی گرفته بیرون آمد و همراهان رستم هر کدام ماه پیکری را گرفته بجانب

خود آوردند چند نازنین برغبت خود بدنبال آمدند   پریچهرگان سپهبد بدست
گرفته همه دست گردان بدست   آن شب رستم در مکان خود آسایش کرد و
وقت صبح افراسیاب لشکر جمع کرده بجانب رستم آمد رستم چون خبر یافت
هزار سوار خود را گرفته در میدان آمد و صف بسته ایستاده شد مبارز طلب نمود
از گردان ترکان هیچکدام را یارای آن نشد که مقابل شود بعد از انتظار بسیار
رستم با افراسیاب گفت مرا تو و لشکر تو آزموده اند ترا ننگ نمی آید
که با این پهلوانان نمود بجنگ من آئی   بمن هیچکس را دل جنگ نیست   ز گردان
لشکر ترا ننگ نیست   افراسیاب را غیرت آمده به لشکر خود هجمت
نمود   یکی حمله کردند جمله سران   نمانید دیوان مازندران   چنان تیره گون
شد ز گرد آفتاب   تو گوئی که مانده است غرقه در آب   چون همه ترکان
بر سر رستم هجوم آوردند رستم هر طرف که حمله می نمود چندین کس را
میکشت مثل شیری که در گله گور نا بیفتد هزاران سپاه را هر پهلوانی میخ
می افکند خصوص بدست رستم بسیار کس کشته شدند   بروز نبردان یل

هوشمند

هوشمند   به تیغ و بخنجر بگرز و کمند   برید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پای و دست   تا هنگامی که ترکان هزیمت خوردند افراسیاب
نیز گریخت   شدان رزمگه سر بسر جوی خون   درفش سواران ترکان
نگون   سپهدار چون بخت برگشته دید   سواران ترکان همه کشته دید
سراسر گسستا سوی ترکان شتافت   کز ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پس رستم گردگیر   بیارید بر لشکرش گرز و تیر   دو و سنگ
چون اژدهای دژم   فرو برد ان مرد ما را بدم   بعد از ان رستم زر
و گوهر و گنج و متاع را بار کرده بایران روان شد و وقتیکه رستم نزدیک
بارگاه رسید کیخسرو باستقبال آمده رستم را در کنار گرفت رستم زمین
بوسید و آداب بندگی بجا آورد و بیژن را با پادشاه رسانید مراین داستان از اینشان
که بشنیدم از باستان   بیت   چو از کار بیژن سخن ساختم   بنا ببرزوی گرد
سهراب پرداختم   داستان برزو از سهراب ابن رستم
و جنگ کردن او با رستم مثل سهراب   چون افراسیاب شکست

نورده بجانب چین و ماچین میرفت در راه شخصی را بسیار قوی هیکل
گردن و سینه او بسیار فراخ به تن چون کوه البرز   قوی گردن و سینه
برفراخ   به تن چون درخت بازو چو شاخ   افراسیاب از صورت او
در تعجب ماند نزد خود طلب نموده احوال پرسید گفت من دهقان بچه ام شاه
پرسید نام پدر تو چیست گفت نمیدانم مادر من میگوید پهلوانی در انجا رسید
و گفت من شکار میایم تشنه ام آب بده مادر من آب داده بعد از خوردن
آب از اسب فرود آمده با من مخالفت مجامعت کرده رفت دیگر نام و
نشان ندیدیم مادر مرا از ان جوان شکاری حمل ماند و من متولد شدم
بمن باور گشت مادر ازو   نبوده جز او هرگزش هیچ شو   نام من برزوست شاه
گفت من یک دشمن عظیم دارم که از دست او حال تباه است اگر او نمی بود
لشکر ایران پیش من چه جاندار است که از من ایمنست که تو برو غالب آیی
نام او رستم است برزو گفت از یک تن اینهمه نالش داری افراسیاب
گفت آن یک تن را برابر صد هزار تن است شمشیر و تیر و گرز و نیزه برو کار نمیکند

درجنگ کوه آهن

درجنگ کوه آهن است برزو خنده کرد و گفت چند کوه آهن را من بخاک
یکسان میکنم شاه گفت اگر تو او را بکشی من دختر خود را با حکومت چین و ماچین
بتو میدهم برزو گفت تو همت جنگ نداری و سپاه تو نامردست و گرنه کشتن
رستم چه قدر کارست   چو جنگی نباشد دل اندر برت   چه تاج
شاهی نهی بر سرت   چو از یک تن رنج آید ترا   پس این پادشاهی
چه باید ترا   شاه از گفتار او خجل شد وعده خواست برزو قسم یاد کرد من
رستم را میکشم و شاه ایران البته حواله تو خواهم کرد   ز خون روی ایران
چو دریا کنم   نشست ترا زبر پا کنم   شاه شاد شد و فرمود که زر بسیار و خلعتهای
رنگارنگ به برزو دادند و یکسان ابرده و فیل و اسب و حشم و جاه پاد
شاهانه معماد مر القدر برزو بخشید که تجمل و سلطنت او مثل افراسیاب شد
مادر برزو چون این خبر شنید به برزو نصیحت کرد که نعمت و خلعت را مستان
که کفن است و این پدر رستم چندین دیو را کشته است چندبار بصف
افراسیاب درآمده شکست داده است برزو گفت که غیر خواهش الهی

هیچ نمی شود الحال که همین و نامردی است که از جنگ رستم بترسم قوت من
ازو زیاده است مادرش گفت هنر و حکمت او بسیار است برزو نزد شاه
آمده گفت مادر من میگوید رستم هنرهای جنگ بسیار میداند و تو هیچ نمیدانی
افراسیاب همان دم ده پهلوان هنرمند را فرمود که برزو را هنرهای جنگ بیاموزند
برزو در سلاح خانه پادشاه درآمده هیچ تیغ و هیچ یراق موافق دست و بازوی
خود نیافت و بشاه گفت   نباید بکار من این ساز جنگ   بگوی از
بدوزند چرم پلنگ   شاه اوستادکاران را فرمود تا موافق دست او آلات
حرب ساختند پس پهلوانان در آزمایش درآمدند هنر نیزه بازی و تیر اندازی و
کمند افگنی و کشتی گیری همه با او آموختند جوشن پوشیده هر روز با گردان جنگ
میکرد بعد از ده روز هر ده پهلوان را تنها عاجز و خسته و بشاه گفت اگر هنرهای استاد
خود را بسته بکنند بپیچیده نزد شما بیارم پهلوانان گفتند راست میگوید   نه مردم
نژاد است آهن است   یکی کوه البرز در جوشن است   نباید همی سری
از کارزار   که باشد چو رستم ازین کارزار   شاه جاه و حشم برزو را زیاده کرده

بجمیع ناموران

بجمیع ناموران فرمود هر کدام زر و متاع پیشکش برزو نمودند برزو بشاه گفت
درنگ خوب نیست زود بر سر رستم و کیخسرو باید رفت و ایشان را باید اورد
چو هنگام تیزی درنگ آوری   گمان بر دل خویش تنگ آوری
دل شاه بی رنج ازین غم کنم   همان پشت بدخواه اشکنم   ببرم سر رستم زابلی
به پیش تو آرم سر کینه ور   نه رستم بمانم نه شاه و نه تخت   بیارم بتوران
همه تاج و تخت   افراسیاب شاد شد و برای برزو تختی پهلوی تخت خود
برپا نموده نصیحت کرد و هومان و بارمان را همراه داد و گفت من هم دنبال تو میشوم
کیخسرو خبر رسید تعجب کرد که همیشه یک سردار من بتوران میرفت
و افراسیاب تاب جنگ نداشت این مرتبه بچه قوت در ملک ما ایران میآید
طوس و فریبرز را سردار دو فوج کرده با دوازده هزار سوار فرستاد و خود هم
دنبال ایشان با سپاه عظیم برآمد چون فوج طوس با فوج برزو نزدیک رسید جنگ
قایم شد یک روز و یک شب جنگ کردند آخر ایرانیان شکست خوردند
شکستی که زانگونه دیده ندید   نه گوش زمانه بدینسان شنید   فریبرز و طوس

نگر نخستند در میدان ماندند برزو آمد و هر دو را از اسپ پیاده کرده زیر بغل گرفته در لشکر
خود آورده بهومان سپرد و او هر کدام را به بند محکم بست و شادیانه فتح کوفته شب را تا
آمد خبر فتح با فراسیاب و هزیمت ایرانیان و در بند شدن فریبرز و طوس بکیخسرو
رسید بسیار غمگین گشت رستم را طلب نموده چاره رستم
از غضب سرخ شد و در حیرت افتاده و گفت من برای خلاص ایشان میروم
تا خدا چه کند از خسرو رخصت شده کستهم برادر طوس را با خود برد نصف
شب گذشته بود که در منزل برزو رسید بعیاری درون سراپرده درآمد
دانست که خانه برزو نیست اما خانه افراسیاب بود که همان شب لشکر
برزو داخل شده بود رستم دید که افراسیاب بر تخت نشسته و برزو جانب
راست و پیران بسوی چپ نشسته و فریبرز و طوس را در پیش تخت بسته
ایستاده کرده اند افراسیاب بشوق تمام میگوید که همچنانچه سر سیاوش را
بریده ام فردا سر شما دو کس را هم برم رستم شنید و گفت که تا حال
طوس و فریبرز زنده مانده اند تا انکه این دو کس را با سپاهی از شاه دور تر برد

بهمه دوری

در جای تاریک ایستاده نمودند بعد از دیری پاسبانان غافل شدند رستم آهسته
آهسته نزدیک آمد و بجای پاسبانان گشت و کمند بند را با خود و یکی را بر پشت کستهم
انداخته و داشته بسوی تاریکی شتافته در کناره سراپرده آورده زنجیر هر دو شکسته
روان شدند   بروند مرهم دو را در زمان بنزدیک خسرو و جوانان دوران
در وقت برخاستن مجلس با فراسیاب خبر رسید که شیری از بیشه ایران
آمده و پاسبانان را کشته هر دو بند را خلاص کرده برد پیران گفت این کار رستم است
شاه بر خود پیچید و غم و غصه بسیار شب بسر برد وقت صبح برزو را بجنگ مستعد
نمود خسرو شنید که برزو در میدان آمده طلب رستم کرد رستم را حکم
کرد که رفته بجنگ نماید همین که رستم برزو را دید از ترکیب و هیبت او
در حیرت شد فی الفور نعره زد و گفت ای طفل تو رستم را طلب کردی اگر تو آن
من شاگرد رستم آمده ام تا ترا بخاک نشانم برزو بزودی گفت ای پهلوان
این همه تندی چیست که من خورد سالم و تو پیر شده تحمل و وقار تو از من بیشتر
می باید بعد از آن تعریف خود کرد و گفت   اگر آتشی تو منم تند آب

نگیرد بر من فروغ تو تاب   برزو دست بکمان کرد رستم نیز تیر در شست نهاد
چند تیر بر جوشن یکدیگر زدند بعد از آن دست بگرز کردند گرزها کج شدند   چو سندان
و چون بیک آهنگران   سر نامداران و گرز گران   ز بس زخم شد گرز همچون
کمان   دل هر دو آمد ز تندی بجان   بکشتی درآمدند و یکدیگر را گرفته آن قدر زور کردند
که گرد و الها گسسته شد برزو بجستی گرزی بر رستم حواله نمود رستم سپر بر سر کشید
گرز برزو بر رستم نیک خورد رستم دانست که کوهی بر سر من افتاد و نزدیک شد که دست رستم از
کار رفت لیکن رندانه ادای کرد که برزو نفهمید که بر دست رستم ضرب رسیده
برزو گفت تو عجب پهلوانی هستی جانی بنازم بر زور بازوی تو گرز من بر تو هیچ اثر نکرد
رستم گفت مرا از این ضرب گرز تو بر موی غم نیست برزو اندیشید که هشیار
بود مبادا او باین سختی گرز بر سر من بیندازد و در این اثنا رستم گفت هنگام شب است
باهم جنگ میکنیم ما و اسپان ما مانده شده بهتر آنست که جنگ را فردا موقوف داریم
برزو قبول نمود هر دو برگشتند برزو نزد افراسیاب آمده گفت من امروز دست
و قوت خود عرضه بودم اما این طرف حریفی مقابل شده بود که گویا تن او و اسپ او از سنگ

خالان

خارست این همه زخم که من بر او زدم هیچ کارگر نشد نمیدانم که فردا چه شود و رستم
پیش خسرو رسیده گفت ای عجب دیوی مرا کار افتاده بود نزدیک بود دست من شکست
اما بزدی نخوردم از دست او خلاص کردم فردا من با او نمیتوانم جنگ کرد و دیگر کیست
که با او جنگ تواند کرد اگر در این وقت فرامرز پسر من حاضر میشد علاج از عهده
برزو برمی آید اما حیف او در هندوستان بجنگ چیپال هندی گرفتار است بهتر
آنست که او را با مقعار بطلبیم و تا رسیدن او جنگ را بیک بهانه موقوف نمائیم
خسرو از این سخن دلگیر و سیه داغ شد رستم را رخصت نمود و بعد از آن بخانه
خود گفت که فردا اگر مرا ایزدی من خود به برزو روبرو میشوم گودرز قبول نکرد و بخسرو
گفت که تا ما تا زنده باشیم نوبت جنگ بشاه نمیرسد گفت من گیو و بیژن و
غیره همه گردان نوبت بنوبت با او جنگ خواهیم کرد رستم چون بخانه رسید
زواره برادر خود را گفت که عماری برای من آماده کن تا به سیستان رفته علاج این واقعه را
از سیمرغ بخواهم رستم را از درد دست و فکر دشمن تمام شب خواب نیامده
در درگاه حق تعالی می نالید وقت صبح زواره خبر آورد که فرامرز آمد رستم از دیدن فرزند

باغ باغ شد و شکر حق بجا آورده و از فرامرز احوال پرسید گفت من از هندوستان آمدم
چون خبر برزو شنیدم تعجیل کرده یلغار کرده شب و روز خود را بشما رسانیدم گفت برو
ساعتی خواب کن و خود هم بجمعیت خاطر باره استراحت کرد چون آفتاب بلند شد
هر دو صف روبرو شدند برزو چون پیل مست در میدان جولان نموده مبارز طلب
کرد رستم بفرامرز گفت بر اسب من سوار شو و لباس مرا بپوش و گرز من در دست
بگیر و به برزو بگو که من همان پهلوان دیروزه ام و دیگر تمام نشانهای جنگ دیروز
یک یک بفرامرز یاد داده بجنگ فرستاد فرامرز چون در رزمگاه رسید رخش را جهانیده
بانگ بر برزو زد و گفت من حریف توام پیش بیا برزو گفت چند بی نشان از
پیش می آئی مگر از جان خود سیر آمده گفت مرد از امکان جنگ جای نشاط و
طرب است دیروز که از جنگ تو رفتم همراه یاران می خورده عشرت بسیار
کردم الحال شکستگی من از اثر همان شادیست برزو آواز ترکیب این جوان را مثل مبارز
دیروز ندید اما همان لباس و اسب دید یقین خاطر داشت که همان سوار دیروزه است
گفت اندر بر آن دیروز من جنگ کرده و یکی زخم کاری خورده یا مرده که اسب و لباس او را

تو آورده

تو آورده فرامرز گفت مگر تو دیوانه من همان سوار دیروزه ام که ترا بجان
رسانیده بودم امروز بعنایت الهی ترا خواهم کشت برزو گفت نام تو
بیت فرامرز گفتش که من پور رستم که از تخمه نامور نیرمم
کام من جنگ شیران بود نشاطم ز خون دلیران بود بغرید مانند دریا
دلیر برزو در آمد بکردار شیر برزو از نام رستم بیشتر و هم خورد پس فرامرز
چند گرز پی در پی بر سر برزو بچالاکی زده برزو را فرصت نداد که دست
بالا کند بمحافظت خود گرفتار ماند آخر از ضرب گرز افتاد و سر او زیر زره
شد ز بس زخم کوپال بر دست کین بجنبید از جای کوه زمین
بیفتاد برزوی چون پیل مست فرامرز بگشاد آنگاه شست کمندش
ز فتراک زین برگشاد در افکند بر یال او همچو باد فرامرز نخواست که برزو را
کمند بیاران در کمند بسته دستگیر نمود چون افراسیاب دید که برزو گرفتار
شد با سپاه خود حمله نمود کیخسرو نیز با لشکر خود بر سر فرامرز رسید رستم هم
خود را رسانید و کمند دیگر بچستی در گردن برزو انداخته که مبادا از یک کمند خود را

خلاص سازد هر دو با هم بجنگ خونریز در چقاچق افتادند مردم توران هر چند که
قصد کردند برزو را نتوانستند خلاص کرد آخر رستم و فرامرز بکمند خود برزو را
کشان کشان برده درین حین زواره برادر رستم رسید بفرامرز گفت سر کمند را
بمن بده و تو روبروی غنیم شو فرامرز سر کمند بدست او داده خود روبروی
ترکان شد همی برزوی را چون پلنگ پیاده دوان دست بسته
بچو سنگ دو لشکر بجنگ اندر آویختند همه کینه یکبار بر آمیختند ز هر دو
طرف کشاکشی بسیار شد تا وقتیکه تاریک گشت هر دو پادشاه بمنزل
خود رفتند تورانیان از بردن برزو شکسته دل گشتند پیران با افراسیاب صلاح
داد تا بتوران در رفت خسرو شادیانه فتح فرمود چون برزو نزد کیخسرو رسید
حکم کرد که او را بکشند رستم شفاعت نمود و گفت که حواله من شود چون او را
افراسیاب بتازگی به مال و زر فریب داده آورده احتمال دارد که بعد احسان
با برزو از ما شود هنوز خورد سال است خوی ترکان در وا اثر نکرده خسرو برزو را
برستم بخشید رستم او را بزنجیر کرده بسیستان فرستاد مادر برزو که شهرو به

نام داشت

نام داشت چون خبر اسیر شدن برزو شنید فریاد کنان با یاران آمد و از ایران
بسیستان رفت و در آنجا با یک زن سازنده که محرم خانه رستم بود
دوستی و محبت قایم ساخته و زر بسیار باو داده خواهر خوانده خود کرد
روزی شهرو به زن سازنده گفت اگر چیزی از قسم خوردنی بفرستم
برزو میتوانی رسانید گفت بکمال منت دارم شهرو به طعام بسیار بر برزو فرستاد
انگشتری او را در طعام پنهان نمود چون برزو انگشتری را دید شناخت
پرسید این طعام که فرستاده گفت زنی از طرف چین ماچین آمده
او فرستاده است برزو شاد شد و زن سازنده منت نمود که تو راز
دل خود بگو که اگر افشا نه نمائی زن گفت که مرا آن زن چنین قسم داده است
پیش تو هم سوگند میخورم برزو گفت آن زن ظاهرا مادر منست اگر بار دیگر
درون طعام یک سوهان کلان توانی آورد من زنجیر خود را خواهم برید آن زن
این حقیقت را بشهرو به گفت او انعام بسیار داد و زن سازنده وعده کرد
که من هم همراه تو از پی شهرو با آیم و سوهان نو برده داد برزو زن سازنده گفت

سه راس اسب با دو بار اشرفی زر ببندی آورده همراه مادر من منتظر باش آن
زن سه اسب همانجا آورده باتفاق شهرو به انتظار می برد تا برزو پابند خود را
بریده در انجا آمده هر سه کس سوار شده بجانب توران براه بیابان می آمد یکبار برزو
و رستم باهم روبرو شدند برزو راه گریز نیافت ناچار بجنگ پیوست هر دو
زخم بسیار بیکدیگر زدند تا وقتیکه مایل شدند و جنگ را موقوف داشتند رستم از برزو
پرسید که تو چگونه از بند من خلاص شدی گفت خدا رهائی داد انگاه پرسید که
این دو زن کیستند برزو گفت مادر من است و یکی مادر سازنده خانه تو پس رستم
بگوشه رفته حاضری طلب کرد بخاطرش رسید که برزو را از هر مایده داد در حاضری
خوردن هوا آمیخته نزد برزو فرستاد برزو خواست بخورد مادر او منع کرد و خود هم نخورد
زن سازنده خورد و همانجا مرد جادو برزو در خشم شده نزد رستم آمده گفت
برستم چنین گفت کای پرخرد ز نام آوران این کی اندر خورد ز نشنیدی
اینک واز نام بد و بالسوی ایزد سرانجام بد مرا شرم نامد ز ریش سپید
ز یزدان همانا بریدی امید چو با من ببسنده نبودی بجنگ سوی کشتی و زرنگ

[illegible]

رنگ چو دیدم مر نکوهیده کردار تو ندانم همی راست گفتار تو رستم از خجالت
سر در پیش افکنده بعد برزو گفت اگر مردی با من جنگ کن رستم برگشت
هر دو چندان گرز بر همدیگر زدند که بازوی ایشان از کار ماند پس هر دو از اسب فرود
آمدند بکشتی در افتادند دست در کمر دوال یکدیگر زدند چو اسب را در کمر بسته
بودند در هنگامیکه هر دو زور میکردند اسپان هر دو کس بجنگ پیوستند رخش
رستم دندان سخت بر اسب برزو زد آن اسب گریزان شده برزو را
یکسان کرد و برزو برستم گفت که مرا بگذار تا اسب را رها کنم رستم قبول نکرد
و همان طرف زور کرد که اسب زور میکرد برزو افتاد رستم بر سینه او نشست
ز نیروی یاره سرافراز مرد بخاک اندر آمد بدشت نبرد برو چیره شد
رستم شیرزاد برآورد بازو بکردار باد مر او را برد بر زمین سخت
بیفکندش آنگه چو شاخ درخت چو شیری نشست از بر نامور بدان تا ز تن
برآردش سر مادر برزو فریاد کرد که ای رستم این جوان پسر سهراب و
نبیره تست سر او مبر که مثل کشتن سهراب داغ خواهی کشید

نخواهی کشتن بدینگونه زار ⁂ بترس از جهاندار پروردگار ⁂ که گاهی نبیره کشی گاه
پور بهانه ترا کین ایران و تور ⁂ ترا خود بدیده درون شرم نیست ⁂ بجان و ابر برزو یک
ارزن می نیست ⁂ رستم گفت دروغ میگوئی شهرو بدو گفت من انگشتری
سهراب نشانی دارم آن ببرو که در انگشت انگشتری ⁂ نگین فیروزه
چون مشتری ⁂ کجا گر در رستم دران بنگرید ⁂ نگین بهفت آن مهره خویش دید ⁂
بخندید چون گل برخ تاج بخش ⁂ ز ناموس برآمد برافراز رخش ⁂ رستم برزو را
درکنار گرفته سر و روی او را بوسه داد و در سیستان آورده متصل تخت خود
تختی برپا کرد و برزو را نشانید بعد ازان برزو و زال جد خود را ملازمت کرد بیت
برو در گرفته همی زال زر ⁂ همی شاد شد زان دل کینه ور ⁂ داستان سوسن نام زن سازنده
ساحره جادوگر که چند پهلوانان را بند کرد چون افراسیاب هزیمت خورده
بتوران رفت از گرفتار شدن برزو غم بسیار خورد و زن سازنده که علم جادوگری
خوب ورزیده بود با افراسیاب گفت تو جنگ و جدال با رستم بس نبایدی
اما ببین که پسر و اقربای رستم و قبیله او را چگونه هلاک میکنم شاه قبول کرد

باز آن زن

باز آن زن التماس کرد و هنرهای بسیار خود نمود تا شاه راضی شد و گفت از
پهلوانان نامی هر کرا همراه میخواهی ببر سوسن گفت بالفعل یک پهلوان نامی را بنقد
و جنس همراه من نمائی تا کسی بر راز ما آگاه نشود افراسیاب پیلسم گرد را
با آنچه او خواست روان نمود هر کار سوسن شده ساخته هر چه نیز ساز با
خواسته بشتاب تاکید کرده بعد که اول مرحله رستم را گرفتار خواهی کرد در راه سواران
نشانیده که مرا همیشه خبر رسانید سوسن با پیلسم بسوی سیستان آمده و در
سر راه قلعه و سرای مختصر و محکم راست نمود متاع و مال خود را انجا گذاشت
هر که از آن راه میگذشت مهمان نمود میکرد از میوه و طعام و می و غیره آنچه بایست برای
او مهیا نمود روزی رستم در سیستان جشن پادشاهانه کرده لوازم آنچه بود ترتیب داد
اکثر گردان نامی مثل گودرز و گیو و بیژن و شاوران و غیره پهلوانان دران مجلس بودند
طوس را هم خسرو برای کاری نزد رستم فرستاده بود و نیز دران مجلس بود
چون در میان طوس و گودرز همیشه نزاع بود بر سر یک حرف باهم بحث
کردند طوس گفت من پسر نوذر و نبیره فریدونم تو پسر کاوه آهنگری با من

برابر بجز امکنی گودرز هم حرف سخت گفت طوس خنجر کشیده روبهام کرد در میان
شد و دست طوس را تاب داده خنجر گرفت بیدماغ شده بجانب ایران روانه
شد رستم در مجلس حاضر نبود چون این خبر شنید دویده امد و روبهام را در آشتی کرده
برزو را نصیحت نمود که گودرز خویش شماست و طوس هم شما بود حمایت او بستی کرد
چنین گفت با برزوی نامور تو آئین گردان ندانی مگر که بر هر سر با همه شما بادشا است
توان کن که از نامداران سر است انگاه رستم بگودرز گفت بخاطر من شما خود
رفته طوس را دلجوئی کرده بیارید که بجهت دیگری بخواهد آمد گودرز دنبال او رفت بعد از
زمانی گیو گفت که طوس دیوانه است پدر من بسیار تند است اگر اجازت بشود
من هم بروم رستم گفت برو بیژن گفت منهم میروم بعد از رفتن این سه
کس رستم در دل اندیشید که مبادا این نامداران باهم در افتند و ضایع شوند همه
جاهل اند فرامرز را گفت تو هم برو مبادا جنگ شود فرامرز شنید این از
پدر بگردون گردان بر اورد سر گذشت از بر باره راهوار خروشان
بگردار شیر شکار وال گفت طوس پادشاهزاده است شما عزیز بود بجهت

انجا برنگردد

انجا بر نگردد و از ما آزرده بایران برود من خود میروم تا او را دلاسا کرده بیارم القصه
وال هم آمد طوس چون نزدیک قلعه کوسن رامشگر رسید دید که خیمه عالی بر در آن
قلعه برپا کرده اند و اطراف باورچیان نشسته طعام اقسام خوردنی طیار می نمایند
پرسید که این خیمه کیست گفتند زن سوداگری از توران امده خیرات بسیار میکند
و مال بسیار دارد و هر که ازین راه میگذرد نقل و می و طعامها و نعمتهای الوان باو میرساند
طوس گرسنه بود از اسب فرود آمد و اسب را حواله مردم کوسن کرد خود درون
خیمه رفت دید که ماه روی نشسته چو سروی ببالا و دیدار ماه نگردی یکی از خواب بگرد او ان
نگاه طوس در پیش او رفته نشسته و احوال پرسید گفت من زن سازنده ام سوداگری
گری بمن عاشق نگاه کرد بعد از چند گاه فوت شد بعد از ان افراسیاب میخواست
مرا در محل در آرد و کنیز خود کند راضی ام که پادشاه جوان و خوشتر است
بایران آمده مساکن گرد داراب گریزانم از بیم افراسیاب هم از مهر کیخسرو و نام
بوی ز توران بایران نهادیم روی طوس در دل گفت این را پیش پادشاه باید برد
پس چند جام می خورد و بیهوش گشت بلکه کوسن طوس البسته در قلعه برد بعد از

ساعتی گودرز در انجا رسید او را نیز بدستور طوس بند کردند همین دستور گیو
و بیژن گرفتار شدند پس وال رسید هر چند مردم آن زن منت کرده فریب
دادند وال گفت که چهار پنج پهلوان راه گذر برین زن بند کرده است و افراسیاب ایشان
ایشان درون قلعه برده وال دانست که مردم ما را بند کرده است درون خیمه رفت
که آن زن را بگیرد کوسن گریزان شده درون قلعه رفت وال دروازه قلعه را بشکست
بیلسم برآمده بدال مقابل شده وال هماندم خبر برستم رسانید بیلسم گرزی
بر سر وال زد و بر سپر گرفت وال نیز گرز انداخت به بیلسم کارگر نشد وال را
بیلسم عاجز ساخت درین حین تفحص کنان در اینجا فرامرز رسید مردم گفتند
دو پهلوان در قلعه جنگ میکنند فرامرز تاخته آمد وال را شناخت گفت تو
کناره شو فرامرز و بیلسم تمام روز جنگ کردند و ضرب بجا بریکدیگر زدند تا وقت شام
شده از هم جدا شده هر کدام بگوشه رفتند وقت صبح برزو و رستم در
اینجا رسیدند رستم در قلعه امده بیلسم را آواز کرد و فرامرز را نزد کیخسرو
فرستاد تا خبر رساند بیلسم ساز جنگ آراسته با رستم روبرو شده هر دو کس

اول بتیر

اول به تیر و بعده به نیزه پس بگرز و خنجر و تیغ تا آخر روز جنگ کردند هیچکدام بر یکدیگر
غالب نیامدند یکی جنگ کردند بر سان شیر نیامد یکی زان دو از
جنگ سیر چون شب شد هر دو بمنزل خود رفتند باز وقت صبح برزو بجنگ بیلسم آمد
و باهم جنگ پیوستند چون با افراسیاب در همه کار و زنجیر فرستاده بودند ناگاه
گردی برخاست و افراسیاب با لشکر خود در انجا رسید رستم برزو گفت تو با سپاه
همراهی من با افراسیاب جنگ نمائی من علاج بیلسم میکنم رستم بتندی
گفت گرز بر سر بیلسم زد بر مغز او کارگر و بیلسم دست نتوانست جنبانید
تا رستم چند گرز دیگر پی هم زد و او را کشت بعد از ان روی بجانب افراسیاب
کرد مثل شیری که در رمه در آید رستم و وال و برزو از هر سه طرف در آمد جنگ
در است تیغ میزدند بر سر آنها انقدر تیر باران شده که پوشش آنها ستان زان
گشت ان زن ساحره درین اثنا گریخته داخل لشکر افراسیاب شده از آواز
گردی برخواست کیخسرو رسید رستم و همراهیان او شاد شدند مردم افراسیاب
بیدل گشتند چنانچه رستم را از کار مرد کرده بودند آن نوع زنگار ان لشکر کیخسرو

گردگرده تیرباران میکردند ترکان عاجز شدند پیران با فراسیاب گفت چند بار هزیمت
خوردی و میدانی که سپاه ما از عهده رستم نمی برآیند الحال اگر برزو به کجب باو در
کار شده پیران لشکر خود را و ملک خود را بگفته زن ساحره خراب میکنی و خود را هم گرفتار
خواهی ساخت   بگفتار زن سر بداری بباد   که نفرین بد بر زنان نیک باد
ز پهلوی چپ آفریده است زن   هر آنکه دید راست بگذر ز رای زن   افراسیاب
گفت غلط کردیم شد نشد پیران گفت از اینجا جنگ گریز کرده باید رفت شاه
گفت تا چند روز دیگر بزم اسب را جهانیده در میدان آمده و خسرو را طلب نموده گفت ما
هر دو بادشاه جنگ نمایم مردم چرا ناحق ضایع شوند فتح هر که را خدا دهد
بیا تا من و تو با وردگاه   بکوشیم با یکدیگر بی سپاه   برآساید ایران و توران گر
ز کین   شود ایمن از هم روی زمین   کیخسرو را غیرت آمده و از پیل بر اسب سوار
شده بجانب افراسیاب شتافت همه نامداران جلو اسب گرفتند
و رستم خبر گردانند چون رستم رسید کیخسرو و رستم گفت اکنون من خون
سیاوش میگیرم رستم گفت افراسیاب در هنرهای جنگ ماهر است چند بار

با من جنگ کرده

با من جنگ کرده من بعد از تلاش بر و غالب آمده ام اما نتوانستم او را بند کرد
بازگشت هر بار بعیاری و حیله از دست من خلاص شده تا من و فرزندان من زنده
باشند بشاه نوبت نرسد خسرو در غضب شده و رستم تندی نموده گفت مگر من
از عهده افراسیاب بر نمی آیم بادشاهی که خود جنگ نکند از نسل کی مگر نباشد
ز پشت سیاوش نامی منم   بلند آسمان بر زمین برزنم   این بگفت و اسب را باز
بتندی جهانید رستم هر دو دست جلو اسب خسرو گرفته گریه آغاز کرد
چو بشنید رستم بیارید خون   بدان رای با او نه بد رهنمون   برزو خود
در رکاب خسرو مالیده و خنجر کشیده گفت من خود را میکشم خونم بگردن تو
همه نامداران شما قدیمی اند بارها جنگ کرده هنرهای خود در پیش بادشاه کرده اند من تازه
آمده ام یکی تنگ جلالی و هنر من هم ظاهر شود چندان عاجزی کرده که دل خسرو نرم
شد و گفت برزو بسیار نرم گوی و شیرین زبان است آتش خشم و
غیرت مرا بگفتار نرم فرونشانید رستم گفت مرا یقین شده که این نبیره است
پس برزو زمین بوسه داده بر اسب سوار شده نزد افراسیاب آمده نعره زد

چو افراسیاب آن سخنها شنید   ز کینه سرش بخون بر چکید   غصه بسیار خورد و
در دل گفت مگر این بی پدر بدبخت را برای دشمن خود پرورش کرده بودم   به برزو
چنین گفت کای دیوزاد   نداری تو نام پدر را بیاد   کنون رزم جوی بناوردگاه   ز شرم
ناید توران سپاه   تو برگرد تا خسرو آید برزم   بگویند شاها همه جای بزم   تو نیز از
جهاندار دادگر   نترسی ز تندی برزم مگر   برزو جواب داد اگر چه من پرورده تو هستم
اما تو بادشاه ظالم و کافر نعمتی چند بار بد عهدی کردی از روی دغابازی سیاوش و فرنگیس را
کشتی دیگر وقتی که نمک تو میخوردم از جانب تو جنگ میکردم اکنون نمک خسرو
میخورم جانب او جنگ میکنم   بگفت این و برداشت گرز گران   همی تاخت
چون دیو مازندران   چو افراسیاب آن چنانش بدید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت چون پیل مستی مکن   بر دو مرا بدسگالی مکن   بنمای یک زخم من
بپای دار بمیدان چو تو مرد خواهم هزار   افراسیاب بکوشش آمده تیری بر جوشن برزو
زد   همانا جوشن را به تن بر درید   سر زخم پیکان به پهلو رسید   ز اندام او
خون دویدن گرفت   دلش در بر از غم طپیدن گرفت   چو از تیر او خسته شد پهلوان

جهاندار شد

جهاندار شد شاد و روشن روان   برزو پیش شده خواست بگرز افراسیاب را
بزند هر گاه نزدیک او میرسید او اسب را جهانیده مثل چوگان بازی میکرد و برزو مست
قرار میگرفت برزو گرز گذاشته تیر در کمان بند کرد افراسیاب بر سپر گرفته
و تیر او را برزو نیز بر سپر گرفته   برآورد هر دو سپر را بروی   هما شیر نامدار و
هما نام جوی   ز پیکان الماس گون گشت مهر   ستاره بگردون بپوشید چهر
ز بس زخم پیکان بخست اسب و مرد   دل هر دو تن شد ز کینه بدرد   افراسیاب
آنقدر تیر انداخت که ترکش او خالی شد پس دست بگرز کرد خواست که حواله برزو
نماید هومان درین حین تاخته رسید و گفت ای شاه جهان خود را چرا ناحق ضایع میکنی
بگرز برزو پس نخواهی آمد   بیامد بر شاه هومان چو شیر   بدو گفت کای شاه شیر دلیر
دلیر ترا ننگ ناید ز پیکار او   تو باید بخسرو شوی جنگجو   بهومان چنین گفت افراسیاب
که از کینه دارم دو دیده پر آب   مراد این بد ترس خسرو است   که روز من
کینه خواهی نوست   هومان گفت اگر تو او را بکشی یک پهلوانی بدر را کشته باشی
اگر او ترا بکشد تمام توران اسیر ایران خواهد شد پیران و هومان افراسیاب را

مانع آمدند و ترکان از او می‌خواستند که یکبار حمله نمایند   به ترکان چنین گفت جنگ آورید
همه این بی‌پدر را بجنگ آورید   نمانید تا نزد خسرو شود   ز کین پیش لشکر خسرو رود
افراسیاب گفت اگر این را بکشید در ملک ما خلل خواهد انداخت لشکر ترکان برزو را
گرد کردند و زخم بسیار زدند چون رستم و فرامرز این حال مشاهده کردند خود را بمدد برزو
رسانیده مردم بسیار بگرز زدند لشکر ایران هم هجوم کردند   ز بس تیغ و آواز
گرز گران   جهان گشت بازار آهنگران   جهان گشت مانند دریای چین   ز بس خون لشکر
بدان دشت کین   کیخسرو خود تاخته بر سر برزو رسید همانا دم ترکان شکست
خوردند افراسیاب هم گریخت خسرو خواست دنبال نماید رستم مانع آمده فرمود
همه شادیانهٔ فتح فرو کوفتند چون سیستان از رزمگاه نزدیک بود رستم خسرو را
التماس نموده بخانه خود آورد یک هفته در آنجا نگاه داشت از نعمتها و گنج و متاع الحق
داشت پیشکش نمود و التماس کرد که عمر من بچهار صد سال رسیده اگر حکم شود چند
گاه آرام بگیرم بجای من فرامرز و برزو در رکاب خواهند بود خسرو قبول کرد و برزو را
جاه و حشم داده بزرگ رستم فرود هری نمود   نشستند مشغول عود و هری

بزادی

به برزو سپرد آن ز بهر جزی ⁂ بدو گفت کین کشور آباد و داد ⁂ جهان را بانصاف آباد داد
فرامرز را داد هند و سیستان ⁂ همه رفت لهوران مرز آباد و سیستان ⁂ پس کیخسرو از رستم
وداع و وداع شده بجانب دار الملک ایران رفت **داستان فرستادن کیخسرو**
و گودرز را بجنگ افراسیاب چون افراسیاب از آن رزمگاه شکست خورده در توران
باز آمد جمیع مال و خزانه خود را بمردم داده سپاه بسیار جمع کرده از این طرف کیخسرو بگودرز
گفت که رستم چند بار در توران رفته فتح کرده این بار نوبت شماست افراسیاب
هم الحال زبون و عاجز شده باید که دنبال او رفته او را از ده عالم استیصال او نماید گودرز
با طوس و گیو و بیژن و سپاه انبوه بجانب توران رفت کیخسرو فرامرز را گفت
تو در هند و سیستان رفته ملکها فتح کرده از آن طرف در سرحد چین ماچین خود را برسان
که گودرز از این راه فتح توران کرده در چین ماچین خواهد رسید با هم در آنجا تلاقی خواهید شد
افراسیاب شنید که گودرز با لشکر ایران آمد هومان را با لشکر انبوه بجنگ گودرز
فرستاد پیران ویسه را با فوج عظیم دیگر دنبال هومان روان نمود اول گودرز با هومان مقابل
شده در میدان خود آمده مبارز طلب نمود گودرز بیژن را اشاره کرد بیژن با هومان

بجنگ پیوست ضرب بسیار بر یکدیگر زدند آخر الامر از دست بیژن هومان کشته شده و
لشکر او شکست خورده با فوج پیران ملحق شد گودرز آمده بر سر فوج پیران رسید هر دو
فوج بر همدیگر زدند گودرز بکیخسرو خبر فرستاد که هومان را کشتم اما پیران با فوج عظیم روبروی
ما شده و افراسیاب جمعیت بسیار جمع کرده باید که رستم را از سیستان طلب کرده
بمدد و کومک ما فرستید خسرو لشکر دیگر بکومک گودرز فرستاد و برستم نوشت که
این مرتبه افراسیاب بسیار کینه دارد و پرستیز شده است زود خود را بهمان راه با یلغار نزد گودرز
برساند تا مدت دو سال پیران با گودرز جنگ کرده چندین وقایع شده و در هر جنگ بسیار از
طرفین کشته میشد همانقدر که قتل شدی از ایران و توران کومک می‌فرستادند تا جنگ
قایم می‌ماند و سپاه هر دو طرف هیچ کم نمیشد رستم هنوز نیامده بود آخر گودرز جنگ واقع شد و
ایرانیان غالب آمدند و ترکان بسیار کشته شدند پیران پای قایم کرده تا کشته شد
نامداران دیگر هم کشته شدند و فوج ترکان شکست خورده نزد افراسیاب رفتند او از
خبر کشته شدن پیران شنیده بسیار غمگین گشت و دیگر افراسیاب شکست دانست
که دولت مرا عنقریب زوال خواهد رسید   همیکند موی و همی ریخت آب

ازان درد

ازان درد بگریست افراسیاب   همیگفت زاری که ای جهان‌بین من   سواری سرافراز
آیین من   مرا تو پناه برادر بدی   سپهدار و سالار لشکر بدی   افراسیاب
سوگند خورد که تا کینهٔ پیران نگیرم خواب و خور و آسایش بر خود حرام کردم فراخی
و کناری پیش گرفت کیخسرو خبر کشتن پیران شنیده با یلغار آمده از دریای جیحون
گذشته سمرقند و بخارا و شهرهای توران را گرفته حاکم خود گذاشته دنبال افراسیاب
روان شده افراسیاب هم آنچه خزینه و دفینه داشت به سپاه داده لشکر بسیار
جمع کرده شیده نام پسر خود سردار لشکر کرده با یکصد هزار سوار بجنگ فرستاد
چون خسرو شنید که شیده آمده لهراسپ خویش خود را که از فرزند زیاده دوست
میداشت سردار کرده با هشتاد هزار سوار فرستاد همان روز رستم هم از سیستان
رسید خسرو گفت لهراسپ خورد سال است شما تابع او باشید رستم قبول
نمود افراسیاب چون خبر آمدن رستم شنیده با یکصد هزار سوار دیگر خود هم بمدد
شیده پسر خود آمد و شیده را بطریق رسالت با چند پیغام صلح نزد خسرو
فرستاد و گفت اگر صلح میکنی یک پسر خود را همیشه با سپاه بسیار بخدمت و

بندگی تو میکنم و تا زنده ام ازین عهده برنخواهم گشت   شیده بگفت
جهاندار پور   همی باید از روزگار تو دور   بگو خسرو از من بپای رسان   بگویش که ای گستر
در شده چه سان   نبیره هم از تو آورد بابا بود نزد من خوار روز جزا   تو کار سیاوش گ
فرامش کنی   بیا زار جای سیاوش کنی   نه زان گفتم این گز تو ترسان شدم دگر
برگشتم هراسان شدم   همه کوه و دریا مرا لشکر اند   همه نره شیران به جنگ اندرند
چو با من بسوگند پیمان کنی   بکوشی و پیمان خود نشکنی   زمین نیز پیمان بباید شکست   به
یزدان داور بسوگند هست   دو لشکر برآساید از رنج رزم   همه رزم با یار گردد و بزم
دیگر شیده گفت اگر خسرو بصلح راضی نشود بگو که مردم عالم را چرا بقتل میدهی بیا با او تو
دو به دو جنگ نمایم و اگر بجنگ من راضی نیستی به پسر من نمائی اگر تو شیده
پسر را بکشی تمام ملک توران مال تست و گر او ترا بکشد من گوشه نشین خواهم شد
شیده تاکید کرد که همه حرف ها را دلیرانه بخسرو بخواهی گفت ملاحظه نخواهی کرد شیده گفت
اگر من قابو یابم خسرو را در مجلس او خواهم کشت گو مرا کشته باشند جان من
فدای شاه باد و افراسیاب شاد شده شیده را روانه نمود چون بخسرو

رسید

رسید خنده کرد و گفت افراسیاب عاجز شده و چاره می جوید اما من هرگز
بصلح راضی نخواهم شد افراسیاب را مثل سیاوش ذبح نکنم دل من تسکین نخواهد
گفت   ورا چشم بی آب و لب پر سخن   مر او را برازرو های کهن
القصه شیده آمد خسرو را ملازمت نمود او را و بروی خود نشانید پیغامهای افراسیاب
عرض کرد خسرو عزت و احترام نمود   چنین گفت کای شیده نیک خال نیست
ببالای مردی همال نیست   خسرو چون این پیغام را شنید گفت شما امروز خود رفته
آرام بگیرید آخر روز جواب خواهم داد و شیده برفت خسرو با نامداران نشسته گفت هم
بنای مار ما مهر پاشده راه صلح مرا زآید اخته اینچنین جد ظالم و جاهل واجب القتل است مرا
پیغام فرستاده اگر صلح نکنی با من یا پسر من جنگ نمائی شیده را دیدم اما چشم او
سرخ و چهره اش خون آلوده مستعد فساد بود اگر من او را رخصت نمیکردم نزدیک
بود همین تیغ حواله نماید خسرو جوشن و سلاح طلب نمود رستم و همه نامداران آماده آمدند
همه این جنگ لایق شما نیست افراسیاب از مکر و جادو پرست بد عهد و از آشتی
او شیهو رگشت فرستادن و جنگ با او خواستن تمام مکر است و نامه او هم تمام

زیب است با شما در غیرت آرد   بدست تو گر شیده گردد هلاک   یکی نامور
نکشور ان چه باک   اگر دور رانی تو گردی هلاک   از ایران برآید یکی تیره خاک
خسرو از رستم مصلحت پرسید اگر جنگ نکنم با او چه بنویسم گفت بالفعل شیده را
رخصت باید داد جواب بدست دیگر باید فرستاد روز دیگر خسرو شیده را با عزاز و
حرمت تمام وداع نموده گفت همه جواب پدر شما را بدست قارن کرده خواهم فرستاد و
شیده در وقت وداع التماس نموده همین برای جنگ شما آمده بودم خسرو ازین
سخن در غیرت آمده گفت باش فردا تو جنگ خواهم کرد و همان دم نامه افراسیاب
نوشته بقارن حواله کرد مضمون نامه این بود   کنون کار ما و تو دشوار گشت   سخن ها
ز اندازه اندر گذشت   بروز جهان آفرین کردگار   بخون سیاوش پروردگار   همه چندان نمائیم
شما را از آن   همه برکل چه باد تند و دمان   گرم پشت گردی ز یزدان بود   همیشه دل
بخت خندان بود   بر و بوم گنج و سپاه هست مرا است   همه تخت و گرز و کلاه هست
مرا است   بسنگ تو در خواست از ما نبرد   زنا مردم از پور تو هست مرد   بشیده
دم او ست مهمان من   بخنجر ببندم سر افشان من   بکس را نخواهم ز ایران سپاه

هماوی بگردد

هماوی بگردد با او رودگاه   من و شیده و دست شمشیر تیز   برآرم ازو جام از دور رستخیز
چون نامه بقارن حواله شد خسرو گفت بجانب شیده وداع شده برو   تو این پر خطا
را بشیده بگو   همه ای کم خرد و سستی نامجو   جهاندار است انگیخت زان انجمن   همه تاج
ات بر تو ساز و کفن   گرفت همی آن سر ارجمند   همه ازین بر بینید چون
گوسپند   بگیر بد جهاندار بر تو بدر   همه کاوس گرید همی بر پسر   قارن پیغام
خسرو نزد شیده رسانید شیده گفت چرا اضطراب گشت فردا جنگ مرا دیده برو
بخسرو بگو که فردا تنها بجنگ من بیاید قارن گفت که خسرو هرگز بکومک محتاج نخواهد
و این جدائی بر خود نخواهد گرفت قارن برگشته آمد چون صبح شد شیده سلاح جنگ پوشیده
در میدان آمد خسرو نیز خرامان آمده چون رو برو شدند شیده گفت پیاده شویم با او تو
بکشتی بگیریم خسرو قبول نمود هر دو بکشتی در افتادند   برفتند هر دو ز لشکر
بدور   نجا چون نبود مرد شادان بسور   شیده هر چند زور کرد خسرو را نتوانست
جنبانید چون خسرو زور کرد شیده در دست او سبک نمود بر داشته بر
زمین زد فی الفور خنجر کشیده دل و جگر شیده را درید   بزور جهان آفرین کردگار

بر دو دست کیخسرو نامدار ۞ بگردار شیری که بر گور نر ۞ زند دست کوراندر آید بسر ۞
گرفتش بچپ گردن راست پشت ۞ برآورد و زد بر زمین درشت ۞ یکی تیغ تیز از میان برکشید ۞
سراسر دل نامور بردرید ۞ خسرو فرمود که تن ناشسته را با مشک و گلاب بشویند و مقبره
برای او بسازند چون قارن نزد افراسیاب آمد مردم او خبر رسانیدند که شیده
کشته شد افراسیاب آه پر درد از دل برکشیده و جواب نامه قارن هیچ نداد و تمام مردم
با سپاه بسیار طبل کوچ زده بجنگ کیخسرو روانه شد چون نزدیک رسید هر دو لشکر
باهم درافتادند و جنگ عظیم واقع شده ترکان بسبب کینه شیده جان خود را خطر
نمیکردند بیت به پیوست جنگی گران لشکران ۞ نداوند گردان گردنکشان ۞ همه ریگ
شد زیر نعل اندرون ۞ چو کرباس آهار داده بخون ۞ دو شاه و دو لشکر چنان کینه دار ۞
زکین پدر و زپسر سوکوار ۞ بیابان بکردار جیحون زخون ۞ یکی سر دو دیگر نگون ۞ آخر الامر
حق تعالی فتح ایرانیان داد ترکان همه گریختند و عنان افراسیاب را مردم بزور گرفته گردانیدند
بیت عنان شکری فتند برتافتند ۞ بدان ریگ آهوی بشتافتند ۞ داستان گرفتن گنگ
دژ و گرفتار گشتن و کشته شدن افراسیاب کیخسرو و بعد از گرفتن افراسیاب

نامه

نامه فتح بکاوس نوشت و خود دنبال افراسیاب شد منزل بمنزل سراغ
جسته و دنبال او میرفت تا در سرحد چین رسید ترکان در جا بجا افتاده بیه
و تحفه بسیار فرستاد و خسرو برسول او گفت که افراسیاب را در ملک خود جای
ندهند خاقان جای نداد و بنابران افراسیاب از انجا هم گریخته خراب و پریشان شده
میگشت صحرا و بیابان خالی که در گردان زمین رسید خسرو هم در انجا آمد افراسیاب
از ان سرزمین نیز بدر رفت تمام لشکر و سپاه او تلف شده اکثری آمده دیده
چند کس معدود همراه او ماند افراسیاب در هر ملک که میرفت و پناه می آورد از
ترس خسرو جای نمیدادند خسرو تعاقب او چندان نمود که همه کس از او جدا
شدند وقتی که تنها ماند بیچاره شدند و قتیکه تنها ماند بیچاره شده در میان کوهی
در درون غاری پنهان شد اتفاقاً یکی از نسل فریدون هوم نام که در همت و شجاعت
ثانی نداشت از ملاحظه افراسیاب در همان کوه بغاری درآمده مسکنی برای خود ساخته
بیاد حق مشغول می بود ناگاه آواز غار افراسیاب اندک بلند بود ناگاه از بیابان
کوه آوازی بگوشش هوم رسید که در شب تاریک شخصی فریاد و ناله میکند سراغ آواز

گرفته آمد و گوش انداخته شنید که شخصی بخود بخود در زبان ترکی میگوید که ای پادشاه
توران و چین و ماچین آن همه جاه و تجمل تو کجا رفت آخر ملک تو چگونه نقش گنج
باخت ترکی چو آن ناله شنید هوم پرستش رها کرد و بگذاشت بوم چنین گاه
گفت کاین ناله هنگام خواب نباشد مگر آن افراسیاب از درد بسیار
کشیده بجز با دل پر کینه بر در غار آمد و گوش داشت همان نوع باز شنید دیگر
یقین دانست که همین افراسیاب صبر کرد تا صبح دمید نزدیک غار آمده فریاد کرد
که ای پادشاه روی زمین از غار بیرون آئی که دعای تو مستجاب شد و مرا
از غیب الهام آمده که دستگیری تو نموده مقصود تو حاصل کنم افراسیاب دانست
که مردم پیر با ولی خدا باشد از غار بیرون آمد هوم او را شناخته و بگشت بلب
تمام آورد افراسیاب سراسیمه و وهم خورد پس هوم دست در کمر او زده
بر داشته بر زمین چنان زد که پشت و پهلوی او شکست بر او بخت بازو شهنشه
دلیر با خود را هوم آورد زیر خود بر زمین هوم از پای جست سبک بازوی گاه
ترک جادو بربست افراسیاب عجز و زاری کرد و گفت من بتو چه کردم که مرا

اینچنین محکم

اینچنین محکم می بندی و آزار میدهی گفت تو چندین پادشاهزاده را از نسل کیان
کشته از دست تو گریخته چند سالست که در بیابان و کوه بسختی میگذارم و همیشه
دعائی میکردم که دولت ترا زوال رسد تا من ازین سختی خلاص شده در خانه
خود بروم الحال دعای من قبول شده الله تعالی ترا بدست من گرفتار کرد هوم رسید که
تو چگونه درین کوه آمدی افراسیاب حقیقت خود را بهوم گفت هوم افراسیاب را
بسته نشانی کیخسرو جسته میرفت و او در راه عاجزی بسیار میکرد و گاه مرا
پیش خسرو مبر همین جا بکش از خدا بترس هوم گفت تو هر ظلم که کردی سزای
آن خدا تعالی بتو میدهد چون خبر بسته آوردن افراسیاب بخسرو رسید شاد شدند
هوم را انعام بسیار داد چو از پیش کیخسرو آمد فرود ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد وزان طشت و خنجر همی کرد یاد خسرو فرمود
تا گرسیوز را نیز آورده مثل سیاوش ذبح نمایند پس طشتی آورده سر هر دو را
مثل گوسفند بریدند بعد از آن از ملک توران خاطر جمع نموده رستم را در انجا
گذاشته خسرو با ایران آمد کاوس باستقبال آمده خسرو را در کنار گرفت و

سر و روی او بوسه داد و ستایش نمود و شکر حق بجا آورد و کینه سیاوش
گرفته شد

نشستن کیخسرو بر تخت کاوس و لهراسب را وصی کردن

کیخسرو و
عدل و داد پیش گرفت مردم ایران و توران نواخت مدت سلطنت شصت
سال پادشاهی کرد بعد از ان محبت حق تعالی برو غالب شد مهام سلطنت را
بوکلا نمود سپرده ترک کار و بار دنیا نموده بطاعت حق مشغول می بود ارکان
ایران هرچند نصیحت کردند که یک پاس بکار پادشاهی مشغول باش باقی اوقات
بعبادت صرف نما کیخسرو هرگز قبول نکرد و جواب داد که یک کس از عهده
دو کار بر نمی تواند شد گفت دل از دنیا سرد شده از خدا مرگ خود میخواهم تا ازین
دار فنا زودی بگذرم بزرگان ایران بسیار دلگیر شدند رستم و زال را طلب نمودند
آن هر دو بایلغار آمدند مردم ایران نالیدند بگفتند با زال و رستم که شاه
بگفتار ابلیس گم کرد راه ندانیم که چشم بد آمد برو چرا تیره گردید اکنون که برو
بگردید بخت ایرانیان و پادشاه را آخر آمد زمان زال و رستم با این غم نزد
خسرو آمدند از بیرون پرده فریاد کردند شاه اندرون طلب کرده پرسید
که از سیستان

که از سیستان چرا آمدید جواب دادند که خبر غفلت شاه از سلطنت داری شنیده
بایلغار آمدیم خسرو گفت دل من از دنیا سیر آمده میخواهم توشه راه آخرت را
مهیا سازم زال گفت توشه مرگ خیرات است شاه گفت مرا طاقت دیدن
مردم نیست محبت الهی چنان بر من غالب شده که یکدم بغیر یاد الهی نمیتوانم بود گفت دی
شب آوازی بگوش من رسیده که هنگام رحلت تو از دنیا نزدیک رسیده
ساز راه بساز ازین سروش من بی آرام شده ام و فرصت کم مانده زال و رستم
چون خسرو را بعبادت الهی راسخ دیدند خاموش ماندند زال و رستم از دل التماس
نمودند که من هم در خدمت شاه گوشه نشین شده به پرستش الهی مشغول شوم
تا سبب شاه از پرستش من هم شود خسرو گفت من در اینجا نخواهم ماند بگوشه
رفته جان امانت را برب خود میسپارم زال و رستم از خسرو نا امید شده
گریه کنان بیرون آمدند جمیع نامداران ایران غمگین شدند روز دیگر کیخسرو از خلوت
برآمده همه نامداران طلب کرده دلاسا نمود و گفت من دولت باقی یافته ام
کنون آنچه جستم همه یافتم ز تخت کیانی رو برتافتم شما را وداع میکنم نصب من

چنان بود شما هم بماند هر کس پیش من خدمات کرده تلافی مینمایم بعد از ان خیمه
در صحرا زده در گنج و خزانه را گشاد بهر کس در خور احوال بخشش نمود تا هفت روز در آن
صحرا جشن شادی کرده بفقرا و مساکین آنقدر زر داد که هیچکس در ایران محتاج و عاجز نماند
هر آنکس که بردی بکهتری نیاز همو را همی داد از رنج باز وگر بود کانی که بی مادر اند
زنانی که بی شوی بی چادر اند بر ایشان در بسته را کرد باز به بخشید و ترسید از بی
نیاز آنگاه ملکها را به پهلوانان قدیم قسمت کرده زابل و کابل و نیمروز را برستم داد و
بر تخت ایران بجای خود لهراسب را که داماد کاوس و از نسل کیان بود نشانید و
بهمه نامداران فرمود چنانچه اطاعت من میکردید مطیع لهراسب باشند همه قبول کردند
دیگر بنده که پیش او بستند همه پادشاهی ایران زمین لهراسب بسپرد آفرین گودرز
داماد کاوس را وزیر تمام ایران ساخته و گفت شما مطیع لهراسب باشید و امارت
خراسان بطوس داد و فریبرز پسر کاوس را گفت از ان لهراسب درنگذری که او را
من مثل فرزند تربیت کرده آزموده ام لایق پادشاهی ایران غیر او کسی نمی بینم
نامداران ایران در تعجب ماندند و باهم گفتگو کردند که با وجود فریبرز لهراسب پادشاهی
نرسد

نرسد سگفت اندرون نامداران برآشفت هر یک چو شیر ژیان
زال همه را معقول ساخت و گفت اختیار بدست شاه است هرگاه او تعهد کرده اند ما و شمار
چاره نیست این خبر بکیخسرو رسید همه نامداران را طلب کرد و گفت فریبرز
از عهده سلطنت برآمده نمیتواند من لهراسب را فهمیده ام و دانسته قایم مقام خود
ساخته ام در شفقت خلق الله و رعیت پروری و شجاعت و دانش و عدل و داد
نظیر ندارد جوانمرد و بینادل و پاک دست نبیره جهاندار هوشنگ است هم ازین
دارد و فر و شرم و نژاد بود زاد بر و زار ازو شاد و جهان آفرین بر زبانم گواست
که گشت این هنرها بلهراسب راست چون مردم ایران از زبان کیخسرو
اینهمه تعریف شنیدند تمام ایرانیان از ته دل مطیع لهراسب گردیدند بعد از ان کیخسرو
گفت در خواب یک چشمه بمن نشان داده اند و سراغ آن نموده ام که
بسوی آن چشمه رفته امانت بجانت خواهم همه مردم را وداع نموده پاره مردم همراه
گرفته یک منزل آمده در صحرا خیمه زد روز دیگر باز سوار شده چند گروه دیگر آمده زال و رستم
را وداع نموده گریان برگشتند و گفتند دریغ آن بلند اختر رای او بزرگی و دیدار او

وبالای او خردمند ازین کار حیران شود هر زنده کسی سوی یزدان نشود هر داند زگیتی
چه او را نمود چه گویم کوشش این نیارد شنود بعد از آن گودرز و گیو و طوس و گستهم را
رخصت داد برگشتند همراه شاه رفتند تا لب چشمه معهود رسیدند خسرو
دران چشمه غسل کرده با همراهیان گفت که الحال وقت جدائی است شما روید
مردم گفتند یک ساعت دیگر دیدار شما غنیمت است شاه گفت زود بروید که از اینجا
برف خواهد بارید صاعقه و باد تند خواهد وزید اگر زود تر نرفتند هلاک خواهید شد
این بگفت و کیخسرو درون چشمه در آمد و ناپدید شد ز خسرو ندیدند
جای آن نشان ز ره بازگشتند چون بهمان نشان همه تنگدل گشته و تافته سر ده زمین
شاه نایافته چون تمام نامداران شاه گم کرده نالان و گریان بازگشتند فریبرز گفت
چیزی بخوریم و ساعتی آرام کنیم وزان پس بخوردند چیزی که بود ز خوردن
سوی خواب رفتند زود همانگه برآمد یکی باد و ابر هوا گشت بر سان چرم هژبر
برآمد یکی باد و برف گران زمین شد سپید از کران تا کران فشردند بیچاره
گردان تو چه طوس و فریبرز و بیژن چه گیو زمانی طپیدند در زیر برف یکی چاره

کنند درجا

کنند در جای ز رف ∴ نماند ایچ کس را از ایشان توان ∴ برآمد بر این جام شیرین
روان ∴ پهلوانان و سپاه هر برای وداع کیخسرو تا سر چشمه رفته بودند یکی از زیر
برف زنده برنیامد گودرز چون از نصف راه گذشته بودند انتظار بسیار کشیدند دید
که ایشان نیامدند کسی برای خبر فرستاد همه را مرده در زیر برف یافتند پادشاهی خسرو
شصت یکسال بود **داستان پادشاهی لهراسپ داماد کاوس شاه است**
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه برآرایم و بر نشانم بگاه بیاراست آیین
کیخسروی برافروخت آیین ز هر نیکوی لهراسپ عدل و داد زیاده از خسرو
کرد و گفت آنچه خسرو مرا پند داده بیشتر رعایت رعیت باید کرد همه ایرانیان
شکر حق بجای آوردند لهراسپ شاه چهار پسر داشت یکی اردشیر دویم
شیداسب این هر دو پسر از دختر کاوس بودند و دو پسر از دیگر بود یکی گ
گشتاسب دویم زریر اما گشتاسب بسیار مردانه و عاقل و زبردست بود
فر پادشاهی از جبین او هویدا است و غرور تمام در سر داشت لهراسپ او را ازین
سبب خوار میداشت و گشتاسب از پدر همیشه آزرده می بود روزی

سازنی پیش او را پدر رعونت کرد گشتاسب رنجیده با یکصد سوار بجانب هندوستان
روان شد لهراسب زریر برادر او را با هزار سوار دنبال او فرستاد زریر چون نزد گشتاسب رسید
بمنت تمام گفت که برگرد گشتاسب قبول نکرده بدو گفت گشتاسب
که ما را بجوی ندارم نزد پدر آبروی بکاوسیان خواهد او نیکوی بزرگی و راز فر خسروی
مرا او ترا نزد او جای نیست بمغز اندرون رای نیست باز زریر ملامت بسیار
کرد گشتاسب گفت این بار بخاطر تو میروم اما باین شرط که مرا ولیعهد نمود بکند
و عزت و حرمت من بدارد و الا نه پیش او هرگز نخواهم بود زریر این شرط قبول
کرده او را باز آورد چون گشتاسب برگشته آمد شاه هرگز التفات ننمود شاه
به نبیره و ستور کم عنایت میکرد و از وهم کمان می بود خواست پسر دیگر را ولیعهد
گرداند گشتاسب تاب نیاورده تنها گریخته بجانب روم رفت لهراسب باز
زریر را با مردم بسیار تفحص او فرستاد او را نیافتند چون گشتاسب در روم رسید
چندگاه در گوشه گذرانید وقتیکه محتاج خوراک شده در دیوان قیصر رفته از
نویسندهای دفتر گفت که من علم نویسندگی را میدانم جواب دادند که ما را

درکار نیست

درکار نیست چند روز صبر کرد گشتاسب قوت یکروزه نداشت ورنگ گرد
نزد مهتر آهنگران آمده اراده نوکری نمود مهتر را بر حال او رحم آمد و طعام آورد چون
گشتاسب پتک بر سندان زد سندان ریزه ریزه گشت آهنگر از وی وهم
خورد برسید استاد گفت ای جوان از خشم تو سندان ندارد توان نه پتک
و نه آهن نه آتش نه دم چو بشنید گشتاسب از و شد دژم استاد آهنگر بیدماغ
شد او را از دوکان خود دور کرد همه وقت گشتاسب دل دردمند
خروشان و جوشان ز چرخ بلند گشتاسب را چون آهنگر دشنام بسیار داد با دل
پرغصه از شهر بجانب صحرا رفت دید که برزگری بر سر زراعت خود
ایستاده نزدیک او رفته نشست آن دهقان دید که مردی قوی هیکل
تورانی غمگین نشسته و گریه میکند درو دید با دیدگان پر ز خون بزیر زنخ
دست کرده ستون دهقان نزد گشتاسب آمده احوال پرسید گشتاسب
بی مهری فلک و پریشانی خود با او گفت دهقان را رحم آمده دلجوئی او نموده بخانه خود
برد و طعام سیر داد گشتاسب از و پرسید که ذات تو چیست گفت فرزاد نوار

دهقان گفت نژاد من از فریدون است و ذات من از کیانست درین گوشه
بشیوه دهقانان بسر میبرم گشتاسب گفت من از هوشنگ هستم و جد بعد از آن
هم از هوشنگ است ما و تو یک جدی باشیم محبت دهقان و گشتاسب
بسیار راست آمد مدتی با هم گذرانیدند تا زمانی که بعنایت الهی طالع گشتاسب
مدد کرد شیوه قیصر روم این بود وقتیکه دختر او بالغ شدی جشنی پادشاهانه کردی
و جوانان پاک نژاد را جمع کرده بدختر خود نمودی هر جوان که بخت رام دختر او خوش
کردی با او عقد بسته دادی قیصر کتایون نام دختری داشت بحد بلاغت رسیده بود
روزی جشن عالی برپا کرده همه جوانان نسل پادشاهان را طلب کرده باو نمود آن دختر
هیچکدام را قبول نکرد چون کتایون در خواب دیده بود که جوانی باینصورت و باین
شکل در کشور تو آمده و ملک زار و دشمن ساخته پادشاهی در طالع اوست نصیب
همان جوان خواهد شد کتایون درین جوانان آن نشانی نیافت جاکران هوش نکرد
هر دو دختر از نموده بیدماغ شده روز دویم باز جشن عالی ترتیب داد شب دویم
کتایون باز همان جوان را در خواب دیده دسته گل بدست او داد و نیز شاخ گل

دادن گلی بدان

بدست کتایون داد چون صبح شد دختر منادی گردانید که از نسل پادشاهان آنچه جوانان
مسافر باشند نیز در جشن قیصر حاضر شوند اتفاقا دهقان روز این دهقان و گشتاسب
از ده خود در شهر آمده بودند چنانکه شنیدند دهقان گفت ما و تو هم برویم ظاهرا آن
دختر نصیب تو باشد که قرعه دولت بنام ما افتد گشتاسب قبول کرد هر دو کس رفتند
دایه دختر بر سر دروازه بود هر جوانی که می آید ساعتی در ایستاده میکرد و با آن
دختر می نمود بعد از آن در مجلس میفرستاد نظر دختر چون بگشتاسب افتاد
همه نشانی در وی یافت و علامت خواب بر وی ظاهر گشت چون از دور گشتاسب را
دیده گفت که این خواب سر بر کشید از نهفت همانا دم از بام فرود آمده دسته
گل بدست گشتاسب داده رفت قیصر چون اینقدر شنید بسیار دلگیر شده
گفت این جوان را مسافر مفلس خدا داند چه ذات داشته باشد همانا دم خواست
دختر خود را بکشد مردم در میان شدند و گفتند نصیب و تقدیر را چه علاج عهد شکستن
نشاید ظاهرا آخر بیت تو درین باشد قیصر گشتاسب را خود تعین نمود که ذات این جوان را
تحقیق نمایند گشتاسب نام خود و نام پدر خود بکسی نگفت بقیصر گفتند باور نکرد گفت

خلاف میگوید دانایان آنجا از قد و قامت و طرح و طرز گشتاسب و قصه
خواب آن دختر و علامات دیگر دریافتند و خاطر نشان قیصر ساختند ناچار دختر را
باو داد اما هر دو را از خانه خود بدر کرد و هیچ چیز نداد و گشتاسب با زن خود در کلبه ویرانه
میگذرانید چون از قوت عاجز شده هر روز از دریا گذشته گور را شکار کرده می آورد
نصف آنرا به هیشوی که گذربان دریا بود میداد و نصف را قوت خود میساخت در
میان گذربان او و گشتاسب دوستی بکمال رسید میرین نام خویش قیصر بود گفته فرستاد
که دختر میانه خود را بمن بده و اهرن نام خویش دیگر داشت دختر سیوم را از او خواست
چون از نسبت اندختر آزرده شده بود ازین سبب دختر خود را نمیخواست
که بکسی بدهد میرین بسیار لجاجت کرد قیصر جواب داد بشرطی که دختر خود میدهم
که در فلان بیشه یک گرگ کلان سر کشیده و ملک را ویران ساخته بارها من
برای کشتن او رفته ام از عهده آن گرگ بر نیامده ام اگر آن گرگ را میرین بکشد من
دختر خود را باو میدهم در نظر قیصر این کار محال مینمود چون این خبر بمیرین رسید گفت
قیصر بهانه میکند در این خواهش نومید شد روزی هیشوی گذربان بمیرین گفت

اگر جوانی هم

اگر جوانی اکنون داماد قیصر شده هر روز از دریا گذشته پیاده رفته گور کشته
می آرد عجب جوان قوی دلاور است اگر باو رجوع آری ظاهرا گرگ را بکشد میرین
برین مژده شاد شده باتفاق گذربان شب بخانه گشتاسب آمد اینمعنی التماس نمود
گشتاسب قبول کرد و گفت ازین چه بهتر که کار تو بدست من بگشاید و تو مراد خود
برسی روز دیگر گشتاسب به بیشه گرگ روان شد میرین و هیشوی گذربان
نیز همراه رفتند چون نزدیک بیشه رسیدند دیدند که شکل او از پیل بزرگتر است نظر
گرگ چون بگشتاسب افتاده حمله کرد گشتاسب بچالاکی دو تیر پیاپی هم مگر زد
از آن دو تیر زبون شده چون بگشتاسب رسید پنجه انداخته کار گرگ را گشتاسب
بیک تیغ آن گرگ را کشت دیدند متحیر ماندند و بر دست و بازوی گشتاسب
آفرین کردند و او را منع نمودند که نام خود بخواهی گرفت گشتاسب گفت کشتن گرگ
چه قدر کار است که من نام خود بگیرم میرین نزد قیصر آمده گفت که آن گرگ را من
کشته ام و شرط را بجا آوردم قیصر باور نکرد خود دران بیشه رفته دید که همان گرگ
به یک زخم کشته گشت متحیر ماند و شاد گشت برطبق وعده خود دختر میانه خود را بمیرین

داد پس آهرن دختر خود را بدو خواست باو جواب داد که اژدهای در فلان کوه
هست و مشهور شده اگر تو او را بکشی من ترا نیز داماد خود کنم آهرن در مکر شد
بسوی گذرگاه او رفت از حال گشتاسپ اطلاع داد و آهرن از گشتاسپ مدد
همت خواست گفت انجامش دارم آنگاه با آهرن گفت خنجر راست کرده
بیار که دندانهای تیز و دراز داشته باشد و در اطراف آن خنجر و کاردهای تیز بنه
بند آهرن هرچه گشتاسپ خواست بیاورد چون کارها گشت راست همره
گشتاسپ تا سر کوه یکی نعره زد که اژدها شد ستوه چون اژدها بوی آدم رسید از آتش
دمش از دهن کشید گشتاسپ چند تیر در سر و میان دهن اژدها زده بجانب او روان
شد هر چند اژدها پیش می آمد گشتاسپ عقب تر میرفت و تیرهای پی در پی بکار
میزد تا چهل تیر بر اژدها رسید و عاجز شد بعد از آن همان خنجر دندانه دار بر سر نیزه نمود
بسته نزدیک آمده در دهان اژدها انداخت   سبک خنجر اندر دهانش
نهاد   ز آواز یکی دمش کرد یاد   بزد تیز دندان بدان خنجرش   همه تیغ ها شد بکام اندرش
همی ریخت زور زهر تا گشت سست   ز زهر و ز خون پیکر خود بشست بعد از آن

اژدها بکشد

اژدها سست شد گشتاسپ سر او را بسنگ میده ساخت
فرو ریخت مغز سرش بدان سنگ سخت   بکشت اژدها آن یل نیک بخت
بکند از دهانش دو دندان نخست   پس آنگه بیامد سر و تن بشست
آن دو دندان گشتاسپ گرفته در زیر کوه آمد و با آهرن داد آهرن آورده بقیصر نمود
قیصر در تعجب افتاد همان دم سوار شده بدان کوه رفت دید که اژدها کشته
افتاده است و جویهای خون روان شده با آهرن گفت این اژدها تو کشته گفت
بلی من کشته ام قیصر گفت به یزدان سوگند که اینکار تو نیست اینکار دیو است از نسل
کیان کسی در اینجا باشد کار اوست همه حال از وعده تخلف نورزیده دختر خود را
باهرن داد میان میرین و آهرن و گشتاسپ چنان اخلاص شده که ساعتی از هم
جدا نمیشدند هر سه جوان باهم میگذرانیدند روزی زن گشتاسپ به زنان آن
نمود گفت این هر دو بلا را گشتاسپ دفع کرده است این خبر زنان به قیصر رسید که آن
گرگ و اژدها را داماد کلان تو کشته است و نام خود ظاهر نساخته نام میرین و
آهرن ساخته او بقیصر گفت قیصر گشتاسپ را طلب نموده جاه و سلطنت بادشاهانه

بخشید و سردار لشکر خود ساخت **داستان جنگ کردن گشتاسپ**
با الیاس والی خزر چون گشتاسپ میر لشکر قیصر شد بخاطرش رسید که ملک گیری
باید کرد با الیاس نامه نوشت که تا حال تو ملک خود میخوردی اکنون بمن تفویض نمائی
والا آماده جنگ باش الیاس بمجرد شنیدن مضمون نامه جمیع سپاه خود را
آراسته بجنگ قیصر آمد قیصر هم لشکر خود را بگشتاسپ حواله نمود بجانب الیاس
روان ساخت و خود هم با هر دو داماد دنبال آمد چون هر دو لشکر باهم پیوستند جنگ
آغاز شد   برآمد دمادم ز هر دو سپاه   تو گفتی برآمیخت با شید ماه   بیکجا
چاک برخواست از هر دو روی   ز خون شد همه رزمگه جوی جوی   بجنبید گشتاسپ
از پیش صف   یکی باره زیر اژدهای بکف   گشتاسپ خود در میدان آمده الیاس را
طلب کرد الیاس اسپ را بجولان داده آمد هر دو روبروی شدند گشتاسپ
الیاس را امان نداد و نیزه بر جوشن او بند کرده از اسپ انداخته مثل بازی که کلاغ را
ز اسپ فرود آمده هر دو دست او را گرفته کشان کشان برده بقیصر سپرد و سپاه
الیاس چون اینچنین چستی و مردمی از گشتاسپ دیدند رو بگریز نهادند قیصر دنبال

ایشان در آمده

ایشان در آمده تا شهر خزر رفت و آن ملک را مسخر نموده مال و گنج و نعمت
بسیار بدست آورده سپاه او را دلاسا نموده از خود ساخته با لشکر و مال بسیار
برگشته در روم آمده پایه گشتاسپ را بسیار بلند گردانید گشتاسپ غرور
پیدا کرده و با نامداران روم مصلحت نمود که ملک ایران باید تاخت نامداران مصلحت
نداده گفتند که لهراسپ بادشاه عظیم است با او دشمنی نتوان کرد گشتاسپ با نامداران
بانگ زده هیبت کرد که گرفتن ملک ایران چه قدر کار است لهراسپ پدر من است
من حقیقت او را به از شما میدانم تاب جنگ من ندارد نزد قیصر رفته گفت اگر
نامداران شما از جنگ لهراسپ میترسند من تنها با جمعیت قلیل
میروم قیصر را بسیار خوش آمد و گشتاسپ را در کنار گرفته سر و روی او را
بوسه داد و جاه و حشم او را افزود آنگاه دبیر خود را فرمود که لهراسپ نامه
بنویسد باین مضمون که من اراده جنگ تو دارم اگر نصف ایران بمن ارزان
از تو خواهم گرفت آن نامه بدست قالوس فرستاد چون نامه بلهراسپ
رسید خنده کرد و گفت قیصر را چه میشود که بگرفتن یک ملک خزر اینهمه غرور پیدا

گروه انگاه از قاووس پرسید هر چیز را چگونه گرفت والیاس را بطور گشت
قاووس تعریف گشتاسب نمود هم داماد قیصر شده اوی گرگ واژدها را کشت
بعد از ان الیاس را همچو مرغی از خانه زین جدا کرده برداشته نزد قیصر اورد لهراسب
پرسید که از مردم ما کدام کس مانند سپ قاووس اشاره بجانب زریر کرد لهراسب
فهمید که این فتنه را پسر من بنیاد کرده جست پس جواب قیصر نوشت هم مرا الیاس
خیال کمن و بیک پهلوان خود انیمه نازش مکن من چندین پهلوانان ازو دارم و باج و خراج را
بدستور نفرستاد ملک ترا خواهم گرفت نه ایران چیز گشت و الیاس من هم
سرکش شوی تو ازین انجمن لهراسب بعد از فرستادن قاووس زریر را گفت که تو
از جانب ما رسول شده نزد قیصر برو و بگو که چرا شاه راه ایران کینه میخواهی اگر می
ایران را طلب خواهی کرد بهتر که صلح نمائی چون از پیش قیصر برائی بخانه گشتاسب برو
واز جانب ما عذر بخواه بگو که شاه میگوید من از زبان قدر ترا ندانستم واز کرده خود
پشیمانم شب و روز ترا یاد میکنم باید که تقصیر پدر خود را ببخشی و بملک خود بیائی
و بعد تو از تاج و تخت مثل کیخسرو سیر امده واراده دارد هم در معبدی نشسته در بندگی

حق مشغول

حق مشغول باشد و پادشاهی ایران از تو دید که سلطنت داری ایران بغیر از تو دیگر را
لایق نیست زریر نزد قیصر آمد خبر دادند هم پسر لهراسب برسالت امده قیصر
طلب نمود زریر نامه و پیغام رسانید قیصر جواب داد که تا نصف ایران نگیرم
من صلح نکنم انگاه زریر در منزل خود آمد چون شب شد بخانه گشتاسب رفته
دریافت شاد شد گشتاسب زریر را در کنار گرفت واحوال پرسید زریر
حقیقت را گفت واز جانب پدر سوگند یاد کرده ضامن این معنی شد که تراوی عهد
نخواهد کرد پشیمانست واز مفارقت تو کباب گشته و یقین میداند هم
قابل پادشاهی توئی و پس ترا بسیار یاد میکند گشتاسب را هم مهر جنبید و دو ملک
خود را بیاد آورد و همان شب کتایون را بر اسب باد پا سوار کرده با زریر یلغار نمود چون
نزدیک ایران رسید لهراسب جمیع نامداران را باستقبال فرستاد و چنگه را
نزدیک تخت شاه رسید از تخت برخواست گشتاسب را در کنار گرفت و
گریه بسیار کرد و بعد از ان یک تخت زرین دیگر بر پا کرده گشتاسب را بر تخت
نشانید و همه مردم را فرمود که اداب بندگی بجا اورند و گفت لهراسب را کزین

مبین هم این بود رای جهان آفرین همشه چنین بد بکیر سر است هم پرورش نامه
زنو گنج گشور ست هم بپوشید تاجش بسر بر نهاد هم همی آفرین کرد بر دوش شاد هم بعد از چندگاه
لهراسب ترک پادشاهی کرده لباس فقر پوشیده بجانب روضه بلخ روان شد و در ان
ایام در بلخ بتخانه بزرگ ساخته بودند هم برنگ خانه کعبه مردم اطراف بزیارت ان خانه
می امدند و خانه خدا میگفتند در همان بتخانه لهراسب رفته در یک حجره در امد و در را بسته
بعبادت و پرستش حق مشغول شد مه چو گشتاسب را داد لهراسب تخت هم
فرود امد از تخت و بربست رخت هم بپوشید جامه پرستش لباس هم خرد را جهان
کرده باید سپاس هم به بلخ گزین شد بدان نوبهار هم که یزدان پرستان دران روزگار هم
مدت پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود تا اینجا داستان رستم باخر رسید
و در شاهنامه سی و بیست هزار بیت تمام شد اکنون آغاز داستان
اسفندیار است چنانچه فردوسی طوسی گفته مه ز ابیات گفتم من این سی هزار هم
که شد نامه رستم نام دار هم کنون نامه بهر اسفندیار هم دگر سی هزار ارز بود تخت یار هم
داستان نشستن گشتاسب بجای لهراسب مه چو گشتاسب بر شد بر تخت

پدر هم پدر

پدر هم پدر داشت تخت پدر منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه بدان داد ما را کلاه بزرگ هم برون کنم از رمه میش و
گرگ همه رسم شاهان بجا اورم بدانرا بدین خدا آورم گشتاسب را از دختر
قیصر دو پسر شد یکی را اسفندیار و دوم را پشوتن نام نهاد و همیشه در ایین یزدان
پرستی بود پادشاه عظیم شد همه شاهان گشتاسب تاج دادند الا ارجاسب
شاه والی چین ماچین که از نسل تور بود و دیوان مسخر او بودند لشکر بسیار از
دیو و پری و ادمی دارد گشتاسب از و ملاحظه میکرد و هر سال تاج بار جاسب می
فرستاد روزی زردشت نام که علم فلکیات و غیره خوب ورزیده بود نزد
گشتاسب امد واز علم آتش پرستی کلمه چند خاطر نشان نمود شاه معتقد او
شده بعد از ان زردشت کرعلمی کرده درخت عظیم از پیش خانه گشتاسب
سر کشیده باشاخ و برگ بسیار هر کس آن درخت میخورد ادراک او صیقل میبافت
و علم فلکیات میدانست بار آن درخت حاصل میشد و هر که میوه اندر درخت میخورد عقل کامل
میگشت هر برگ او پند بار شش خرد که کو چنان بخورد کی مرد

لهراسب در بلخ بیمار شد و نزدیک بهلاکت رسید زردشت که بر در انجا رفته
علاج او کرد و نازو دیه شد اعتقاد گشتاسب بر زردشت بیشتر شد و حلقهٔ مریدی
او در گوش کرد انگاه زردشت بگشتاسب گفت من پیغمبر خدایم و معجزه نمودن بنام
بهشت و دوزخ من دیده آمده ام هر گاه میخواهم به بهشت میروم بسیم و هرگه غضب
میشوم به دوزخ میروم بسیم هفت اسمان با عرش و کرسی در نظر من است و از او در کم در
آن اسمانهاست مرا وز خشمها واقف گردانید و کتاب زند و استا از اسمان
فرود آمده از برای من اگر بحکم این کتاب عمل نمائی نزد حق تعالی عزیز و ارجمند باشی گشتاسب
فریب خورد و از دین یزدان پرستی برگشته بدین او درامد   چو بشنید ازو
شاه نو دین او   بذیرفت زو راه و ائین او   بعد از چند روزان گر گفت در معراج
حاصل شد از اسمان گذشته بعرش رسیدم و از عرش برگذشته خدا را دیدم
خداوند را دیدم اندر بهشت   دل و جانم او را اهنشت   گشتاسب
معتقد او گشت و از امر او در نمیگذشت روزی گشتاسب را گفت که تو چرا بارجاسب
تاج و خراج میدهی خدا لطف تست اگر عزم میکنی تمام ملک چین ماچین را مسخر

نوانی کرد

نوانی کرد گشتاسب در غیرت آمد و نامه بارجاسب نوشت که ملک چین را
بمن بده والا نه ترا انجا که گمان است خواهم کرد چون نامه بارجاسب رسید تند شد و دانست
که همانا که بدبخت او را این راه داده از دین بر آورده و هم از دنیا میخواهد بر ارد نامه در جواب
نوشته فرستاد باین مضمون   شنیدم که راهی گرفتی تباه   ترا روز روشن
شد از روی سیاه   بیامد یکی پیر مهتر فریب   ترا دل از بیم کرد و نهیب   تو او را
پذیرفتی و دینش را   بیاراستی راه ابلیس را   تبه کردی ان پهلوی کیش را
چرا ننگریدی پس و پیش را   از ان پس که ایزد ترا شاه کرد   یکی پیر جادوت
گمراه کرد   دیگر نوشت که پدر تو با این همه خداپرستی و درویشی بود و تو باین کفر
و گمراهی من محض برای دین یزدان بتو جنگ نکردم اگر پیغمبر خود را دو کردی بهتر است
والا با جمیع دیوان بر سر تو خواهم امد   بیایم پس نامه تا یکدو ماه   کنم گور تن را
سراسر سیاه   زمینت سراسر بسوزم همه   تبارک دو گفت بدوزم همه
نوشتم یکی نامه دوست وار   که بر دین و بنیات امید کار   بگفتم همه گفتنی سر بسر
تو زرف اندرین پند نامه نگر   بدست دو دیو جادو بند داده فرستاد چون

بگشتاسب جواب نامه رسید جاماسب نام وزیر او بود گفت وین نامه را غور باید
کرد و فهمید و جواب باید نوشت زردشت گفت فهمیدن او و بجنگ باید رفت اسفندیار
پسر کلان او گفت من هم برای جنگ او اماده و مستعدم زریر برادر گشتاسب
که عموی اسفندیار بود گفت تو هنوز خورد سالی من بجنگ ارجاسب بروم گشتاسب
گفت مبارک است پس جواب نامه باین مضمون نوشته رسول را رخصت کردند
چنین گفته بودی که من تا دو ماه   سوی کشورت اورم سپاه   تو رنج خویشتن
بر میفزای رنج   که ما خود گشادیم درهای گنج   بیاریم گردان هزاران هزار   همه نامداران
خنجر گذار   بر و بر نبرداز نخواهد خدای   سرت را در ارم در زیر پای   چون
بارجاسب رسید لشکر و ساز جنگ را قبل ازین اماده کرده بود هماندم سوار شده
عزم ایران شده   بیاورد لشکر بایران زمین   شه نامور دل پر اکنده
کین   همیکرد و سخته همی سوخت کاخ   درختان همیکند با بیخ و شاخ   چو اگاهی امد
بگشتاسب شاه   که ارجاسب امد زکین با سپاه   سوی رزم او نیز لشکر کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید   زتاریکی گردهای سیاه   کسی روز روشن ندیده زراه

ازادلشکر بگرز

زردشت بگشتاسب گفت که از جاماسب موبد و وزیر خود بپرس که از اسطرلاب
نظر کرده راز اسمان بتو بگوید شاه از وزیر پرسید جاماسب غور کرده شاه را در گوشه
برده اهسته گفت که برادر و خویشان غمگین باشند و از ظفر فتح شاد گشت تا سپهبد
هزار سوار در رزمگاه امد از طرف ارجاسب لشکر از سپهبد هزار زیاده بود هر دو سپاه
با هم در افتادند   چو صف های گردان بیاراستند   یلان هم نبردان بخود
خواستند   بکردند یک تیر باران سخت   بیفتد چو برگ از بهار از درخت
هوا و زمین بشکون شده   زمین سر بسر خاک پر خون شده   اول اردشیر
پسر لهراسب که از نسل کاوس بود در میدان امده بسیار کس را کشت
و خود هم کشته شد پس پسر جاماسب اسب را جهانیده هر کس که پیش او امد
بشمشیر انداخت او را نیز کشتند پس شیدوه پسر زریر را تیر رسید زریر
غضبناک شده در رزمگاه امد مبارز طلب کرد چند دیو و چند ادم جنگی رو برو
زریر شدند نوبت بنوبت زریر همه را کشت و رو بجانب ارجاسب شاه
نهاد و صف را بریده در قلبگاه رسید ارجاسب نامداران خود فریاد کرد که مگر دست

نماربه برنند بازگفت هر که تیر برا بکشد باو گنج می بخشم یکی گنج درمین نشا
مش کلاه از برجرخ بگذارمش بیامد شش آن بیدرفش سترگ بمید و
سک جادوی سترگ بینداخت روبین زهرآبدار هم از زره بران
شاهزاده سوار گذر کرد بر خسروی جوشنش بخون غرقه شد آن شهریاری
تنش چون بیدرفش دیو زریر را کشت این خبر بگشتاسب رسید او آه سرد
از دل پر درد برآورد و گفت کسی باشد که کین برادر برا بگیرد پس آگاهی آمد
باسفندیار ایدر شد گشته آن شاهزاده گذار بدرست از غم او بکاید همی کنون
کین او خواست خواهد همی اسفندیار در پیش پدر آمد زمین بوسه داد و گفت
من بجنگ این دیو میروم باقبال پدر او را باباد شاه او را میکشم گشتاسب گفت
مبارکست همانم اگر بیدرفش دیو را کشتی و غنیم را شکست دادی من تاج و
تخت را بتو حواله میکنم اما چون باز گردم ازین رزمگاه باسفندیارم بدهد
تاج و گاه سپه را همه پیش تو تن دهم ترا خسروی تاج بر سر نهم بعد از آن
اسب بهزاد که از خسرو یادگاری مانده بود گشتاسب از آن اسب فرود آمده

باسفندیار داد

باسفندیار داد عمو گشته آنکه منبرارا ببست سیه رنگ بهزاد را
برنشست تا آن زمان از ایرانیان غریو بر خواست اما بیدرفش دیو عالمی را کشت
و در فوج در آمده نزدیک بود که لشکر ما هزیمت خورد اسفندیار اسب بهزاد
جهانده خود را بآن دیو رسانید دید که زره زریر را در بر کرده و درفش ازرستی
جنگ برکف شد چپ و راست تیغ میزند نعره زد و گفت حاضر باش ای
کشنده نو اسفندیار روئین تن آمده از نعره اسفندیار و دلیری و شیر جنگی
او در دل بیدرفش بیم آمده تیغی حواله اسفندیار نمود اسفندیار تیغ او را بدست چپ
گرفته از دست او جدا ساخت و بدست راست نیزه بر سینه او زد چنانکه
از جوشن گذشته از پشت او برآمد بینداخت او تیغ زهرابدار
گرفت انگهی تیغ اسفندیار زد شش نیزه اکنون بر جگر چنانکه کر بر آورد از
زبان او نگون اندر افتاد مرد بدید از گشتاسب زادگان دست برد اسفندیار سر
بیدرفش دیو را بریده باز بر اسب خود سواری کرده همانم نستوه زریر
رسیده اسفندیار سر دیو را با زره زریر بوی سپرد نستوه زره پدر خود پوشیده

سر دیو را بر قبضه اسب بسته گفت پدر تو آمده ام خورشید نام نیک کرد ایرانی
رسید هر سه نامدار اتفاق نموده گفتند بیائید ما خود را بار جاسب برسانیم
اسفندیار در پیش و این دو کس در دنبال او تاختند صف چینیان را دریده چپ و راست
تیغ زده نزدیک ارجاسب رسیدند گشتاسب چون این حال دید لشکر خود را
فرمود که بیکبار حمله نمایند ارجاسب دید که این سه کس نزدیک من رسیدند و
سپاه بسیار دنبال ایشان می آید ترسید و گریخت و تن تنها پیش از همه بدر رفت
همانگاه اندر گریز او فتاد بشد روی شان اندر بیابان چو باد بعد از ارجاسب سپاه
او سلاح خود انداخته زنهار خواستند ایرانیان اگر چینیان را زنده اسیر کردند
برآری کمند از اشتر بار دید ندا کاز ایشان زنهار بدیشان گرایم و پوزش کنم
همه زار زار ابرستش کنم گشتاسب حکم کرد که هیچ کس را نکشند و گفت
کنون چون سپاه عدو گشت پست ازین کشتن او بدارید دست که پس
خوار و رزنده بیچاره وار دهند این سگان ایشان زنهار بعد از آن گشتاسب بر سر
زریر کشته رسید چو او را چنان خوار کشته بدید به تن جامه خسروی بر

درید زار

درید فرود آمد و برگرفتش زخاک بدست خوشش روی آن سترو پاک
چنین گفت کای شاه گردان بلخ بمرزند کانی مرا گشت تلخ در لعکاوا معصرا
سر و را چراغ کیان افسر کشورا پس زریر را در تابوت آورده و دخمه بلند
برای او ساخته شب و روز در گردان دخمه آتش افروخت و مردم را مکلف فرمود
آتش پرستی نمایند دین زردشت را رواج داد و جاماسب وزیر گشتاسب از آن شمار را
تعین نمود که کشتگان رزمگاه را شمرده آمدند ز ایرانیان کشته شد سی
هزار هزار و صد و شصت و سه نامدار گشتاسب شاد شد و کوس فتح
کوفت زردشت را اعزاز و حرمت بسیار نمود و مدح او گفت زردشت
اسفندیار را نیز مداحی نمود و شفقت بسیار کرد بیامد سرافراز اسفندیار
بدست اندرون گرزه گاوسار چو شاه جهان روی او را بدید رخان شاد شد جهان
بدل برگزید کی نامور تاج زر پیش داد در گنجها را بر ویش گشاد همه کار ایران
مر او را سپرد گزو دید هم مردی و دستبرد چون گشتاسب تخت و تاج
خود را باسفندیار تسلیم نمود کوس عهد خود گردانیده گفت اکنون وقت آن نیست

که تو مرا از بتشینی برو و ملک گیری تمامی زر دشت گفت در ملکهای دیگر رفته
دین آتش پرستی را رواج ده اسفندیار گفت بجان منت دارم و نیت کردم
که در تمام عالم دین زردشتی را شیوع دهم اسفندیار اول در روم آمد قیصر روم تاب
جنگ نیاورده آمده دیده و دین او را قبول کرد و کتاب زند و استا را بر سر نهاده و دیده
خود نهاد و بعد از آن اسفندیار بهند و ستان آمد آنجا نیز اینچنین کرد و پس یمن را نیز رفت
و مسخر نموده ملکهای دیگر را بنامه و پیغام از خود ساخت همه دین زردشت را
قبول نموده بهر جایی کان شاه بنهاد رو نیامد یکی کسی پیش رو از دین گذارش
همی خواستند همه دین او را بپا راستند همه نامه کردند ای شهریار که
ما دین گرفتیم ز اسفندیار فرستادی زند ای بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
همه امرا و را بفرمان شدند سر و سر کشان جمله پیمان شدند اسفندیار به پدر
خود نوشت که تمام ملک مسخر و مطیع خود ساختم در دین زردشت آوردم
اکنون فرمان چیست گشتاسپ شاد شد و تمامی خاصان را طلب نمود مجلس عالی
برپا کرده گرزم نام یکی بود گشتاسپ او را بسیار میخواست او از اسفندیار

کینه و عداوت تمام در دل داشت اما کمتر ظاهر میکرد در خلوت بشاه گفت که
اسفندیار عالم را مسخر کرده و لشکر بسیار جمع نموده من از او سخنهای بد شنیده
اراده اندارد که بر بلخ رسیده شاه را ببند نماید تو دانی که آنست اسفندیار
که او را بزرم اندرون نیست یار بسی لشکر آمد بنزدیک او همه خود سوی او نهادند
رو برانست کاکنون به بندد ترا بشاهی همی بد ببندد ترا من از او شنیدم
که گفته راست تو بهتر دان کنون رای فرمان رواست گشتاسپ در وهم
افتاد آزرده شد تا سه روز می نخورد و مجلس نکرد و خواب و آرام نداشت
ز اندیشه بد ماندش خراب از اسفندیار شش گرفته شتاب
روز چهارم بوزیر خود گفت تو برو و اسفندیار را طلب کرده در اینجا بیار جاماسپ
وزیر نزد او رفته نامه شاه داد اسفندیار گفت من خواب دیده ام که پدر
من مرا غضب کرده است جاماسپ گفت خواب تو راست است پدر
تو از تو آزرده است گفت من چه تقصیر کرده ام نام او و دین او را در عالم بلند
ساختم مگر آنکه تا دین بیاموختم همی در جهان زور او فروختم جهان زنده کردم بر او زنده

بگرزم داد

تیغ برادر و از من پدر شاه میغ همانا ولش دیو فریفته است که بر خواندن
من چنین شیفته است پس اسفندیار بجاماسپ گفت که ترا من دوست
یگانه خود میدانم بروم یا نروم توچه صلاح میدهی گفت از امر پدر نباید گذشت
هر چه او کند بهتر از نیکهای دیگران خواهد بود گفت پدر من مرا آزار خواهد داد
چگونه بروم جاماسپ گفت خشم پدر تمام مهر است تو دانی که
خشم پدر بر پسر به از مهر و لطف پسر بر پدر بباید ترا رفتن چنین
است روی که هر چه او کند باد هست اوی اسفندیار قبول نموده پسر کلان
خود بهمن را جانشین خود نموده تمام لشکر خود را باو سپرده همراه جاماسپ بلغار
نزد گشتاسپ آمد اسفندیار چهار پسر داشت اول بهمن دوم مهر نوش
سوم ... چهارم نوشاد غیر از بهمن هر سه پسر همراه گرفت پیش از
آن که اسفندیار رسید گشتاسپ مصلحت نمود آنچه که مصاحبان خود برسید همه
همین صلاح دیدند که اسفندیار را بند باید کرد و فتنه که اسفندیار شاه را ملاقات
کرد و شاه گفت شاها و شاه عظیم شده آید و ملک بسیار گرفته آید ما را کجا

در نظر می آید

در نظر می آید غرور شما بسیار شده است اسفندیار جواب داد که هر چند
من بزرگ شده ام اما خاکپای شما باشم بعد از آن شاه زنده بان پرسید
که هر پسر که در زندگی پدر زیاده سری و کلانی بکند او را چه باید کرد همه گفتند او را
قید باید کرد و الا خلل در ملک می افتد اسفندیار گفت این تخت و تاج را پدر بمن
داده بود اگر اکنون نمی خواهد من هرگز نام این نخواهم گرفت شاه گفت اکنون که
ترا غرور است و غرور سلطنت در سر افتاده کی میتوانی خود را که از اندیشه پادشاه ان
خود فرمود تا اسفندیار را گرفته و بندگران بر دست او نهادند چنانش ببستند
بند استوار که هر کس همی دید بگریست زار فرستاد سوی دژ گنبدان
گرفته پس و پیش را سپهبدان بر از در و بردند بر کوهسار ستون آوردند
ز آهن چهار ستونهای سخت و بزرگ آهنین سر اندر هوا و تن در زمین
مر او را بدان جای بستند سخت ز تخت اندر آمد چو برگشت بخت بدان
تنگی اندر همی زیستی زمان تا زمان زار بگریستی بعد از بند کردن اسفندیار
گشتاسپ بسیار رفت ناسزا گفت ... با توم و او را ساکرده به دین آتش

پرستی برآرد چون نزدیک رسید رستم پیشواز آمده در مجلس اول
زند زردشت را قبول کرده دین شاه گزید و تمام سکنه ملک خود را در همین
دین در آورد و مدت دو سال شاه در ملک رستم ماند جابجا بخاطر
جمع بطریق سیر و شکار میگشت و هر روز به مهمانی رستم میرسید
ازو زند و استا بیاموختند نشستند و در برابر او خوختند برآمد زان
مهمانی دو سال همچنین گشتاسب زابلستان و زال در عالم شهرت یافت
که رستم از گشتاسب نرسید و دین او را گزید بهمن پسر اسفندیار چو
خبر یافت که پدر من در قید است تمام سپاه را برطرف کرده اول
در بلخ آمده با هوشنگ برادر خود در زندان رفته غمخواری پدر میکرد

داستان آمدن کهرم پسر ارجاسب از چین در بلخ آمدن و کشته شدن لهراسب شاه

چون ارجاسب خبر یافت که اسفندیار در بند است و گشتاسب در سیستان
سیر میکند بلخ خالی است کهرم نام پسر خود را با سپاه بیکران در بلخ فرستاد
چون لهراسب در آنجا مردم کم بود مردم بلخ نزد لهراسب آمده گفتند ما

رداد مزادیم

سر داریم الحال شما را سرداری باید کرد جواب داد که من از
پرستش حق مشغولم مردم قبول نکردند و بزور و زاری او را از عبادتخانه
برآورده بجنگ آوردند کهرم چو لهراسب آگاه شد عنان برگشت
و با رنج همراه شد زجای پرستش باوردگاه بشد بر نهاده کیانی کلاه
لهراسب خدا را یاد کرده با یکهزار سوار صف آراسته با کهرم جنگ پیوست
مردم بسیار را کشت سپاه بلخ خوب جنگ کردند کهرم به سپاه خود
عیب کرده که اینجا هزار سوارند و شما یکصد هزار سوارند همه بلخیان را
گرد نمایند لهراسب را محاصره نمودند و زخم بسیار زدند از اسب افتاد
و جان داد   جهاندیده از تیر ترکان بخست   نگون شد سر مرد یزدان
پرست   چون کهرم فتح کرده در بلخ درآمد مردم را اسیر کرده و مکان
را خراب ساخته کتاب اینجا را سوخته و نگهبانان آتشکده را قتل نمود
یک زن گشتاسب در بلخ بود پیش از آنکه فتح غنیم شود علامات را در
یافته بر اسب باد پا سوار شده شب و روز یلغار کرده در سیستان رسید

بگشتاسب گفت که پدر تو کشته شد و زنان و دختران تو اسیر شدند
همین من تنها از دست پسر ارجاسب خلاص شده ام شاه بی طاقت
شده هماندم روانه شده رستم را گفت همراه بیایید گفت بعد از چند روز
خواهم آمد شاه را ناخوش آمد بعد از رفتن گشتاسب رستم نوشت
که مرا بیماری عارض شده نمیتوانم رسید گشتاسب هنوز به بلخ
نرسیده بود که کهرم آمده سر راه او گرفت و جنگ کرد ارجاسب هم در
همان روز از ملک چین در رزمگاه رسید لشکر ایران از رسیدن ارجاسب
و لشکر دیوان شکسته دل شدند اما هیچ علاج ندانستند ناچار جنگ بایستی
کرد هر دو صف همدیگر زدند   برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   زمین
آهنین شد سپهر آبنوس   تو گفتی که گردون بپردی همی   زمین از گرانی بدرد همی
بگرداند روان تیر ژاله بود   همه دشت از آن خسته لاله بود   پدر را نبد بر پسر
جای مهر   همه منتظر تا چه آرد سپهر   آخر ترکان چین غالب آمدند و فوج ایران
شکست خورد   سرانجام گشتاسب بنمود پشت   بدانگه که شد روز

مکالی ذاهن

کارش درشت   ترکان و شاه گرد گشتاسب جنگ کرده خود را بقلعه
کوه کشید و در جا ماند پای قائم کرد گشتاسب از حکیم جاماسپ راز آسمانی پرسید
او در اصطرلاب دیده گفت که شکست این ترکان چین از اسفندیار خواهد بود
گشتاسب هماندم جاماسب را در زندان فرستاد و بدست خود نامه عذر
آمیز سراسر مهر با اسفندیار نوشت که از گفته حاسدان آزار بند کردم تقصیر مرا ببخش
حاسدان آنرا بحضور تو خواهم کشت و تاج شاهی بر سر تو خواهم نهاد همانندم فرمود که گرزم
بدخواه اسفندیار را بند کردند جاماسپ با یلغار در زندان رسید و با اسفندیار
نامه گشتاسب داد و گفت باید روان شد اسفندیار گفت من نمیروم و گله
پدر آغاز کرد   مرا بند کردند بر یکبار   همانا گرزم دوست فرزند شاه گفت
مرا بگفته گرزم بدبخت اینهمه عقوبت کرد اگر من درین جنگ می بودم بار جاسب
مجال نمیدادم آنگاه جاماسب گفت برادران و خویشان و قوم تو بسیار کشته شده اند
نزدیک است که پدر تو هم مثل لهراسب جد تو کشته می شود وقت توقف نیست
مدد او باید نمود و بهزار زاری و ملایمت اسفندیار را راضی ساخته پس آهنگ را

طلب نموده زنجیر او را شکست در وقت شکستن زنجیر دست و پای اسفندیار
اینقدر آزار یافت که از درد بیهوش شد بعد از ساعتی بهوش آمد و آرام گرفت بعد از آن
جاماسپ او را با چهار پسر او نزد گشتاسپ آورد بدید داغ دل او بود برپای
جست بوسید سر و رویش بدست شاه عذر خواست گفت تقصیر را
معاف نمائی تخت و تاج ایران بتو میدهم این غنیم را دفع کن آنگاه گرزم را آوردند
گفت فرزند ما اینقدر آزار بسبب تو کشید فرمود تا بحضور اسفندیار او را لباس بست
تمام کشتند و فوج عظیم با اسفندیار حواله کرده بجنگ فرستاد ارجاسپ چون خبر آمدن
اسفندیار شنید در دل او واهمه پیدا شد غمگین گشت کهرم را مقابل او فرستاد گرگسار
نام کردی بود از دیو زاد از ارجاسپ شاه دستوری خواست که من بجنگ اسفندیار
میروم شاه اجازت داد و پیش از همه گرگسار در میدان آمده تیری با سفندیار زد
در بدن او نرسید چون رویین تن بود کارگر نشد اسفندیار تیغ کشیده خواست
نزدیک او رفته بزند اندیشه کرد اگر گرگسار قوی هیکل و غضب آلوده است مبادا
گرز بر سر من بزند تیغ در نیام کرد و کمند از فتراک زین گشاده بر او انداخته

کمند دراز

کمند در گردن گرگسار بند شد اسفندیار بجانب خود کشید گرگسار
از اسپ افتاد بنام جهان آفرین کردگار بینداخت در گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش بخاک اندر افتاد عریان تنش بلشکرگه
آوردش از پیش صف کشانش خونی بر لب آورده کف اسفندیار
گرگسار را در لشکر خود رسانیده باز در رزمگاه آمده بجانب صف میمنه تاخت
و کس بسیار کشت ز ایران بسوی میمنه حمله کرد عنان باره تیز رنگ را
سپرد صد و شصت گرد از دلیران بکشت چو کهرم چنان دید بنمود پشت
کهرم سردار میمنه فوج بود گریخت در قلبگاه بار ارجاسپ شامل شده بعده
اسفندیار فوج میسره نیز برهم زد عنان را بپیچید بر میسره زمین شد چو
دریای خون یکسره بکشت از دلیران صد و شصت و پنج همه نامداران
با تاج و گنج بعده از آن بجانب قلبگاه تاخت و نزدیک ارجاسپ شاه
رسید سپاه خود غضب و هیبت نمود هر یکمرد تنها صفها را دریده می آید علاج
نمیتواند کرد جواب داد که این مرد رویین تن است و قوت پیل دارد حربه با او

کارگر نشود تیغ او مردم را بازره و جوشن دو نیم میسازد چه علاج نمائیم چون اسفندیار
دید که ترکان هجوم آوردند تمام لشکر ایران بیکبار حمله کردند اسفندیار هم ارجاسپ
بسیار نزدیک رسید آفتاب نیاورده گریخت همه جنگ پشت دادند عنان کشند
دل ارجاسپ را از ان شگفت همیخواست راه بیابان گرفت اسفندیار گفت
دنبال نمایند و یک کس را زنده نگذارند کهین لهراسپ و فرزندان او بگیرند
بیفتاد آن لشکر کینه خواه ولی برزکین در پی آن سپاه بخون غرقه شد سنگ و
خاک و گیا بکشتی بخون گر بدی آشنا همه کشتن دشمنان ساختند بکالا گرفتن
نپرداختند ترکان بعجز و زاری آمده گاه در دهان گرفته امان خواستند اسفندیار را
رحم آمد و جانبخشی ایشان فرمود بر ایشان ببخشند زور آزما گران سنگ نکند
کس آزار پای سپه در لشکر آمد نزدیک شاه پر از خون بر و روی و تیغ و کلاه چون
اسفندیار نزد شاه آمد جوشن او از کثرت تیر مشبک شده بود گشتاسپ سر و روی
او را بوسه داد آفرینها گفت شادیانه فتح کوفته در بلخ آمد بعد از چند روز با سفندیار
گفت خواهران ترا از بلخ ارجاسپ بند کرده برده اگر خواهران خود را خلاص کرده

بلای از آن

بیاری اینزمان بر همت و شجاعت تو آفرین باید گفت و نازش باید نمود اسفندیار
گفت من قبول دارم و میروم شاه گفت قول خدا است اینزمان تخت و تاج بتو خواهم
داد من در بندگی حق مشغول خواهم بود سپارم ترا تاج شاهنشهی همان گنج
بی رنج و تخت مهی مرا جایگاه پرستش بس است همان زند و استا مرا مونس است
اسفندیار گفت من از سلطنت بیزارم سلامتی شاه میخواهم چنین پاسخ
آوردش اسفندیار که بی تو مبادا کس روزگار که پیش تو من چون یکی بنده ام
نه از بهر شاهی بر و زنده ام فدای تو دارم تن و جان خویش نخواهم سر تخت فرمان
خویش شوم باز خواهر ز ارجاسپ کین نمانم بر و بوم توران زمین به تخت آورم
خواهران ز بند به تخت جهاندار شاه بلند بر او آفرین کرد گشتاسپ گفت
که یاور خدائی برو باد جفت بر فتنه یزدان پناه تو باد بیاراستن تخت
و گاه تو باد اسفندیار گفت گرگسار در بند است و بمن التجائی می آرد که شفاعت
من نزد شاه نمائی من خدمتگاری و بندگی بجای آرم و راه نمائی خواهم کرد گرگسار را در
عفو طلب نموده حقیقت معلوم باید کرد شاه فرمود تا گرگسار را آورده اولا بعجز و زاری

گفت که از بند کردن من شاه را چه فایده بهتر آنست که جان مرا ببخشد و بند
که من چگونه خدمتها خواهم کرد شاه گفت با من عهد بکن تا تمامی گرگسار زمین بوسید نموده
سوگند خورد که من از دل و جان غلام فدوی شاه شده ام و دولتخواهی خواهم کرد شاه
بند گرگسار را بریده چند پیاله می در پی داد گرگسار خوش شد شاه گفت اگر به
ترا باسفندیار بخشیدم پس اسفندیار گرگسار را بخانه خود آورد آغاز داستان هفتخوان
اسفندیار بیت کنون بر سر هفتخوان آمدم ز رزان داستان قصه خوان آمدم چو
اسفندیار مهم از جانب قوال تمام و گرگسار گفت اگر من فتح چین نمایم و خواهران
خود را بیارم ترا پایه بخواهم رسانید اما از راستی مگذر بیت اگر هیچ گردی بگرد
دروغ دروغت بگیرد بر من فروغ میانت بخنجر بسازم دو نیم دل انجمن
گردد از تو به بیم گرگسار گفت من بحضور شاه سوگند خورده ام و تو جانبخشی من کرده
پیش تو دروغ چرا بگویم اسفندیار گفت به ذره روشن کدام راه برویم و از اینجا چند
فرسنگ است و چه طور باید رفت گفت سه راه است یکی راه سه ماه
دران راه آبادانی بسیار است دوم راه دو ماه لکن آبادانی کم دارد و سیوم راه

هفت او

هفت روز است که آن راه را هفتخوان میخوانند و در هر منزلی یک بلای عظیم است
و از آن راه هیچ پادشاهی با لشکر نمیتواند رفت و اگر برود جان نمیبرد بیت
که بر هفتخوان هرگز ای شهریار نرفتست هیچکس کامکار مگر روزه بر نزدیک گذشت
کس مگر زن خویش گرد و بس پر از شیر و گرگ است پر اژدها که از چنگ
ایشان کسی نیابد رها بیابان سیمرغ سرای تخت که چون باد خیزد دمد در درخت
اسفندیار از این سخنهای او در فکر افتاد و آنگاه بدل خود گفت که اندیشه نباید کرد
توکل بر یزدان پاک نموده بهمین راه باید رفت بی اجل کسی نمیرد خدا نگهبان من بس است
بگرگسار گفت که من بهمین راه یکهفته میروم او گفت این راه بسیار صعب و
دشوار است اسفندیار گفت بعنایت الهی آسان خواهد شد بزم آراست و بگرگسار
شراب بسیار داد چون مست شد اسفندیار را مانع آمد و گفت براه دو ماهه
باید رفت اسفندیار گفت من از این حرفهای تو نمی ترسم بس گفت او
حرفهای هلاک شنیده نباید دلش هیچ باک اسفندیار گفت تو همراه
من بیا و او براستی جواب داد اگر براه هفتخوان قصد نکنی بهتر است که من لازم

بندگی و راهنمائی بجا خواهم آورد اما در این راه هیچ خدمت نمیتوانم کرد میدانم که
از این راه پرنده پر نمیتواند زد اسفندیار از گرگسار در شک شده فرمود او را محکم
بستند چون صبح شد اسفندیار پیش پدر خود در خصمت شد گرگسار فریاد کرد که مرا بعد از
سوگند و پیمان چرا بسته گفت من ترا از خشم و بی اعتمادی نبسته ام بلکه از روی مهر
بسته ام تا ترا همین راه یکهفته با خود ببرم مبادا که تو از بیم راه از پیش من بگریزی بعد از
اسفندیار از پدر خود رخصت شده خدمت شاه دوازده هزار سوار نامدار چیده و
برگزیده همراه داد گرگسار گفت من پیاده بشما نمیتوانم رسید اسفندیار او را تشنه
بر اسپ سوار کرده جلو را بدست یک پهلوانی داده قطعه قطعه و دشت افتاده از
گرگسار پرسید که امروز ما را چه پیش خواهد آمد گفت دو گرگ عظیم در این منزل هست
هر کدام دندانها دارد که پهلوی را میدرانند و در هیکل از پیل بزرگتر اند اسفندیار مردم
خود را گفت همینکه از دور گرگان را بینید تیرباران نمایند تمام روز راندند آخر روز در دشت
رسیدند که آب روان داشت ناگاه دیدند دو گرگ پیل پیکر ظاهر شدند
و رو بلشکر اسفندیار کردند مردم آن گرگان را در میان گرفته و تیرباران کردند گرگان

گرگ کشته

سست شدند پس یک گرگ اسفندیار و بر سر گرگ دویم
پشوتن رسیده هر دو گرگ را به تیغ آبدار پاره پاره کردند بیت سر ایشان بشمشیر تیز
ایشان کرد چاک گل آلکند از خون ایشان خاک پس اسفندیار رو بگرگسار کرد
و گفت که آفت این منزل از یزدان پاک آسانی بر طرف ساخت گرگسار
گفت من از همت و دلیری شما در حیرتم بیت بجرئت فرو ماند از آن گرگسار
ز گرگان جنگی و اسفندیار پس همه از اسپان فرود آمدند و شب نقل و می خوردند
بآرام در آنجا گذرانیدند علی الصباح کوچ نمودند داستان آغاز خوان دویم اسفندیار روز
دویم با لشکر خود روان شد گرگسار گفت در این منزل شیران پیش می آیند
اسفندیار گفت به بین که شیران را چگونه خواهم کشت آخر روز اسفندیار در
آن مکان رسید بیت سپهبد بجای دلیران رسید که ماوای پرخاش شیران رسید
دیدند که یک شیر نر و یک شیر ماده پیدا شدند پشوتن گفت یکی را
من روبروی شوم اسفندیار گفت این شیران بسیار بکینه و خشم آلوده
می نمایند مبادا بر تو غالب آیند بر دو را من میکشم اسفندیار اول شمشیر نر شیر

نزد و بر وی شد بیک زخم کار کرد پس آن ماده را نیز به تیغ زد سر او شکافته شد
انگاه بخاطر شاد از اسب فرود آمده خوان و مجلس آراست از انواع خوردنی بنام
سپاه رسانید دیگر گرگسار گفت ای مشکل این منزل هم بغایت مشکل است
شده گرگسار گفت فردا از بلای عظیم در پیش است گفت چیست گفت اژدها
کلانیست شعر یکی اژدهاست آید از دم ٭ که ماهی ز دریا برآرد بدم ٭ همی آتش
افروزد از کام او ٭ یکی کوه خوارست اندام او ٭ از هیبت و قوت اژدها گرگسار
انقدر گفت که اسفندیار در اندیشه افتاد فرمود که یک گردون گردان مثل
کشتی کلان بسازند همچون عرابه پایه های او را گردنده راست نمایند تا مثل عرابه
بپایه تواند گشت داستان آغاز خوان سیوم چون آن گردون ساخته شد
اسفندیار هر در میان او بسیار تیغ ها و تیرها تعبیه نموده قایم ساختند و اسپان را بآن گردون
بستند و صندوقی در میان گردون نهادند و خود دران صندوق نشسته دروازه صندوق را
محکم کرد و فرمود که اسپان این گردون مثل عرابه روان شده مردم تعجب نمودند
و با اسفندیار گفتند ای عجب حکمت کرده است خدا راست آرد تا مکان اژدها نزدیک

رسید گرگسار گفت در اینجا عفونت اژدها می آید اسفندیار فرمود که اسپان
عرابه را تند رانند لشکریان و تمام نامداران گریه و زاری اغاز کردند و با اسفندیار گفتند
که ما از جان تو ملاحظه داریم از صندوق برآمده بنشین اسفندیار گفت شما چه
میدانید من حکمت خوب کرده ام القصه گردون را تا نزدیک اژدها راندند
و او میان گذشتند اسفندیار انچنان تعبیه کرده بود که از اندرون اسپان را خود میراند
تا هنگامی که اژدها آمده گردون را با اسپان و صندوق و اسفندیار بدم در کشید
و در کام او فرو رفت زور اژدها بانگ گردون شنید خروشید ازان
اسپ جنگی بدید ز جا اندر آمد چو کوه سیاه تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه
همی جست اسپ از گزندش رها بدم درکشید اسپ را اژدها فرو برد
اسپان و گردون بهم بصندوق در مرد جنگی دژم بکامش چو تیغ اندر آمد
بماند چو در باشد اژدها بر فشاند نه بیرون توانست گردون ز کام ام
شمشیر شد تیغ و کامش بنام ز گردون و از تیر باشد غمی بزور اندر آورد
لختی کمی برآمد ز صندوق مردی دلیر بغرید بر اژدها همچو شیر بشمشیر مغز سرش

همیکرد چاک همی دود زهرش برآمد ز خاک بعد از فرو بردن گردون و همی
اژدها از زخم کارد و نیزه چاک چاک شد و از زهرش تمام فرو ریخت گردون را
از کام بیرون نتوانست انداخت اسفندیار هماندم از صندوق برآمد چون
نگرش بر اژدها افتاد متحیر شد و هم خورد بخدای کریم پناه آورد چو اسفندیار ازان
شگفتی بدید به یزدان پناهنده دم درکشید چند تیغ پی هم بر سر اژدها
زد مغز سرش فرو ریخت اما اسفندیار از دود دم اژدها بیهوش شد
ازان دود زهرش هم بیهوش گشت بیفتاد بر جای بیهوش گشت پشوتن
و سپاه اسفندیار گریه و ناله اغاز کردند پشوتن گلاب بر روی اسفندیار پاشید
و معالجه ها نمود تا بعد از دیری بحال آمد و نوش دارو خواست بمجرد خوردن نوشش
دارو تندرست شده برخواست سر و تن خود را شست و شکر حق بجا آورد
ازان کار بر دوش گرگسار که زنده بشد باز اسفندیار گرگسار از محبت باطن
دلگیر شد چرا که همراه او بلاهای دیگر نزدیک باید شد پس اسفندیار از و پرسید که فردا
چه خواهد بود در پیش آمدن گفت زن جادوگر فردا دوچار شما خواهد شد که اگر خواهد

بیابان را دریا و اگر خواهد دریا را یک ساعت خشک میکند و یک غول عظیم نیز
با اوست اسفندیار گفت آن جادوگر و غول را علاج آسانست داستان
آغاز خوان چهارم روز چهارم اسفندیار شب خیزی نموده با لشکر روان
شد بجایی رسید که آب و سبزه داشته باشد با همراه خود فرود آمد و مجلس آراست
از اقسام خورش و نقل و می بهم رسانید بعد از ساعتی آن زن جادوگر بصورت
مقبول نزد اسفندیار آمده گفت که من دختر فلان پادشاهم مرا غول این بیابان
بدراه کرده آورده است ترا خدای تعالی بطالع من درینجا رسانیده از برای خدا مرا
از دست غول خلاص کرده همراه خود ببر اسفندیار گفت غول کجاست گفت
برای شکار رفته همین دم می آید اسفندیار گفت بیا بنشین چون جادو نشست
اسفندیار کمند در گردن او انداخته بند کرد زن جادو هرچند مکر و فریب نمود
و با اسفندیار وعده ها داد و زاری کرد او را نگذاشت و زنجیر در دست و پای
او محکم بست بعد از زنجیر در دست نمودن آن زن جادوگر بصورت گرگ پیر
گرگین نمودار شد چنانکه از دیدن او طبع اسفندیار و مردم ملول شد بزنجیر

شد گنده پیر تباه سر موی چون برف روی سیاه نظر اسفندیار چون
بر صورت کثیف او افتاده فی الحال او را بشمشیر دو پاره ساخته بعد از یک نفس
گرد و غبار عظیم پیدا شد از میان گرد غول سیاهی سر بر آورد و آتش از دهن خود
در لشکر افگندن گرفت باسفندیار خبر رسید آمده با او روبرو شد القدر
آتش بر سر اسفندیار افگند که رخت و جامه او تمام سوخته اسفندیار
از آتش هیچ ملاحظه نکرده نزدیک آمده آن غول را بشمشیر دو نیم کرد پس بگرگسار
گفت که ما زن جادو و غول را هم کشتیم گرگسار گفت درین منزل هم کار خود را
پیش بردی اما در منزل فردا عجب است که با بکار تو سلامت ماند انجا سیمرغ بر کوه
سر راه آشیانه دارد و بچه او هم با اوست که سنگهای بزرگ را در چنگل و منقار خود برداشته
بر اسفندیار گفت اندیشه مکن خدا آسان خواهد کرد داستان آغاز خوان
پنجم روز پنجم اسفندیار رفت و بیابان را طی کرده با سپاه خود میرفت چون
نزدیک آشیانه سیمرغ رسید همان گردون را طلب نموده و اسپان بر وبسته صندوقی
دران گردون ماند و خود دران صندوق نشست و گردون به تیغ و تیر و سیخ بیاراست

بفرمود

تعبیه نموده فرمود که آن گردون را نیز میرانند تا نظر سیمرغ افتاد و دید که
گردون را دو اسپ کشیده می آرند و لشکر در دنبال آن می آید از کوه فرود
آمد و بران گردون چنگل انداخت تا بردارد و بکوه برد از تیغها چنگل او بریده شد
پس منقار انداخت او نیز از دم تیغها بریده شد بچنگ و منقار چندی
طپید چو تنگ اندر آمد فرو ماند چو سیمرغ از تیغها گشت سست
بخونابه صندوق گردون بشست ز صندوق بیرون آمد اسفندیار
خروشید با آلت کارزار اسفندیار القدر تیغ پی در پی بر سیمرغ زد تا پاره پاره شد
بچهای سیمرغ چون سیمرغ را کشته دیدند گریخته بدر رفتند پشوتن با فوج سپاه
نزد اسفندیار رسید چون نظر او بر پیکر سیمرغ افتاد حیران شده و همه مردم بر
دست و بازوی اسفندیار و حکمت او آفرینها کردند و رنگ از رخ گرگسار
پرید و در حیرت ماند اسفندیار گفت فردا چه خواهم دید گفت فردا بسیار
سختی پیش خواهد آمد اسفندیار پرسید که چیست گفت برف بسیار خواهد
بارید باد و صاعقه تند خواهد شد عجب است که یک کس از تمام لشکر خلاص شود همه

هلاک خواهند شد این منزل شیر و اژدها و سیمرغ نیست با اینها جنگ
نمیتوان کرد و منزل هفتم از پنجم مشکلتر است بهتر آنست که ازینجا برگردید سپاه
اسفندیار رسیدند و جمع آمده با اسفندیار گفتند که قول گرگسار راستی است و
مصلحت نیست که پیش باید رفت و باید برگشت و الا مثل مردم گنجشک و ماهم
زیر برف هلاک خواهیم شد بگفتند کای شاه آزاده مرد بگرد بلا تا توانی مگرد
بباید گذشتن ازین جای شاد بباید سر خویش دادن بباد اسفندیار
جواب داد اکنون من پنج بلا را دفع کرده پنج منزل طی کرده ام از دو منزل دیگر بترسم
خدا یار من است باز مردم بیدل شدند و گفتند ما دیده و دانسته بپای خود در چاه
بلا چگونه بیفتیم اسفندیار گفت شما همه برگردید من تنها میروم شما باز
گردید پیروز و شاد مرا کام خود رزم جستن بباد ز ایران نخواهم بدین رزم کس
پسر با برادر مرا یار بس جهاندار پیروز یار منست سر اختر اندر کنار منست
چون سپاه اسفندیار این حرفها ازو شنیدند بعذر خواهی آمدند و گفتند جان ما
فدای تو باد ترا چگونه تنها بگذاریم همه بر نوای شاه غم میخوریم نه از کوشش

خویش بیچاره ایم

خویش بیچاره ایم ⁂ فدای تو بادا این تن و جان ما ⁂ برین بود تا بود پیمان ما ⁂ ز ما تو بود زنده
یک نامدار ⁂ نه پیچیم گردن سر از کارزار ⁂ اسفندیار دلاسائی ایشان کرد و گفت
اگر زنده برگشتم هر کدام شما را بمراد و مقصود شما خواهم رسانید داستان
آغاز خوان ششم روز ششم اسفندیار با نامداران خود بار بر اسپ سوار
شده در دشت تند میرفت چون روز آخر در زیر کوهی رسیدند که آب
روان داشت همه فرود آمدند و خیمه های بر پا ساختند هم اندر زمان تند بادی از کوه
بر آمد که شد نامداران ستوه از شدت باد و باران لشکر عاجز شد بعد از
ساعتی برف افتاد عالم سیاه و زمین سفید شد جمیع مردم خود را و اسپان
خود را در غارهای تنگ کشیده بوسع امکان خود بر سنگی پناه گرفته ماندند تا
سه روز و شب برف بارید و باد تندی وزید چنانچه در مردم جان نمانده همه عاجز
شدند اسفندیار با برادر و پسر و تمام سپاه خود سر برهنه کرده بدرگاه حق تعالی
نالید و زاری کرد که ای الهی این باد و برف از سر ما دفع گردان سه پیکره با نیک
برداشتند نیایش ز اندازه بگذاشتند الله تعالی بر حال آن مردم رحم کرد باد و برف

دور شد همه شاد شدند و از آنجا کوچ نمودند اسفندیار از گرگسار پرسید که امروز
چه بلا پیش خواهد آمد گفت از اینجا تا در روئین چهل فرسنگ راه است اما بسیار خطر دارد
اول ریگ تفت همچو آتش گرم و در این ریگ اصلاً نشانی و نشان مطلقاً آب نیست اسفندیار
این خبر بسیار دلگیر شد و متفکر گشت دیگر بگرگسار حجت کرد که اگر دروغ بگوئی با من
ترا خواهم کشت گرگسار جواب داد که تا شش منزل دروغ من معلوم نشد در این
منزل هفتم چرا دروغ بگویم بهتر آنست که تجربت و عافیت شود اکنون هم بر گردید چه از این
منزل هفتم گذشتن کار جانور پرنده هم نیست همه ریگ تفت است در راه آن شیخ ز رو
نگذرد مرغ و مور و ملخ ـه نه بینی بجا یکی قطره آب * زمینش همچو شد از آفتاب *
نه بر خاک او شیر باید گذر * نه اندر هوا کس تیز پر * گرگسار گفت بر تقدیری که این بگذرا
بریده تا در روئین رسید بکیدانه غله و برگ کاه نیست ـه ز ایران و توران اگر
صد هزار * بیایند گرد اندر آن حصن گذار * نشینند صد سال گرد اندرش * همه تیر باران کنند اندرش *
از آن قلعه آیند جمله بجان * و زو آن همانست اندک همان * داستان آغاز خوان
هفتم چون اسفندیار از نغمه حرفهای از گرگسار شنید رو بجانب سپاه کرد که مصلحت چیست
همه گفتند ان

همه گفتند همان سخن دیروز است که ما جان و تن خود را فدای شاه گردانیم هر طرف اراده
میکند ما از رکاب جدا نشویم اسفندیار گفت ما بتوکل خدا این قصد کرده ایم هر کار
مشکل شش منزل را خدا بفضل آسان کرده و در این منزل هفتم هم پناه باو باید آورد و بکرم
و کرم الهی نموده باید روان شد همه قبول کردند اسفندیار سوار شده راند گرگسار را
بسته پیش انداخته تا در ریگ زاری رسیدند و تند میراندند اسفندیار بگرگسار گفت
تو ریگ گرم و تفتان میگفتی این ریگ خود گرم نیست او جواب داده که از سبب
بارش و برف سرد شده این از عطیات الهی و اقبال شماست اسفندیار
خنده کرد و گفت تو بسیار مکر و فریب داری بعده سپاه بخود جهت کردیم
چند فرسخ رو بدند که یکبار بدریای عظیم رسیدند شخصی که پیش لشکر میرفت از جلدی در دریا افتاد
چند غوطه خورده برگشت و اسفندیار بگرگسار گفت و غضب کرد که تو میگفتی تا چهل
فرسنگ آب نیست   تو گفتی ابدون نیابی تو آب   بسوزد ترا گرد و خش
آفتاب   باز گفت که سپاه مرا تو بیهوده وهم و بیم داده بیدل ساخته بودی
گرگسار گفت راستی را بگویم از تو و سپاه تو مرا چه نفع از شدت بند آهنین

دست و بازوی من از کار رفت و تو از من عهد و سوگند گرفتی باز اعتماد نمیکنی
بسبب آزار در این منزل پاره دروغ به شما گفتم اسفندیار بروی خنده کرد از این
سخن نیازرد   چنین داد پاسخ بمرد سپاه   مرا روشنائی است چون
مهر و ماه   نخواهم ترا جز بلا و گزند   ندیدم من از تو بجز پای بند   سپهبد بخندید بکشاد
چشم   فرو ماند زان ترک نموده خشم   اسفندیار همان دم فرمود که بند
آهنین از دست و پای او دور کردند دلاسا بسیار نموده خلعت باو بخشید
بدو گفت ای کم خرد گرگسار   چو بر ور گردم من از کارزار   همه پادشاهی
سراسر تراست   بشرطی که با ما بگوئی تو راست   گرگسار از مهربانی اسفندیار
شرمنده شد و گفت همه جا من راست گفته الا در این منزل این تقصیر مرا بخش
تلافی آن میکنم   بگفتا ببخش آنچه از من گذشت   ز دریا برم لشکرت را بدشت
اسفندیار گفت گذر آب بنما گرگسار در پیش اسفندیار شده گذر آب را
نشان داد و تمام سپاه با سانی از آن دریای عظیم گذشته نزدیک روئین دز رسیدند
چون ده فرسنگ مانده و شام شد اسفندیار همانجا منزل کرد از
گرگسار پرسید

از گرگسار پرسید حالا چه باید کرد گفت تدبیر گرفتن این قلعه بخاطر من هیچ
نمیرسد اگر هزار سال گرد این دز بنشینی هیچ کار نمیتوانی کرد اسفندیار دلا
سائی گرگسار کرده گفت تدبیر گرفتن گرفتن این دز و کشتن ارجاسپ شاه
تانی ـه چو از تن ببرم سر ارجاسپ را * دو رفشان کنم جان لهراسپ را *
بکام دلیران ایران کنم * همه گور شان کام شیران کنم * سراسر بدوزم جگرشان
به تیر * بیارم زن و کودک شان اسیر * گرگسار را این سخن خوش نیامد چنین ابرو
نموده اسفندیار را حرفهای سخت گفت ـه دل گرگسار اندرون تنگ شد * روان
و زبانش پر از رنگ شد * بدو گفت تا چند گوئی چنین * که بر تو مباد از کسی آفرین *
همه اختر آید بجای تو باد * بریده بخنجر میان تو باد * بخاک اندر افکنده بر خون تنت * زمین
بستر و گور پیراهنت * ز گفتار او تند شد شهریار * بر آشفت با تنگدل
گرگسار * یکی تیغ هندی بزد بر سرش * ز تارک میان تا نیم شد پیکرش * از زبان درازی
و مخالفت گرگسار اسفندیار را بد آمد و او را بکشت آغاز داستان رفتن
اسفندیار بعد از کشتن گرگسار بجانب روئین دز تدبیر کردن بلباس

بازرگانی واندرون قلعه درآمدن چون شب شد با تنی چند اسفندیار بجانب
دژ برآمد واطراف اورا نگاه کرده ودید که تمام قلعه از آهن ورویین ساخته اند
بعد ازان به بلندی رفت وبالای قلعه بالا برآمده باز نظر کرد که هیچ جا علاج دژ نیافت
وودر حیرت بماند سنگ بالا وپهناش جل بجای ندید اندر واب و
گل همه آهن وپاره بود پس بعالم چنین قلعه کس نشنید کس اسفندیار بسیار
دلگیر شد که گرگسار راست میگفت این قلعه را بهیچ نوع نمیتوان گرفت
از آمدن خود پشیمان شده گفت این رنج ما همه عبث بود ودریغا همه رنج ما که ازین
با پشیمانی آمد همه یار ما بعد ازان از کمر دژ فرود آمده بسوی خانه خود روان شد ودر آن
راه فقیری نشسته بود اسفندیار ازو پرسید که دران قلعه چه قدر مردم هستند
او جواب دادند که مردم بسیار در قلعه هستند وهیچ چیز احتیاج ندارند همه
نعمت درون قلعه مهیاست وچشمهای آب شیرین جاریست اسفندیار
ازین شنید بسیار غمگین شد چون بمنزل خود رسید به برادر وپسر ونامداران
خود مصلحت پرسید همه مصلحت دادند که علاج این قلعه نمیشود بملک خود باید

الغزان .

برگشته رفت اسفندیار گفت دل من ببازگشتن راضی نمیشود بوسع امکان
سعی میباید خدا کریم است بعد از فکر بسیار خود بخود این مصلحت یافت
وگفت من بصورت بازرگانی درون دژ میروم بدو گفت جنگی
در این دژ بجنگ بسالها فراوان آشناید بجنگ مگر خوار بینم تن خویش را
یکی چاره سازم بد اندیش را تن انگه شود بیگمان ارجمند سزاوار شاهی و
بخت بلند کز اندوه دشمن نترسد بجنگ بکوه از پلنگ وب آب از نهنگ
بجای نشیب وبجای فراز کهی بر فراز وکهی بر نشیب چو بازار
گانان ودرین دژ شوم نگویم کسی رازها را بپلویم پس اسفندیار یکصد شتر
حاضر کرد از انجمله ده شتر را دیبای چین وپنج شتر لعل وگوهر وبعضو ب
وپنج شتر مروارید وساز مرصع کاری بار نموده هشتاد شتر دیگر
هفت صندوق بار نموده ودران صندوق یک پهلوان را با یراق شایسته
جمله یکصد وشصت پهلوان را انجا گنجید یاور د صندوق هشتادگا
هفت همه بند صندوقها در نهفت صد وشصت مرد از دلیران گزید

گزان پس بنام نیکی مدید ویکصد پهلوان ساز با وخود بکار خود ساخته القصه یکصد شتر
ودو صد وشصت پهلوان بجانب قلعه آهنین روان شدند وبا پشوتن گفت
همین که ما درون قلعه آتش کنیم واز بالای بلندی اشتمار دود ظاهر شد
همانند با تمام سپاه بر دروازه قلعه آمده هر که را بیابید بکشید تا جنگ قائم شود
بعد ازان اسفندیار شتر ها را در ریگ زار برآورده رانده بر سر راه راست
افتاد ودر سرای منزل کرده شهرت داد که من متاع قیمتی از راه دشت
در ریگ آورده ام واز انجا منزل بمنزل بر در رویین دژ درآمد خبر بشاه رسید که
کاروان عجبی با متاع لعل وگوهر ودیبای چین آمده است شاه فرمود درون
بیاید چون اسفندیار را درون قلعه بردند گفت من تحفهای خوب پیشکش
آورده ام ومیخواهم که خود رفته بگذارم بشاه خبر رسانیدند حکم کردند که
درون قلعه بیاید اسفندیار با هدیهای وتحفهای خوب ومرغوب ملاقات
دست ارجاسب شاه کرد بیامد ببوسید روی زمین بار جا:
چندین بخواند آفرین ارجاسب از پیشکشهای او مخلوط شد

بلند نواز ب

بلند ار جاسب بنواختش گرانمایه تر بایکه ساختش چه نامی وگفت خراد
نام منست گروه بازار سازی تمام شاه گفت ای خراد هر وقت خواهی
بیا ترا هیچ جا منع نکنند ودربانان نباشد ترا باز خواست بنزد
من ای اگرت هواست پس شاه گفت ای خراد از ایران خبر داری که
گرگسار را کشته اند یا زنده است گشتاسب واسفندیار در چه فکر اند خراد
گفت پنجاه است که از ایران برآمده ام در راه این خبر افواهی شنیده ام
که اسفندیار اراده دارد که براه هفتخوان با لشکر عظیم اینجا بیاید ارجاسب
خنده کرد وگفت که ازان راه پرنده پر نمیتواند زد اسفندیار اگر هزار
جان داشته باشد ازان راه جایز نیست بعد ازان خراد رخصت شده
بمنزل خود رفت ودکان خود را واکرده خرید وفروخت مینمود هر دو
خواهران اسفندیار بکنیزی در باورچیخانه ارجاسب میکردند چون شنیدند
که کاروان از ایران آمده است نزد اسفندیار آمدند اسفندیار هر دو خواهران
خود را شناخت وروی خود را از انها پنهان نمود خواهران نزدیک آمده پرسیدند

پسران گشتاسب و اسفندیار چیزی خبر دارید اسفندیار بهجت کرد و گفت
من میدانم خواهران کشتند و قصبه با ایشان خوردید خواهند گفت که همای و به آفرید
هر دو دختر گشتاسب این احوال گرفتار اند و ایشان از حال ما غافل و بی غم اند
برهنه سر و پای دوش ایشان هر دو سار را روز و شب خفته تو پیش اسفندیار
بخواهر خود غضب کرده گفت نام گشتاسب و اسفندیار از جهان گم باد مرا ایشان
چه کار است همای آواز برادر را شناخته شاد شد و دم نزد چو خواهر
بدانست آواز او بپوشید بر خویشتن راز او چون شب شد هر دو خواهر آن
باز آمدند و با اسفندیار گفتند که ما حرف نهانی با تو داریم اسفندیار دانست که آواز مرا
شناخته اند در خلوت طلب کرده روی خود را بایشان نمود و اظهار کرد اسفندیار
برگشتند و صدقه شدند اسفندیار تسلی ایشان نمود و گفت که من این مرتبه بمحض برای
خلاصی شما آمده ام والا این همه بلا بر سر خود یکبار نمیگرفتم چند روز دیگر هم
ایشان شکیبا باشید و دم نزنید با من قالوی خود را یابم خواهران او شاد شدند و رفتند
روزی اسفندیار نزد ارجاسب آمده گفت که کشتی من در دریا تباهی شده
بودند کرده

بودند کرده بودم اگر خدای تعالی ازین آفت ما را برهاند جشن عظیم و مجلس عالی برپا
کنم اکنون میخواهم آن نذر را وفا کنم التماس دارم که شاه در مجلس این عزیز بنده
قدم رنجه فرمایند شاه قبول کرد چو ارجاسب این بشنید این ساز شد
سر و دوانا پر از باد شد گفت فردا با همه نامداران در خانه تو مهمان خواهم شد
اسفندیار گفت خانه من تنگ و جای ندارم اگر حکم شود بر بلندی آن قلعه سرا پرده‌ای
ایستاده نمایم و آتش بلند روشن کنم ارجاسب اجازت داد و اسفندیار
هیزم بسیار جمع کرده طعام پخته و می و نقل برای او مهیا ساخته همه را راست کرد
و فرموده که انبار هیزم را آتش دادند و دود عظیم برخاست پشوتن از آن علامت
را واقف شده سپاه خود را آراسته با ده هزار سوار بر سر دروازه
قلعه روان آمده هر که پیش می آید قتل میکرد و گفت من اسفندیارم از جای
ارجاسب در مجلس اسفندیار خوش آمده بود مست شدند بشوق تمام نشسته سرود می شنیدند
یکبار خبر رسید که اسفندیار با لشکر عظیم بر دروازه قلعه رسید و مردم بسیار را
همه غافل بودند اگر در بار تا آنجا که در روز رانی بشکستند اسفندیار درون قلعه در می آمد

ارجاسب خبر آن شده شراب از سر او پریده فی الفور سراسیمه از مجلس
خاسته کهرم پسر خود را فرموده که با پنجاه هزار سوار رفته از قلعه برآمده با اسفندیار
جنگ نماید و چهل هزار سوار را گفت که در اطراف قلعه نشسته جا بجا خبردار باشند
و ده هزار سوار نزد خود نگاه داشت کهرم از قلعه برآمده با پشوتن بجنگ پیوست
چون شب شد اسفندیار برجست و خمار گشاده یکصد و شصت پهلوان از آنجا
برآورده سلاح و خفتان همه داد صد سپاهیان را نیز سلاح پوشانیده مستعد ساخته
بخانه ارجاسب در آمد بدر ارجاسب آمد دلیر خود و نامداران یکسر دار شیر
ز مردم که در اطراف ارجاسب بودند چندین کس را کشتند و چندین بدر
رفتند ز بس کشته و خسته و سوخته زمین شد چو دریای آشوفته هر دو خواهر
اسفندیار هماندم رسیدند و جای خواب ارجاسب که در عین مستی شراب آنجا
رفته افتاده بود با اسفندیار نشان دادند ارجاسب از خواب مستی جست و با اسفندیار
رو برو شد برآویخت ارجاسب و اسفندیار ز اندازه بگذشت کارزار
همی هر دو تیغ و خنجر زدند گهی بر میان گاه بر سر زدند ز زخم اندر آمد تن پیلوار جدا
ادکی از

کرد سرش از تن سر اسفندیار آنگاه دو دختر ارجاسب با دو زن و یک
خواهر او گرفته به پشوتن در پسر خود سپرد که بمنزل ما برده نگاه دارد و خود از خانه ارجاسب
برآمده رو بدروازه قلعه کرد مردم بسیار را در کنار قلعه کشت پاسبانان قلعه فریاد
برداشتند که ارجاسب کشته شد کهرم بیرون قلعه با پشوتن جنگ میکرد و از تیغ
در آن شب تاریک کهرم را با سپاه او عاجز کرده بود و امان نمیداد چون آواز
پاسبانان بگوش آن مردم رسید بکهرم خبر کردند کهرم دست پاچه شده نزدیک
قلعه آمده این خبر از چند کس دیگر شنید که خبر او بار زکانی ارجاسب را کشت
و مردم را در قلعه قتل مینماید کهرم برگشته در قلعه آمد اسفندیار با یکصد و شصت
پهلوان خود بر سر دروازه قلعه بکهرم جنگ پیوست و پشوتن هم از آواز
پاسبانان خبر یافت و در دنبال کهرم سپاه او را بکشتن گرفت از عقب اسفندیار
و از عقب پشوتن کهرم را سراسیمه ساختند و کشاکشی می نمود تا زمانی که
سپاه کهرم بر هم خورده و یکدیگر نهاد ز خون مرد و روز همی موج خاست
ندانست کس دست چپ را ز راست چون نور آنجا و چنانها همی ست خوردند

فوج اسفندیار و کشتن مردم را قتل میشنودند همه سپاه بدر رفتند که مرگ بخت
ار کهتری هم سپاه آمیختند دو جنگی بدان لشکر آویختند دو رویه سپه
ماند اندر شگفت تهمتن کمر شد که گرم گرفت بر آوردش از جا و زد بر زمین
همه لشکرش خواند بد آفرین دو دستش گرفتند و بستند خوار پراکنده شد لشکر
نامدار سر از تیغ باران چو برگ درخت یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت
همی موج زد چون بر آن رزمگاه سری زیر نعل و سری با کلاه بعد از کشتن
گهرم اسفندیار منادی کرد هر که پیش من بیاید جان بخشی او خواهم کرد و بر دار
احوال خواهم نمود چو از شاه پرداخته شد تختگاه مبادا سپاه و مبادا کلاه
جهانی جهانبان تن بی سر است تن بی‌ز از خاک ره کمتر است ترکان نزد
اسفندیار آمدند همه را دلاسا کرده چند روز در روئین دژ گذرانیده به پدر
خود فتح نامه نوشت زمره مردم اخبار تا رسیدن جواب مطیع خود ساخته و ضبط
ملک نمود هر که اطاعت نکرد او را کشت تا زمان ارجاسپ را و در تصرف خود آورد و
دختران او را به پسران خود بخشید زگردان چنین نامداری نماند هنوز آن

ابی هم

زمین شهریاری نماند نداده نوکس را کنجاز هنجار کیا در بیابان آورد بار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند همه پیش خویشان خود بر فشاند سپاهش
همه زر و نوا گر شدند ز اندازه کار برتر شوند چون خبر فتح بگشتاسپ رسید شاد
شده به اسفندیار نوشت که در همانجا باشی باز اسفندیار نوشت که من آرزوی
ملازمت دارم و از این ملک بالکل خاطر جمع کرده ام گشتاسپ نوشت که هم
بیا اسفندیار تمام گنج و متاع ارجاسپ را بار کرده از همان راه هفتخوان با ایران
روانه شد چون بمنزل برف رسید آنچه متاع او در زیر برف مانده بود
همه را یافت سوی هفتخوان آمد اسفندیار به نخجیروان لشکر نامدار چو نزدیک آنجائی
سر مار رسید همه خواسته جمله بر جای دید و فتنه نزدیک رسید همه بزرگان
ایران باستقبال بر آمدند و مبارکباد بسیار گفتند چون اسفندیار نزدیک بار
گاه رسید گشتاسپ هم باستقبال بر آمد بیامد پسر را به بر در گرفت
همی ماند از کار او در شگفت همی خواند بر فر او آفرین که تو مباد از زمان و
زمین گشتاسپ جشنی عالی بر پا ساخته و چند پیاله پی در پی بدست خود

باسفندیار پر کرده داد و خود هم خورد تا هر دو مست شدند شاه گفت قصه
هفتخوان و کشتن ارجاسپ را اگرچه من مکرر شنیده ام اما از زبان تو میخواهم بتفصیل
بشنوم اسفندیار گفت که الحال ما و شما مست شده ایم فردا عرض خواهم کرد
سخن را بمستی مشو خواستگار ٭ که گفتار مستان نیاید بکار ٭ چو فردا
شود سر بشنوی ٭ به پیروزی و داد گرکروی ٭ روز دیگر گشتاسپ بر
تخت نشست و بر کرسی زرین اسفندیار را پیش خود نشانید و مقدمه جنگ
پرسید اسفندیار به آواز بلند تمام ماجرای را عرض کرد شاه را اگرچه بحسب ظاهر
خوش آمد اما در دل بد آمد و از اسفندیار ترس و وهم خورده بد مظنه شده مثل مار
بر خود پیچیده و در دادن تخت و تاج تغافل نمود اسفندیار دانست که پدر من هنوز
بد مظنه است از بی مهری پدر دلگیر شده آغاز داستان جنگ اسفندیار با رستم
چون اسفندیار خلاف وعده و بدگمانی از پدر خود دید نزد کتایون مادر خود رفته گفت
که پدر من وعده کرده بود که هرگاه ارجاسپ را بکشی و خواهران خود بیاری من
تاج شاهی بر سر تو می نهم تو برو و بیشان بگو که خلاف وعده از پادشاه لایق نیست

ادای من

بنر و مست همت و بین بست ادا باید نمود مادر اسفندیار با او نصیحت کرد
که او را آن است که از این باب دم نزنی که مبادا پدر تو باز ترا بند نماید الحال هم
بادشاهی از آن تست همه لشکر ایران بتو رجوع دارد و پدر تو پیر شده است چند
روز صبر باید کرد آخر پادشاهی از آن تست مگر گنج و فرمان و تخت و کلاه
تو داری برین بر فزونی مخواه یکی تاج دارد پسر بر پدر تو داری همه لشکر
بوم و بر چو او بگذرد تاج و تختش تراست بزرگی و شاهی و گنجش تراست
اسفندیار از پیش مادر دلگیر شده برخواست و دانست که او شاه نخواهد گفت
روزی بخورد و در سرمستی به پدر گفت که حکم دادی ترا اینجا آورده ام و الحال گناهکاری
کرده ام که تا جهان باشد و خواهد بود هیچکس نکرده و نخواهد کرد و اینچنین دشمن عظیم ترا دفع
ساخته ننگ و ناموس ترا نگاه داشتم شما را هم لازم است که پیمان
خود بجا آورید شاه گفت اضطراب مکن آخر پادشاهی از تست اما این
حرف اسفندیار شاه را بسیار بد آمد بعد از آن در گوشه رفته جاماسپ
وزیر را گفت در نجوم به بین که طالع اسفندیار چگونه گفت طالع او بسیار

بماندست هیچ دشمنی تاب جنگ او نخواهد آورد و هفت اقلیم را خواهد گرفت
شاه از این سخن بیشتر کینه حاصل گشت باز از جاماسب پرسید که مرگ
او به دست چگونه خواهد بود   و را مرگ در دست رستم بود   ز تیری هم
در شست رستم بود   شاه ازین مژده خوشحال شد و گفت کاشکی این
بدبخت در روز روئین گشته میشد هرگز روی این نمیدیدم از من طلب
پادشاهی میکند بعد از شاه مجلس عالی ترتیب داده فرزند و نامداران خود را
خواند پس به اسفندیار گفت که تخت و تاج شاهی بر تو مبارک است من جان
خود را از تو دریغ ندارم و بغیر از تو لایق پادشاهی کیست خاطر جمع دار عهد خود
بجا خواهم آورد بعد از آن رو بنامداران خود کرده تعریف عهد خود بجای آورد
و مدح اسفندیار نمود و گفت وقتیکه من از سیستان بجنگ ارجاسب شاه
آمدم رستم گفتم لهراسب پدر من کشته شد و زن و فرزندان من گرفتار
اسیر گشته تو مددگاری نمائی مدد ما نکرد و عذرها در میان آورده در خانه خود
مانده و در مدت اینهمه خواری و بلاهایی که بر سر ما آمده هرگز احوال پرسی

هم گرد

هم گرد از مار و گردان شده است و میگوید که مرا ملک نیمروز و زابل و کابل
کیخسرو داده است بگشتاسب اطاعت چرا نمایم باید که اسفندیار
برود و او را بکشد و یا بسته بیارد که دل من از وی بسیار آزرده است
بعد از آن دغدغه و کینه هیچکس نمیماند من گوشه نشین خواهم شد تاج و تخت را
باسفندیار خواهم داد همه گفتند بسیار خوب است پس شاه روی باسفندیار کرده
گفت که به کتاب زند و استا سوگند است هرگاه رستم را بسته بیاوری
یا بکشی بلا توقف پادشاهی بتو میدهم هر قدر لشکر میخواهی با خود ببر اسفندیار
گفت مرتبه اول که من ارجاسب را شکست دادم بگفته گرزم بدبخت
مرا بند کردی در مرتبه دوم در ملک او رفته او را با پسر او کشتم اینچنین مزد ما نی
فتوت و مروت است که خلاف وعده نشود هرگاه یک وعده خلاف
شده دیگر هم خواهد شد   ز زال فسونگر چو یاد آورم   دل و راز از آن
ترس و دار آورم   حکایت نباید بگفتار است   بمن بر کنون پاک یزدان
گواه است   که از گرگ و از شیر و از اژدها   وزان پیر جادو و مرغ هوا

همان از بیابان و از باد و برف   هم از گرگ و ز روز و دریای ژرف   بگویم بکاو و دل
خاره سنگ   مردوار آن هیچ جز من پلنگ   همه کوه جای نخادی بگنج مرا آمده
آمد از آن سود و رنج   بهانه کنون جست من بر چه ام   مدین رنج و تیمار زهر
مرام سیستان گفته خود بجا آورند   همه راستی رهنما آورند   آنگاه اسفندیار
به گشتاسب گفت که تو یک گرگ و یک اژدها در روم کشته بودی که آن
فخر کردی و پدر تو لهراسب برای اینقدر کار بتو تخت و تاج خود میکه اینهمه کارها
کرده ام وعده خلافی میکنی   ز گرگ و از مار چیزی دگر   بگشتی بروم اندرون
بر شمر   گشتی خویش از چرخ بگذاشتی   چو خود در جهان کس نپنداشتی
لهراسب گفته که من گرگ و مار   بکشتم ترا تخت باید بکار   ترا داد تخت و
شدی نیک بخت   کنون دیدی از من بسی کار سخت   جهانی ز مردم بهم
بر زدم   بکام نهنگ ز با در شدم   بکشتم همه دشمنان ترا   بشستم ز اندازه
اندوه ترا   اگر تخت خواهم ز تو دور نیست   که پایم بر من هم او نور نیست   گشتاسب
چون از اسفندیار اینهمه تندی دید گفت هرچه تو میگوئی راست است بلی بجانب

نیست بغیر از تو

نیست بغیر از تو تخت و تاج که دارم که بدهم اما به پیش که رستم و زال در
پیش کیخسرو چگونه گردنکش بسته بودند و من مثل تو پسر بهادر شیر دل را
چنین تن داشته باشم باز رستم سرکشی نماید و دعوی پادشاهی داشته
تاج و تخت را خاوند باشد حیف باشد که این بدنامی و زبونی از ما و تو در عالم
شهرت داشته باشد نصف ایران از او باشد و تو تحمل نمائی اسفندیار
گفت تاج را بر سر من بگذار من بجنگ رستم میروم گفت من بتو تاج و تخت
داده ام   نیست تمام سپاه و خزانه را با خود ببر هرگاه همچنانکه ارجاسب را شکست داده
ارجاسب را کشته تمام ملک او را گرفته رستم در پیش تو چه جا دارد در
اندک زمانی او را بسته خواهی آورد   کسی نیست در جهان هم نبرد
ز توری و رومی آزاده مرد   سوی سیستان رفت باید کنون   بکار آوری رنگ
بند و فسون   برهنه کنی تیغ و گوپال را   به بند آوری رستم و زال را   زواره فرامرز را
اینچنین   نمانم کسی بر نشیند بزین   بدادار گیتی خداوند زور   فروزنده اختر
و ماه و هور   سپارم ترا تخت و تاج و سپاه   از آنجا بیامد چو در پیش گاه

اسفندیار گفت من از وی نترسم او پیر شده است من با جنگ او ویرا تباه کنم
چرا که تربیت کرده جد و آبای ما هست و به کیانیان از آن نیکیها و خدمتها کرده او را ضایع نمیتوان
کرد شنیدم که بس کارها کرده است دمار از توران برآورده است اگر او
نکردی چنین کارها بخت بایران ندیدی کسی تخت و بخت اگر دشمن آمد
ترا بود زال چه بودی به بستان دو سال ترا در دل اندیشه دیگر است غم کامت
و آمده افسر است تو برمن آن کهی سکالید مگر تا چه باشد ره ایزدی ز شاهان
نه نوبت بما است سه آن به که باشد بهما درست گشتاسب گفت
با رستم چه نیکی کرده است و ماغ او بلند است از بسکه با کیان خدمت کرده مارا چه فایده
در حادثات بما چه آمد و نکرد و تمرا که جنگ آمد رفت عذر قبول نیست ره سیستان
گیر نبود با سپاه اگر تخت خواهی همی با کلاه چو آنجا رسی دست رستم ببند
بیارش بیاور درگاه بلند پس از آن نه پیچد سر از ما کسی اگر خواری از رنج
یابد بسی اسفندیار گفت تو بهانه میکنی و مرا از اینجا دوری سازی
دریغ آیدت تاج شاهنشهی ز پشت مرا دور خواهی همی ترا باد این تخت و

[illegible]

مرا گوشه بس بود از جهان باز گشتاسب گفت من ترا ولی عهد خود ساخته ام و
تاج و تخت ترا داده ام همین قدر گفته مرا بکن و سلطنت ایران بگیر اسفندیار
چین ابرو کرده برخاست و بجانب خانه خود رفت بایوان خویش اندر
آمد دژم پیر بر زبانه ولی پر ز غم گشتاسب دانست که رنجیده رفته است
جاماسب وزیر را هماندم بخانه او فرستاد و گفت تحقیق کرده بیا که بجنگ
رستم میرود یا نه چون جاماسب آمده پرسید اسفندیار جواب داد که صلاح
تو چیست او گفت از حکم پدر و پادشاه چاره نیست گفت قبول کردم جاماسب
برگشته آمده و بشاه گفت حکم را قبول نموده گشتاسب خوشوقت شده بکتایون
گفت که ما اسفندیار را بجنگ رستم میفرستیم اگر چه اول قبول کرده اما تو هم
برو و دلاسا او نما تا خاطر او از تخت و تاج تسلی پذیرد کتایون با جگر کباب
نزد اسفندیار آمده بحسب ظاهر رغبت جنگ داده اما در خفیه منع کرد گفت
بگیتی همی پند مادر نیوش بتدبیر بشتاب و هرزه مکوش
سواری جهان پور دستان سام ببازی نیارد سر اندر بدام همه ز آن شاه تا مادر

را بکشت ندارست کفش کس او را درشت بکین سیاوش ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب که نفرین بر این تخت و این تاج باد بر این کشور
شوم تاراج باد مرا اگر کسار دو گیتی مکن ازین مهر با تا بشنو سخن اسفندیار
گفت من از رستم ملاحظه ندارم اما بسبب او را لایق نمیدانم که حق او
بر جد و آبای ما بسیار است لیکن بدست جاماسب گفته فرستادم که قبول دارم
اکنون چگونه انکار نمایم بیت ببارید خون از مژه مادرش همی پاک بر کند موی
از سرش آغاز در رفتن اسفندیار به سیستان بجنگ رستم لاعلاج اسفندیار
از شاه رخصت شده با سپاه و خزانه فراوان بجانب سیستان روانه شد
شتری که در پیش قطار بود نشست هر چند زدند برنخاست اسفندیار
در آنجا رسید و فرمود که آن شتر را کشتند جهانجوی را زآن بد آمد
بفال غمی گشت از آن اشتر اسفندیار گفت پدر من نخواهد گفت رستم
بهانه میکند منزل بمنزل میرفت چون نزدیک رسید بهمن پسر کلان خود نزد
رستم فرستاد و گفت رستم را دلاسا کرده با ستقبال ما بیار با بلغار.

آمده رستم

آمده رستم را و پدر آنگاه گفت که شما را پدر من طلب کرده است رستم
گفت فکر و جواب میدهم و آن گفت ما کیان همیشه اطاعت کرده ایم صلاح
این است که باستقبال رفته اسفندیار را در ایوان من بیار خدمتکاری نمایم چنانچه
پدر او را تا دو سال مهمانی و خدمت کردم رستم همراه بهمن روانه شد چون آنجا
در پای هیر مند رسید بهمن پیشتر رفته تعریف رستم از قوت و دلاوری و
اخلاص و نرمی بسیار کرد اسفندیار نیز از آب گذشته باستقبال رستم گرد
رستم زمین بوسید و اسفندیار در کنار گرفته احوال پرسی نمود رستم
مدح گفت تهمتن ز رخش اندر آمد فرود پیاده شده داد شه را
درود خنک شاه کو چون تو دارد پسر ببالا و فرت نازد پدر خنک شاه
ایران که بخت ترا پرستند و بیدار تخت ترا همه ساله بخت تو فیروز
باد سر تخت تو گیتی افروز باد چو بشنید گفتارش اسفندیار فرود آمد از
باره نامدار گو پیلتن را ببر در گرفت بر شاد شد آفرین در گرفت
که جنگ آنکه باشد ورا چون تو پشت بود ایمن از روزگار درشت سزاوار

باشند سیستان و زابلستان تا خاک بودن ترا پس اسفندیار سوار شد و رستم
هم زمین بوسی کرده سوار شد التماس نمود که بخانه من تشریف بیارید اگر
اسفندیار جواب داد که حکم پدر من چنین است که چون با رستم زاده بند
در اینجا درنگ مکن رستم هر چند خواهش نمود اسفندیار قبول نکرد و رستم را
در اطراف آب بمنزل خود برد آنگاه رستم گفت اکنون اگر به بندی راضی
شوی من دو دست و پای تو اند اخته پیش شاه ببرم و نگذارم که یک روز من
ترا در بندگاه دارد همانم خلاص میسازم رستم خاموش ماند باز اسفندیار
گفت اگر باین طور راضی نشوی بخانه خود برو رستم جواب داد که یکبار
مهمان من شو چنانچه پدر تو شده بود بعد از آن هر چه فرمائی قبول دارم اسفندیار
گفت پدر من بر رنگ دیگر آمده بود و من بر رنگ دیگر آمده ام بعد از آن
که بخانه تو بروم نان و نمک تو بخورم گفت نان مرا مخور اما می ناب بخور
اگر تو هم می داری بیار اسفندیار قبول کرد و باهم میخوردند پس رستم گفت
من رفته بمصلحت تمام اسفندیار گفت برو اما زود جواب بفرست

الم زد دال

رستم نزد زال آمده تعریف اسفندیار نمود تو گفتی که شاه فریدون
گرد بزرگی و دانائی او را سپرد بعد از رفتن رستم بشوتن با اسفندیار
گفت که دشمن بپای خود در خانه تو آمده بود گذاشتن او مصلحت نبود
اسفندیار گفت اگر باز بیاید من بخانه او رفته بسته خواهم آورد گفت
بستن رستم آسان نیست ممکن است او را بد باشد و خود سوار
جهان پور دستان سام بیاری سر اندر نیارد بدام برسم که این کار
گردد دراز بر شتی بیاد و گردن فراز چون اسفندیار این کلمات
از برادر خود شنید تامل افتاد که مبادا باز رستم نیاید رستم از پدر
خود شنیده بود که فردا باز صبح نزد اسفندیار برو که پادشاه زاده است آن هم
روز دیگر باز آمد همه مردم رستم آفرین کردن اسفندیار باز استقبال
نمود باعزاز و اکرام تمام او را در سراپرده خود برد رستم گفت اکنون
مهمان من باید شد که پدر من منتظر است اسفندیار گفت از بجا من گام
بیشتر نزدم باید که تو همراه من بروی رستم گفت مرا باید سر فراز

نامی که از قصر بانوی که تو بسیار خواهم آمد بعد از آن شروع در تعداد
کارهای خود و تعریف جنگهای خود نمود که خاقان چین را من کشتم و هفتخوان را
شکستم چنانچه تو شکستی و چنین کردم و چنان همانا بمرزی که
داریم برای و بدانش تنگ داریم ز دشمن جهان پاک من کرده ام
بسی رنج و تیمار من برده ام نگهدار شاهان ایران منم هم آور دگردان
و شیران منم دیگر گفت مرا شرم آید ز رویش و حق نمک کیان
در میان است که آنچه از فتنگی و تملق بتو میکنم از آنکه ترا بخانه خود میطلبیم بدگمان
مشو که از تو ترسیده ام و از این خواهش من مشو بدگمان که دانی
نوازش را برتر از آسمان اسفندیار را خود فروش رستم بسیار بد آمد خوار است
که با او تیغ بیندازد اما تحمل کرد و خشم خود را در پرده زهر خنده بروی رستم
کرد و گفت بنشین و اشاره بجانب دست چپ نمود رستم گفت من
در پیش هیچ پادشاهی بدست چپ ننشسته ام این بگفت بجانب دست
راست بی حکم نشست اسفندیار را این اداهم بد آمد نخواست رستم را آزرد

نامه گفت ای رستم

نامه گفت ای رستم من شنیده ام که زال از نسل دیو حاصل شده و
سام او را بصحرا انداخت تا مرغ و مور بخورد سیمرغ گرسنه نزد او آمد از بیکسی
او را بد شکل و ناپاک دید نخورد و نزد بچگان خود برد بچهای سیمرغ هم بر و رحم
آوردند و هر مرداری که میخوردند بزال هم از آن حصه میدادند و القصه وقتی میداد
که او از گرسنگی ناله میکرد همیز زده افکنده مردار او زجامه برهنه تن
خوار او زر آن که مردار چندی چشید بخواری سوی سیستان گشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی ز کردی و نادانی و خیرگی خجسته بزرگان
و شاهان من نیای من و نیکو زبان من ورا برکشیدند دادند چیز فراوان
بر این سال بگذشت نیز برد و نیم بر چرخ هفتم سرش چو با شاخ شد رستم
آمد برش رستم را ناخوش آمد و در قهر شد جواب سخت داد
و گفت رستم که آرام گیر چه گوئی سخنهای نادلپذیر توان گوکه
از بادشاهان تراست که شاهان نگویند جز حرف راست گفت تو خود
ساختی میدانی پدر تو و جد تو میدانند که زال از پشت سام است و سام از

از نریمان از نسل هوشنگ است ما و تو یکجدی باشیم پادشاهی ایران
چند بار بمن میدادند من قبول نکردم والا تو و پدر تو کی سلطنت داری ایران
میرسید از حلال نمکی و اطاعت ماست که این نوع حرف از تو میشنوم و به تن
برمیدارم از جانب مادر هم بضحاک میرسم از هر دو طرف پادشاه
زاده ام دیگر گفت تو یک ارجاسپ را کشته و من چندین پادشاهان را کشته ام
اول افراسیاب را که در توران آتش او پادشاه بجادو و غیور نکشته و نخواهد گذشت
دوم شاه هاماوران و خاقان چین را من کشته ام کاوس جد ترا یکبار از بند
مازندران و یکبار از بند هاماوران من خلاص کرده ام و دیو سپید و اکوان
دیو را من تنها کشته ام زمین را همه سر بسر گشته ام بسی شاه و
بس دیو را کشته ام تو اندر زمانه رسیده تویی اگر چند با فر کیخسروی
تن خویشتن بینی اندر جهان نه آگه ز کار کار آگهان از سخنهای رستم اسفندیار
هم در خشم شده خواست با رستم حرب آغاز کند لیکن بدل گفت که در خانه
من آمده و مهمان منست از مردی دور است که در اینجا او را بکشم خود را

خبط کرد پس

خبط کرد پس گفت ای رستم من تو را زخم حرف میزنم تو چرا بلند حرف میزنی
اگر تو را آن سمار رفته بار برسانند کجا ما بودی و هستی دیگر هفتخوان تو مثل من
نبود قلعه مازندران مثل رویین دژ کجا بود من رویین را از روی شمشیر در عالم
رواج دادم و هر آن آتش پرست ساختم برافروختم آتش زردهشت
که با مجمر آورده بود از بهشت و تو پهلوانی و نوکری و من پادشاهی و پیغمبری کرده ام
رستم گفت تو در هفتخوان با دوازده هزار سوار نامدار رفته بودی هزار بار
در هفتخوان آن رخش بود همان تیغ تیز رستم جهانبخش بود تو دو خواهران خود را خلاص
کردی از دست او اما من کاوس جد ترا خلاص کردم از دست دیوان
دیگران و دیوها را که من تنها کشته ام اگر تو با دوازده هزار سوار پهلوان خود میرفتی
هرگز نمیتوانی گشت دیگر گفت و فتنه کیخسرو و تاج و تخت لهراسب جد تو
داد دیگر و پادشاهی نمیتوانست کرد حق عظیم بر گردن شما دارم که پدر و
من پادشاهی بشما رسیده باز میخواهید شما و پدر شما مرا به بندید مرا که نتوانند آن است
من هرگز حرف سخت از کسی نشنیده ام تاب اینچنین حرفها ندارم

چه نازی بدین تاج لهراسپی بدین تازه آیین گشتاسپی که گوید برو دست
رستم ببند نه بندد مرا دست چرخ بلند گفت اینهمه تندی مکن من از
کسی نمی‌ترسم من تنها از مجلس کاوس تندی کرده برآمدم هزار حرف درشت
با و گفتم چندین هزار پهلوان در پیش او ایستاده بودند کسی را قدرت نشد
که نزدیک من بیاید کاوس هرگز یک حرف درشت بمن نگفته اینهمه حرفهای
سخت شما از سبب آدم گری و مردی خود میشنوم اسفندیار بخندید و
گفت از غضب فرو نشین تا چند تعریف کاوس و پادشاهان دیگر نمایی اگر
کاوس مثل من با قوت و زور پنجه کجا درشت از تو میترسید و من برای بستن
تو آمده ام این بگفت و خنده کنان دست رستم گرفت و گفت تو امروز مهمان
منی تو جنگ نمیکنم مینخور و بخانه خود بروی انکه به تیغ و گرز جنگ نمایم اول دستهای
ترا بسته بلشکر خود خواهم آورد زور ترا من آزموده ام بخندید رستم
بر اسفندیار بدو گفت سیری از این کارزار کجا دیده‌ای جنگ آوران
کجا یافته باد گرز گران به پیش تو ای فرخ اسفندیار گرانیدن کوشش کارزار

بجو فردا بیا

بجو فردا بیایم بدشت نبرد بیاور دم مردان چو مردان مرد زره با خوش بردار
مست گرفته بنزدیک زال آرمت نشانمت بر نامور تخت و
تاج بهم بر سرت بر دل افروز تاج گشایم در گنج آراسته بهم پیش تو
کمر بر کمر بسته دهم بی نیازی سپاه ترا بابر اندر آرم کلاه ترا و زان
پس ببندم کمر بر میان چنان چون برستم به پیش کیان چو تو شاه باشی و
من پهلوان نبخرتو نباشد کسی در جهان اسفندیار گفت تا چند لاف و
گزاف در میان باشد نیم روز گذشته گرسنه شده ایم بیا تا با هم چیزی بخوریم
رستم گفت من هم گرسنه شده ام فرمود تا خوان آوردند هر طبق کلان هم
در پیش رستم می نهادند یک نوان خالی میکرد و میگفت دهن خود را بجان آلوده
کنم طاس کلان بیارید طاس یک منی آوردند رستم چندین طبق و چندین
طاس و کوزه می را خالی کرد اسفندیار گفت برو و با پدر خود مصلحت نمای اگر به پا بند تن
شوی فایده تست من شاه را نخواهم گذاشت که ترا آزار برساند و الا بجنگ
من آماده شو رستم گفت تو هم با برادر و مصاحبان خود مصلحت کن اگر فردا مهمان من

شوی همراه تو با رای پای بند نخواهم رفت والا پیش از طلوع آفتاب در همین
جا آمده با تو جنگ میکنم اسفندیار گفت من جنگ تو از خدا میخواهم کشتن تو و بستن
تو پیش من آسانست ترا بغیر بستن من نمیروم اما پدر من نخواهد گفت که
رستم را نتوانست بست ترسید و حکم بجا نیاورد همه نام من باز
گردد به ننگ نماند زما در جهان بو و رنگ رستم گفت آن او بار آن
و دیوان را که من کشته ام در جنب آنها تو نزد من حقیر و زبون مینمائی
من بجنگ تو بسیار دلیرم اما از بدنامی میترسم اگر کشته گردی ز من
در نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد هم او شنیدار جواز انگشت بدان
گو سخنی گفت با او درشت بمن بیش از مرگ نفرین بود همانا من
نیز بدین بود دیگر گفت پدر تو پیر شده سبب پادشاهی از تست تو بدل
خود سنج که من در بندگی تو باشم بهتر است یا تو جنگ نمایم پدر ترا فریب
داده بجنگ من فرستاده یعنی که تو کشته شوی و چند روز که من زنده ام تخت
و تاج بر من مسلم باشد او میداند که تو از جنگ من خلاصی نداری اما تو نمی

فهمی اگر

فهمی اگر من از تو باشم از پدر چه اندیشه داری اسفندیار جواب داد
که تو میخواهی خود را نیکنام کنی و مرا بدنام من سخنهای تو فریب نمیخورم
ترا بغیر بند نمی برم رستم گفت این خیال محال از سر بدر کن ترا اجل تو
پیش من آورده اسفندیار گفت تو با این حرف مرا مترسان زبان درازی
بس است برو فردا پگاه با پدر و برادر و قوم خود بیا تا همه بچشم خود به بیند و ماتم
بدارند رستم گفت معلوم خواهد شد این بگفت و بر رخش سوار شده
بخانه رفت و از زال دستوری خواست که من فردا جنگ میکنم زال گفت
صلح نمائی گفت آنچنان طعنه های بر من زده که مرا صبر نمانده زال هم از اسفندیار
آزرده شد وقت صبح بدست خود بند زره و خود رستم اسب و آب
چشم ریخته اجازت جنگ داد و گفت اگر او بدست تو کشته شود بدنام
عالم خواهی شد و اگر نعوذ بالله او ترا کشت این سیستان که بکسان خواهد شد
دل من بسیار زاد و اما علاج ندارم رستم گفت خدا را یاد کن و اندیشه بکن
چو من تیغ هندی بگیرم بدست سر مهتر ار اکنون بگیرم بشست

گفت من این اراده دارم که او را زنده دستگیر کرده بیارم و بند که او نام
بیت بخندید از گفت او زال زر ** زمانی ز اندیشه بفشرد سر ** بدو گفت
بشنو پس این سخن ** نگوئی جدا کن سرش را ز تن ** چو اسفندیاری که فغفور
چین ** نویسد همی نام او بر نگین ** تو گوئی که از کوه بردارمش ** گرفته به نزدیک
زال آرمش ** نگوید چنین مردی سالخورد ** بگرد در ناسپاسی مگرد ** داستان
جنگ کردن رستم با اسفندیار رستم خفتان و خود پوشیده رخش را کستوان
پوشانیده سوار شد همه سپاه جمع شدند زواره گفت تو هم برو بر
لشکر ترا ساختم از رستم خبردار خواهی بود و مدد او خواهی نمود زال سر
بسجده نهاده مناجات کرد بیت چنین گفت کای داور کامکار ** نگه دار
زمان این بد روزگار ** رستم زواره گفت تو لشکر را دور نگاهدار من تنها
نزد اسفندیار میروم چون پشوتن از دور رستم را دید دانست که برای
صلح می آید گفت بهتر آنست که او را بغیر بند دلاسا نموده با خود بری
اسفندیار گفت او مسلح شده آمده ساز جنگ مرا بیارید پشوتن غصه خورد و

گفت بیت دگر

گفت دلت چیره بینم سر از پرستیزه دلم زین سخن پر ز تشویر شد
زیر زبر دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر ندانم که پشت که آید زیر
و را ما مور هیچ پاسخ نداد دلش گشت پر درد و سر پر ز باد رستم
بر جای بلند ایستاده با اسفندیار پیغام فرستاد که من برای جنگ آمده ام تو هم
بیا اسفندیار پشوتن را فرمود که تو سپاه آراسته سرداری نمائی و در دنبال
من با آرام باش تا من اشاره نکنم و وقت تنگ نشود بمدد من نخواهی آمد
چو تنهاست ما نیز تنها رویم ز پستی بران بند بالا رویم اسفندیار
بر اسب شبرنگ سوار شده با رستم رو برو شد رستم گفت
با و تو یکسان عنان در جنگ نموده هر دو لشکر را در جنگ اندازیم و تماشا ببینیم لشکر تو لشکر سیستان
و سپاه من کم است چنین پاسخ آورد اسفندیار که چندین بیهوده گوئی
همی نابکار همی ساختی بند و مکر و فریب تو بالا شدی من شدم در نشیب
مبادا چنین هرگز آئین من روا نیست این کار در دین من که ایرانیان را ز
کشتن دهم خود اندر جهان تاج بر سر نهم منم پیش رو هر که جنگ آیدم دگر

بیشتر جنگی تنگ آمدم ترا گر همی یار باید بیار مرا یار هرگز نیاید بکار مرا یار
در جنگ یزدان بود سر و کار با تخت شهدان بود رستم گفت من
هرگز مدد کار نخواسته ام نخواهند نیامد و جنگی که کس نباشد درین
جنگ فریاد رس چو نیزه فراوان بر او ریختند همی جوشن فرو ریختند زنیزه
سنانها همه در شکست شمشیر ناچار بردند دست ز نیروی گردان
و زخم سران شکسته شد تیغهای گران بعد از ان دست بگرز گردن و بستیزه
و خشم بر سر یکدیگر زدند چو شیران بر هم آشوفتند همی بر سر یکدیگر
کوفتند بیفتاد از جنگ گرز گران فرو ماند از دست کار سران گرفتند از ان
پس دوال کمر دو اسب تگاور عنان داده سر همی زور کرد این بر ان این
بر این بجنبید یک مرد از پشت زین پراکنده گشتند از آوردگاه غمی
گشت گرد آوران سپاه هر دو بلین سست شده از هم دور رفته
و ایستادند و نفس خود راست میکردند چو جنگ انجا بدو رود گشند
زواره برادر رستم را تاب نمانده سپاه خود گفت ما تا چند بر غیبت ایستاده

باشیم باید

باشیم ررررر بیا نیاید تا دست برد ایرانیان بدهیم زواره پیش آمده با ایرانیان
دشنام داده گفت ای نامردان چه ایستاده اید نوشاد در سر اسفندیار
غیرت آمده اسب را جهانیده در میدان رسید و گفت هر که از شما دلاور است
بجنگ باید الوای نام شاگرد رستم رو برو شد کشته شد بعد از ان
زواره آمده برانگیخت زواره از رش گرد بتندی بنوشاد آواز
کرد یکی گرز پولاد زد بر سرش بخاک اندر آمد هم اندر برش چو نوشاد در
نامور کشته شد سپه را همه روز برگشته شد اکشتند ایرانیان
بیشمار بکشتند زابلیان سران سوار مهرنوش برادر نوشاد از دست
فرامرز بهمن پسر کلان اسفندیار دید که لشکر بر هم میخورد نزد اسفندیار رفته
فریاد کرد که دو پسر تو کشته شد و سپاهیان زور آورده اند و ایرانی بسیار کشته شدند
اسفندیار در غضب شد برستم چنین گفت کای بدنشان چنین است
پیمان گردن کشان ندانی که پیمان گردان شکن ستوده نباشند در انجمن
چو بشنید رستم غمی گشت سخت بلرزید بر سان برگ درخت بجان و سر

شاه سوگند خورد بخورشید و شمشیر دست برد که من جنگ هرگز نفرموده
ام کسی که چنین کرد نشنوده ام به بندم دو دست برادر کنون
گر او بود بدساز و بد رهنمون فرامرز را نیز بسته دو دست بیارم بر شاه
آتش پرست رستم گفت همه قبیله خود را بسته با برادر و پسر خود
بتو بسپارم انکار الکش تا که رضای من چرا جنگ کرده اند اسفندیار گفت
از کشتن پسر و برادر تو چه فایده من در عوض پسرهای خود ترا خواهم کشت
پیش ما بیا جنگ نمایم رستم دست بکمان کرد اسفندیار هم از سر کینه
تیر و کمان در دست گرفته هر تیر که رستم میزد بر او کارگر نمیشد و تیرهای اسفندیار
میزد بر رستم و رخش اثر میکرد چنین گفت پس رستم نامدار که روئین
تن است این یل اسفندیار رستم سپر بر رو کشیده تیر می انداخت و
رخش رو بگریز نهاد همان رخش زان کار سوی خانه شد ز درد خداوند بیگانه
شد زواره چون دید که رخش سوی خانه میرود آه از دل کشیده جهان در
چشم او تاریک شد تاخته آمد دید که رستم زخم بسیار خورده خون از اندامهای

او جاری است

او جاری است و دل شکسته شد ز بالای رستم همی رفت خون
شده دست لرزان اکمی بیستون رستم دید یک قطره خون از تن اسفندیار از
زخم تیرهای من ظاهر نیست در مانده شد و بجانب بلندی خود را کشید
بخندید بر رستم اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار که گردان
ببالا چرا رشدی ز آواز شیر ژیان کر شدی ندانی که دیو از تو گریان شدی
دو از تف تیغ تو بریان شدی کجا رفت آن مردی و گرز تو بجنگ اندرون
فرخی برز تو چرا شیر جنگی چو روباه شد بلمبید انچنین دست کوتاه شد
هماندم زواره رسید دید که رستم پیاده است از اسب خود فرود آمده
رستم را سوار کرد و تیر را در شست نهاده با اسفندیار گفت من بتو جنگ
میکنم زواره رو برو شد رستم منع کرد و گفت من هنوز از تو دست
نمیدارم تو مرا چه خیال کرده اسفندیار گفت من ترا هم دانسته ام هنوز هیچ
نشده بیا با من بند را قبول کن رستم گفت روز آخر شد فردا باز بتو جنگ
خواهم کرد اسفندیار گفت بروز خمهای خود را بسته بیا بجای آشتی داد مت

زینهار با ایوان رسید هیچ سر را برار رستم بخانه خود آمده اسفندیار در
رزمگاه آمده هر دو پسر خود را در کنار گرفته گریه بسیار کرد و در تا
بوت انداخته پیش پدر خود فرستاد و نامه نوشت که از حکم چاره نیست
و ندارم امروز بر ما این گذشت تا فردا چه پیش آید بعد از آن اسفندیار که
گفت که این رستم آدم نیست سر تا پا او از سنگ و آهن است
خداوند او را چه سان آفرید روا آفرین گو چنان آفرید گفت شمشیر
و گرز و نیزه و کشتی گیری با او بسی نمودم اما از زخم تیر او را عاجز ساختم
عجب است که امشب زنده بماند اگر نمود با تند زنده ماند فردا چیزی انم که علاج
او چگونه نمایم چون رستم با ایوان خود رسید زال دید که تن او جا بجا مجروح است
فرزندان رستم گریان شدند زال گفت در این وقت پیری این بلاها
را بچشم خود می بینم روی خود را به زخمهای رستم و کف پای رستم مالیدند
و زخم او را مرهم می بست رستم گفت من با بسیار پهلوانان و دیوها جنگ
کرده ام با این مرد و قوت هیچ کسی را ندیده ام عجب تر آنکه با این همه قوت و زور او روئین

تن

تن است تیر من از پستان او گذر میکرد و از سینه او گذر نکرد اگر من
بکوه زور میکردم از جا بر میکندم او را نتوانستم جنبانید شکر خدا که شب شد
و من از او خلاص شدم فردا من تاب جنگ او ندارم بگشاید بدر میروم
تا او نشان مرا نیابد زال گفت اگر تو بروی او آمده ما را با تمام قبیله اسیر خواهد
کرد از ملاحظه تو در اینجا معطل مانده است زال گفت چون سیمرغ با ما عهد
داده که در روز سختی و تنگی پر او را بسوزانم من حاضر خواهم شد از این روز سخت
ترکی نخواهد بود از او یاری باید خواست آنگاه زال بر بلندی رفته پر سیمرغ
را در مجمر انداخته بسوخت که پاسی از شب گذشته بود که سیمرغ حاضر شد
بشد تیز در پیش زال از فراز ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاهانه بود که آمد بدینسان نیازت زدود بدو گفت
کین بد بدشمن مباد که بر من رسید از بد نژاد تن رستم شیر دل
خسته شد زتیمار او پای من بسته شد زال گفت هر چند با اسفندیار
ملایمت و صلح میکنیم سخت تر میشود آنگاه زخم رخش را هم نمود که مجروح شده بود

سیمرغ گفت غم مخور علاج او من خواهم کرد آنگاه از منقار خود تیر های
رخش بر آورده بر زخمهای او پر خود مالیده همانه دم به شد پس رستم زخمهای
خود را نشان داده که مرغ اندرون خستگی بجست اندرون راه پیوستگی
بمنقار زان خستگی خون کشید ازان چاره پیکانش بیرون کشید
بران خستهای بمالید پر شد همان ز آن اندام تیز تز بدو گفت کین
خستگیها به بند برو باش پروز و دور از گزند رستم گفت من از
دست اسفندیار عاجز شده ام امداد من نمائی و با علاج او بکن سیمرغ
گفت من هم از دست اسفندیار عاجز شده ام تو با اسفندیار بس نمی
آئی و کار من نیست جفت من یک سیمرغ در کوه هفتخوان بود اسفندیار
او را بکشته است در عالم مثل او مردی پیدا نشده و نخواهد شد روئین تن
ایزدی است هر چند از و دور باشی بهتر است زال گفت اگر رستم بگریزد
ما بار اسیر خواهیم شد سیمرغ در فکر فرو رفته بعد از ساعتی سر بالا کرد گفت
ای رستم رخش را سوار شو و دنبال من بیا رستم روانه شد تا از دریا گذشتند

در بیشه

در بیشه نیستان رسیدند آنجا درخت گز بسیار بود سیمرغ پر خود را به
چشم رستم مالیده و گفت ازین درخت گز شاخی برده همراه بر
و بر آتش راست کرده تیر و شاخه بساز بعد از آن بی محابا نزدیک
اسفندیار رفته در چله کمان بند کرده بجانب چشم او بینداز هر دو چشم او
را تیر گز کور خواهد کرد هر که خون اسفندیار بریزد از رنج و بلا در تمام عمر خلاصی
نخواهد یافت کشتن او باعث فساد و قاتل است اما از کور کردن او از
دشمن آسیبی نرسد باز سیمرغ را سپاس و ستایش کرده آنگاه سیمرغ
از همان راه رای کرده رستم را بمنزل خود همان شب رسانیده و سر و
روی زال را بوسیده با آشیانه خود رفت رستم همان دم چوب گز را
تراشیده بر سر آتش راست نموده پر و پیکان درون نشانیده تیر دو شاخ
طیار کرده مهیا ساخت سپیده صبح دم همان دم دمید رستم سوار شده نزد اسفندیار
آمد هنوز اسفندیار در خواب بود که رستم فریاد کرد که ای پهلوان چند
خسپی چنین که رستم رسیده است از ابر کین چو بشنید آواز رستم

اسفندیار همان خواب شیرین بود و گشت خوار اسفندیار برخاست
و با اضطراب تمام سلاح پوشیده بشوتن را گفت که من بر این گمان بودم
از زخمهای تیر من رستم امشب جان نخواهد برد این چابک و تندرست
و دلیرانه آواز میدهد تو برو به بین زخمهای او بسته است یا نه و رخش را
سوار است یا اسپ دیگر آورده بشوتن نزدیک آمده دید گفت من هیچ
جا زخم ندارم و اسپ من نیز زخم ندارد و من آنچنان داروی زخم دارم هم
یک بار مالیدن هر طور زخم باشد به میشود و مرا آنچنان زخم کاری هم نرسیده
بود که احتیاج بآن دارو شود تیرهای اسفندیار مثل سوزن در بدن خلیده بود
بشوتن با اسفندیار گفت که رستم از دیروز تازه و تر و شگفته تر آمده است
من از دلیری او ملاحظه دارم بهتر آنست که با وصلح نمایی که امروز غالب به
آمده است اسفندیار بشوتن را جواب کرده سوار شده مقابل رستم آمده
گفت تو دیروز از تیرهای من خسته شده امروز اثران ظاهر نیست پدر تو
زال جادوگر است از جادوی خود زخمهای ترا به ساخته است تو از جادوی
زال گشته

زال گشتی درست وگرنه پر و بال تو و خسته جست جانت بدوزم همه
تن به تیر ار نیاید بر آن چارهٔ زال پیر رستم گفت تو اگر هزار تیر بر
من بزنی از پا افتادنی نیستم آخر ترا خواهم کشت اگر مقصود خود میخواهی تقصیر
مرا به بخش و بخانه من مهمان شو بخدای زر و دشت و زند و استا و افتاب
و ماه سوگند است که من همراه تو خواهم رفت گشتاسب هر چه داند مرا
بکند پس از شاه بکشد مرا شاید کم همان برگزیند فرمایدم اسفندیار
گفت من ترا بغیر بستن نمیبرم رستم گفت دست مرا مبند دیگر هر چه
میخواهی از من بگیر اسفندیار گفت تو چه داری که بمن بدهی گفت
هزار است دهم گوهر شاهوار هزار است دهم تاج گوهر نگار هزار است
کنیزک دهم پوش آب که باشند در پیش تو روز و شب وزان پس
به پشت پرستار و شش روم تا به پیش شه کینه کش چو از بندر
من ترا دست هست به بخشای آن شاه یزدان پرست اسفندیار گفت
تا چند هرزه میگوئی من از راه یزدان بر میگردم اما از فرمان شاه نمیگردم

گنج و مال تو بکار من نمی آید مرا بابه پدر خود را رانی ساخته تا تخت و تاج خود من
بدهد که سوگند خورده است من ترا بغیر بستن نمیبرم رستم گفت با میدتخت
و تاج سر خود را بباد میدهی اسفندیار چنین بار روزه گفت
بیا و بزبا کوشش کارزار به بینم دگرگونه پاسخ مبار رستم رو با سمان
کرده دعا کرد که یا الهی هر چند من در صلح میزنم دعا خیری میکنم و گنج و مال میدهم
و در خدمت او باران هم میروم قبول نمیکند و میخواهد مرا بسته بخواری بکشد
تو آگاه باد من نترس و این تیر گز را آنچنان او به زند و مرا عقوبت مکن و بآن
گناه مگیر رستم هنوز در دعا بود که اسفندیار تیر بر روی رستم حواله کرد
سر را خم کرده بر ترک او رسید یکی تیر بر ترک رستم بزد چنانکه گمان
جوانان برد آنچنان گز اندر کمان راند زود بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار نگون شد سر
شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست اسفندیار از
زخم چشم بر سر زین افتاده بهر دو دست یال اسپ خود گرفته
بیهوش شد

بیهوش شد و دو جوی خون از هر دو چشم او بر یال و گردن اسپ روان شد
رستم گفت دیروز یکصد و شصت تیر تو بر من رسیده بود از پا نیفتادم تو
یک چوبه تیر من بر سر زین افتادی بخوردم صد و شصت تیر خدنگ
نناليدم از درد هرگز بجنگ بخوردی یکی چوبه تیر گزین نهادی تو سر را
بقربوس زین بهمن پسر اسفندیار از دور تر دید که پدر من بر سر زین
فرو رفته تاخته رسید و حال او دریافت فریاد و ناله آغاز کرد بشوتن و سپاه
او نیز رسیدند همه گریه و زاری کردند پس تیر را از چشم اسفندیار کشیده
و دوای چشم بستند و بخانه آوردند رستم با سپاه خود بخانه آمد زال
شاد شد و گفت ای رستم اگر چه دشمن قوی را کشته اما از اختر شناسان
شنیده ام که قاتل اسفندیار زود هلاک میشود خدای تعالی ترا نگاه دارد رستم
گفت من گناه ندارم او خود بخود کرد خون او بگردن اوست روز دیگر زال
و رستم بمنزل اسفندیار آمده عذر خود خواست اسفندیار گفت این راز
تو نمیدانم نوشته چنین بود شدنی شد اکنون بهمن فرزند خود بتو می سپارم

آئین پادشاهی و رسم پهلوانی و هنرهای جنگ باو بیاموز رستم گفت بهمن را
به تخت می نشانم و تاج بر سرش می نهم بعد از گشتاسپ پادشاهی ایران
باو خواهم داد پس اسفندیار به پشوتن گفت که مرا چشم زخم عاجز ساخته از
زندگی خود سیر آمده ام غیر از کفن پوشش و غیر از گور منزل نمیخواهم تو با ایران
برو و به پدر من بگوی که مراد تو حاصل شده مراد بد و دانسته عبث بکشتن
فرستادی من این امید از تو نداشتم تو بندگی و خدمت میکردم
کنون یافتی در جهان کام دل بیاسا و بنشین بآرام دل ز دل رنج و اندوه گردون گران
دور کن بایوان شاهی یکی سور کن میان من و تو بدین داوری کند داور
داوران داوری آنگاه گفت ای پشوتن مادر مرا دلاسای خواهی کرد از
قضا علاج نیست زنهار ناله نکنید که روح من ناخشنود خواهد شد
بگفت این و بر زد یکی تیز دم که بر من ز گشتاسپ آمد ستم هم آنگه برفت
از تنش جان پاک تن خسته افکنده بر تیره خاک اسفندیار داد و فریاد
از دست پدر گفت و جان داد پشوتن و بهمن و تمام سپاه نوحه و زاری آغاز

کردند رستم

کردند رستم هم جامه خود را چاک کرد و نالید پس در تابوت انداخته
بایران بردند رستم بهمن را گرفته در سیستان آمد زواره برستم گفت
هم پدر این را تو بخواری کشته آخر کینه از تو خواهد گرفت بچه دشمن را پرورش
مکن رستم گفت چون پدر او وصیت کرده چگونه قبول نکنم نوشته
آسمانی دیگر نمیشود چون آن تابوت بایران رسید گشتاسپ
سر تابوت را وا کرده ناله و زاری برداشت مادر و خواهران اسفندیار گفتند
نه سیمرغ کشته نه رستم نه زال تو کشته مر او را چو کشتی
منال ترا شرم باد از ریش سفید که فرزند کشتی ز بهر امید
گشتاسپ از هر طرف نفرین می شنید و سر خود بالا نمیکرد تا اسفندیار
را دفن کردند پس رستم بگشتاسپ نامه نوشت که در قضیه اسفندیار
من بیگناهم هر چند باو گفتم که من همراه تو بغیر بستن میروم و گنج و مال بسیار
پیشکش میکنم قبول نکرد تقدیر چنین بود اکنون بهمن را من تربیت کرده
علم جنگ و علم سلطنت داری آموخته ام هر چه حکم شود گشتاسپ چون

نامه رستم خواند از پشوتن پرسید او گواهی داد که رستم راست میگوید
چند بار برادر خود را نصیحت کردم که او خدمتگاری بجا میکند و همراه تو بغیر بند میرود
قبول نکرد شاه گفت اجل او را بسر رحل آورده بود پس برستم دلاسا
نامه نوشت که من از پشوتن تحقیق کردم گناه تو نیست اول بهمن را بفرست
بعد از آنکه من ترا طلبم خواهی آمد رستم بهمن را فرستاد چون بهمن ملازمت
شاه کرد شاه بسیار شاد شد و ولیعهد خود گردانید بدو گفت
اسفندیاری تو بس : چو او را بگیتی نمانی بکس : همانا و تا جاودان نهم : بجو
کم شد سر او از روشن تنم : داستان زادن شغاد از پشت زال و خبر کشته
شدن دودمان سام نریمان فردوسی میگوید که از او سرو نام کهنه بود که
اصل و نسب خود را بسام نریمان رسانیده داستان رستم و تاریخ شاهان
ایران را خوب میدانست این قصه را بمن او گفت اکنون احوال شغاد
و کشته رستم میگوید و گفتار او را من بنظم می آرم زال را از کنیزی پسر
حاصل شده نام او را شغاد گذاشت از اختر شناسان پرسید که طالع

شغاد چگونه

شغاد چگونه است جواب دادند که دودمان سام نریمان را این بچه خواهد کرد و
شکست در خانواده اینجا خواهد نمود همه سیستان زو شود در خروش
همه شهر ایران برآید بجوش زال از این خبر متحیر شده و دلگیر بوده مناجات
کرد الهی این همه بلا از شغاد دور کن و پرورش شغاد می نمود تا بحد بلوغ
رسید بعد از آن او را نزد شاه کابل فرستاد شاه کابل چون سابق بزال
خویشی داشت شغاد نیز دختر خود داد و شغاد را بسیار دوست میداشت
رستم هر سال جزوی خراج از کابل میگرفت دران سال خود آمده و از سابق
بیشتر باج گرفت و بعضی مردم کابل را آزار داد شاه کابل از رستم آزرده
شد شغاد بشاه گفت برادر من از کس شرم نکرد و مرا همیشه بجای دشمن
میداند من میخواهم که او را بکشم شاه کابل گفت تو او را میتوانی کشت شغاد
گفت من فکر کشتن او را این طرز کرده ام که از تو رنجیده خواهم رفت نزد
زال و رستم گله تو خواهم نمود یقین که رستم آشفته شده برای حمایت من
در شهر کابل خواهد آمد تا رسیدن او تو شکارگاه را محافظت کن و در راه چند چاه

درست نمای و باندازه رستم و رخش در میان چاه سیخها و تیغها تعبیه کن
بعد ازان سر چاه را به بند هرگاه رستم در انجا رسد با رخش در چاه خواهد
افتاد و خواهد مرد نام و نشان او از عالم گم خواهد شد شاه کابل تدبیر او را پسندید
و مجلس ساخت دران مجلس شغاد گفت ذات من از ذات شاه کابل بهتر است
شاه گفت تو از تخمه سام نریمان هستی و آل هر گز ترا یاد نمیکنند و رستم میگوید
کم برادر من نیست و نام تو هرگز بر زبان نمیگیرد تمام اولاد سام ترا از نوکر کمی
شمارند ازین سخن شغاد برآشفت و نزد رستم آمده از شاه کابل شکوه
نمود سر و روی او را بوسه داد و گفت اکنون من میروم او را بسته کرده
می ارم و ترا و ای کابل میسازم بعد ازان رستم با شغاد بکابل رسید شاه کابل
پیاده باستقبال برآمده سر و پا برهنه گرد عذر خواست که من در مستی بشغاد
حرف ناملایم گفته باشم تقصیر مرا ببخش همیرفت پیش برهنه دو پای
سری پر زکینه دلی پر زرای ببخشید رستم گناه ورا بیفزود زان پایگاه
ورا شاه کابل مهمانی ها بسیار برستم کرد شغاد در خلوت پرسید که چاه
کنده گفت

کنده گفت کنده ام شغاد گفت رستم را ازان طرف ببر شاه کابل روزی
آمده نزد رستم التماس کرد که فلان جا نخجیر بسیار است باید رفت و
رستم شاد گشت و سوار شد زواره را با چند همراه خود گرفت و روبجانب
شکارگاه شد شغاد بجانب راست کناره میرفت رستم بجای رسید
که رخش ایستاده هر چند رستم بسیار اشاره میکرد و رخش گام پیش نمی رفت
بوی خاک نو یافته درنگ می نمود که مبادا در چاه باشد رستم در خشم شده
یکی تازیانه برآورد نرم بزد تنگدل رخش را کرد گرم رخش از زور تازیانه
جستی زد در میان چاه افتاد دو پایش فرو شد بدان چاه بر نه بد
جای اویزش را هر بنه چاه با حربه و تیغ تیز نه بد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ بر و بال آن پهلوان بزرگ رخش ازان
چاه جست کرده با رستم در چاه دیگر افتاد و در انجا نیز تیغهای تعبیه کرده بودند تن
رخش و رستم چاک چاک شده همین نوع از هر چاه که می جست در چاه دیگر
می افتاد از هفت چاه جسته بکنار رسید رخش و رستم را طاقت نماند بدن

و دل و جگر پاره پاره شد رستم دانست که کار شغاد و شاه کابل خواهد بود
بس رو بشغاد کرد و گفت ای بدبخت و شوم من برادر تو بودم چرا مرا به مکر و حیله گرفتار
حیله ضایع ساختی من برای کار تو در اینجا آمده بودم شغاد گفت تو چندان
خونریزی کرده و سزای آن خونهای خدا بتو رسانیده و زمان تو سرآمد شاه
کابل گفت حیف صد حیف که رستم در شهر ما ضایع شد و گفت نوشدارو
برای رستم بیارید رستم گفت نوشدارو بر سر خود بزن که زمان من سر آمد
چندین پادشاهان در پیش چشم من رفتند برفتند ما دیر تر مانده ایم چو
شیران با در گذر مانده ایم فرامرز گورخان من بیاید بخواهد ز تو کین من
طاقت جنبیدن ندارم زنده که من هدم و ساعت رسیده باری کمان مرا زه
کرده بده تا در من رمقی هست که گرگ و پلنگ مرا نخورد شغاد ان چرخ را
برکشید بزه کرد یکبار پیش اندر کشید بخندید پیش تهمتن شغاد بمرگ برادر
همی بود شاد تهمتن بسختی کمان در کشید بران خستگی پور پیش اندر کشید
برادر ز تیرش بترسید سخت بیامد سپر کرد انبت درخت میانش
همی دوبر

همی بود برکشش بجای نهان شد پس مرد ناپاک رای چو رستم چنان
دیده او را سخت دست چنان خسته از تیر بگشاد شست درخت
و برادر بهم بر بدوخت بهنگام رفتن دلش برفروخت شغاد از پس زخم
آواره کرد تهمتن بد و دست کوتاه کرد رستم چون دران حال شغاد را
کشت شکر حق بجا آورد و گفت الحمد لله که خصم خود را بدست خود کشتم خدا را
درین وقت مرا قدرت قوت داد که دشمن خود را کشتم
بگفت این و جانش برآمد ز تن بر وزار گریان شدند انجمن زواره بجای
دگر در بمرد سواری نمانده بزرگان و خورد هر که همراه رستم بود در چاه
افتادند الا یک تن که دور بود گریخته بسیستان رفت و خبر کرد و ازان روی
و موی بکند و گفت من چرا نمردم خورد و بزرگ از فراق رستم نالیدند
مادر رستم نوحه میکرد و میگفت هزار و صد و سیزده سال کرد
جهانش ندید و جهانش بخورد بعد ازان فرامرز قرار داد که تابوت شاه
کابل را با رستم یکجا خواهم آورد چون این خبر بکابل رسید شاه کابل با تمام مردم

خود کریخته بر سر کوه ها برآمده راه را مسدود ساخته و کابل ویران شده بود چند
رستم و زواره را یافتند اما گوشت انها را دوران خورده بود مغز استخوان
انها اورده دفن نمودند بعد از ان چند روز باز فرامرز لشکر آراسته رفت
بشاه کابل جنگ کرده او را در کمند پیچیده در سیستان آورده کشت بیت
ز گرد سواران هوا تار شد ٭ سپهدار کابل گرفتار شد ٭ باز بر سر قصه گشتاسب
آمدیم چون گشتاسب بسیار پیر و زبون شد گفت پدر بهمن بیگناه کشته
شده باو شاهی ایران باو دادم پشوتن پسر خود را گفت که تو سپه سالار
و سردار لشکر باش مدت سلطنت گشتاسب یکصد و بیست سال
آغاز داستان بهمن بن اسفندیار چون بهمن بر تخت نشست داد و دهش
پیش گرفت و مردم را از خود راضی ساخت روزی با نامداران خود گفت که
کیخسرو کین سیاوش از افراسیاب گرفت و فرامرز کین از رستم گرفت
و تلافی کین فلان گرفت ما را هم لازم است که کین پدر خود و برادران خود از پدر
رستم و پسر رستم بگیریم همه گفتند تا بنده فرمانیم پس بهمن با صد هزار سوار جنگی
بجانب سیستان

بجانب سیستان روان شد چون نزدیک دریای هیرمند رسید بزال پیغام فرستاد
که من از کینه اسفندیار آرام نیست بخون او و زال و قبیله ترا خواهم کشت
فرستاده آمد بزال و گفت زال اندوه و غم گفت بهمن زال گفته فرستاده
که رستم گناه نداشت در پیش پدر تو چه قدر زاری کرد که دست برامیند
من گنج و مال پیشکش میکنم و همراه تو میروم اسفندیار قبول نکرد و چنانچه تو واقف
هستی اگر من و رستم ترا تربیت کرده و پرورده ایم همه گنجها را بتو پیشکش
میکنم من و قبیله من همراه تو شو فرستاده نزد بهمن آمد و عذر زال گفت بهمن
قبول نکرد و آنجانب زال آمد زال ملازمت کرده و پیاده در جلو بهمن افتاد بهمن
گفت سوار شو تو پیر شده قوت پیاده روی نداری زال سوار نمیشد و میگفت
به بخشای کار گذشته مگو   هر خوی و از گذشته تا کین مجو ام پیش تو
دستان سام سوار   پیاده چنین میرود خوار و زار   بر آشفت بهمن بگفتار او
چنانچه مست شد بزار زار او   پس بهمن در ایوان زال فرود آمد تمام گنج
و مال او بگرفت و گفت فرامرز کجاست زال گفت بشکار رفته است هنوز

از آمدن شما خبر نیافته بهمن گفت آوازه من زمین زمان را فرو گرفت فرامرز
هنوز نشنیده است آنگاه زال را در بند کرد و فرامرز با سپاه خود پنهان شده بود
چون خبر بند کردن زال شنید با مردم خود آمده رو بروی بهمن شد و جنگ
پیوسته سه شب و روز جنگ کرد و روز چهارم باد تندی پیدا شده رو بروی
فرامرز آمد و خاک بر روی لشکر او می آورد و سپاه زابل و کابل را چشمها خیره شد
و ایرانیان را باد در پشت بود حمله آوردند سپاه فرامرز شکست خورد و فرامرز
با چند کس در میدان ماند آن چند کس را هم تیرباران کردند فرامرز دانست که
امروز اجل است تاخته تنها در قلبگاه آمد هر چند قصد کرد خود را به بهمن نتوانست
رساند   یکی تیرباران بکردند سخت   چه سود از هنر چون بگشت بخت
اسب فرامرز افتاد و پیاده شد چپ و راست تیغ میزد بدن او تمام مجروح
شد   ز بس خون کزو رفت بیهوش گشت   بایستاد بر جا و خاموش گشت
سپاه از هر چهار طرف هجوم آورده فرامرز را دستگیر کرده نزد بهمن آوردند
آنگاه بر کینه بجانب فرامرز کرد و فرمود که بدار کشید   فرامرز را زنده بر دار کرد
کرد تن پهلوانش

تن پهلوانش نگون سار کرد   بعد از ان فرمود که مردم سیستان را قتل
نمایند پشوتن التماس کرد که بنده های خدا را چرا میکشی از خدا بترس کین
پدر خود از پسر رستم گرفتی الحال لشکر را به همین فتح بر خلق ببخشایش کن بهمن را
از قتل باز داشت بعد از ان گفت زال مرد پیر است و هیچ نیک و بدی کار
نداشته او را هم خلاص نمائی   چو بشنید شاه از پشوتن سخن   پشیمان
شد از کردهای کهن   بفرمود تا پای دستان ز بند   گشادند و دادند بسیار
پند   ملک سیستان باز بدان بخشید بهمن و دل را از کینه خالی ساخته با ایران آمد چند
گاه سلطنت راند شبی از بیرون خواست درون برود اژدهائی در
سر راه او بود بهمن را گزید از زهر او عاجز شد هر چند معالجه نمودند نشد
بهمن مرد و در حین مردن دختر خود را که همای نام داشت و در تصرف خود
آورده بود چنانچه دین آتش پرستان بر این دستور بود و آن همای از وی حامل
داشت هر چند ساسان نام پسر هم از بهمن مانده بود اما بپسر را ولیعهد نکرد
و بهمای تاج و تخت خود داد و گفت اگر از همای پسر شود او پادشاه باشد

واگر دختر شود هم پادشاهی او سلطنت براند پادشاهی بهمن شصت سال بود

آغاز داستان پادشاهی همای چهرزاد دختر بهمن

کنون باز گردم بکار همای
پس از مرگ بهمن که بگرفت جای سپه را همه سر بسر بار داد در گنج
بگشاد و دینار داد برای و به داد از پدر برگذشت همه گیتی از داد او شاد
گشت همای انجمن بخش و عدل پیش گرفت که از هیچ پادشاهی بوقوع نیامده
بود همه درویشان و محتاجان را توانگر ساخته چون مدت حمل او گذشت پسر زائید
و بکس نگفت و او را بدایه خود داد تا در جای پنهان کرده پرورش می‌نمود و شهرت داد
که پسر زائیده بودم اما در همان روز او مرد خلق از او شاکر و راضی بودند
تا هشت ماه چون پسر همای هشت ماهه شد طلب نمود و در صندوق با وی خشن نرم
و گرم انداخت و دهن صندوق محکم بست نیم شب بکنار آب برده گفت که کودک
این کودک در این شهر باعث خلل پادشاهی منست مبادا مردم این
شهر از حکم من سر بپیچند و این کودک بگیرند بهتر آنست که در دریا اندازند
اگر حیات او خواهد بود الله تعالی در ملک دیگر پرورش او خواهد نمود و کسی را فرمود که این

صندوق را در

صندوق را در آب روان بگذارند که تا از شهر دور تر رود قضا را وقت
صبح صندوق در نظر گازری در آمد آب بازی بکنار آورد و سر صندوق باز کرد
دید که دیبا و ابریشم در میان آن طفلی مقبول ظاهر شده فی الحال نزد زن خود آورد
و گفت طفل تو دیروز مرده عوض آن خدای تعالی تو را این طفل رسانید زن چون
روی طفل دید به محبت او مبتلا گشت و پستان در دهان او نهاد طفل از شیر سیر شد
از میان صندوق گوهر و یاقوت و اشرفی بسیار برآمد شاد شد گفت الله تعالی
هم پسر و هم مال از غیب داد و نام آن داراب نهادند بعد از آن داراب
بزبان آنها جاری گشت گازر باز از آن شهر گریخت تا بسبب طفل
در گرفتار نشود چند سال در شهر بیگانه گذرانیدند چون داراب کلان شد
هر کودکی که در سال از او کلان و قوی تر بود در کشتی عاجز میکرد گازر هر چند
میگفت که پارچه شوی قبول نمیکرد و میگریخت گازر دلگیر میشد که خدایا پسری
ناقابل داده است شب آرامش نمیکرد و هیچ حاصل نمیکند پیدا است که این
پسر پادشاه روی زمین خواهد شد گازر داراب را در مکتب گذاشته

بود او نزد استاد را یاد کرده بود استاد او از فهم او حیران بود هرگاه گازر
میگفت که این پسر عجب ادراک دارد باید که وزیر پادشاه شود روزی داراب گفت ای پدر
استاد من میداند من یاد گرفتم اکنون مرا پیش استاد دیگر بگذار
و اسب خوب و یراق پاکیزه خرید بده تا من هنر سپاهی آموخته شوم گازر
گفت من مرد مفلسم داراب دلگیر شد و دو روز طعام نخورد مادر او را رحم آمد
یک یاقوت بگازر داد که فروخته اسب و یراق برای داراب خرید و داراب تیر
اندازی و نیزه بازی و چوگان بازی در سواری و همه هنرهای جنگ از شوق خود آموخت
یکدم در خانه آرام نداشت هر روز بشکار رفتی روزی از مادر خود پرسید
حقیقت مرا بگو مادر او واقعه صندوق و از آنجا آوردن او و گریختن گازر از آن
شهر تمام قصه را باو گفت داراب از فرزندی گازر بسیار دلگیر شد و آزرده
بود چون این حرف از زبان گازر شنید شاد شد و دانست که پدر من مرد
بزرگ خواهد بود بمادر گفت از آن متاع صندوق چیزی بداری گفت دو یاقوت
قیمتی باقی مانده گفت بیار مادر او حاضر کرد یک یاقوت را در بازوی خود بست

و دیگر را فرو

و دیگر را فروخته سر انجام سفر نمود گویند در همان سال پادشاه روم لشکر
بر ایران فرستاد همای رشنواد نام سپهسالاری داشت او را گفت تا
تو هم لشکر جمع نمائی رشنواد در شهر و دهات منادی گردانید که هر جوانی
که بجنگ طلب است بیاید و نوکر شود خبر بداراب رسید خوشحال شد و
در پیش رشنواد رفت او یک یک جوان را از نظر همای گذرانید مواجب مقرر
می‌ساخت داراب را وقتی که در نظر همای برد قد و قامت و چهره او را دید همای
در دل گذرانید که این جوان با این فر و بزرگی بگازرزاد نمیماند برشنواد گفت
که علوفه این بیشتر کن و مهر همای بر او چسبید رشنواد لشکر جمع نموده بجنگ
رومی روان شد در یک منزل ابر و باران بسیار شد همه سپاه در
خیمه‌ها رفتند خیمه داراب نرسیده بود زیر طاق شکسته پناه گرفت و بخواب
رفت ناگاه خروشی از غیب برآمد که ای طاق پادشاه ایران زیر
تو خوابیده است بگواهی افتاد چنانچه فردوسی گوید   که ای طاق آزاده
هوشیار باش برین شهر ایران نگهدار باش آن آواز بگوش هم

رسید آن را برده رشنواد نزدیک بود او هم شنید گفت خبر بگیرید که آواز از
کجا می آید باز آوازی برآمد که ای طاق پسر بهمن را درست نگاه دار زیر تو خفته است از
شدت باد و باران آن طاق بخرابی افتاد باز مردم دیگر را دوانیدند خبر بردند که این
آواز از روی زمین نیست سروش آسمانی است باز همین قسم آواز می آید
رشنواد متحیر شد کسی را فرستاده که در زیر طاق ببین که خوابیده است
خبر آوردند که نوجوانی خواب کرده و آن طاق شکسته و چاک چاک شده رشنواد
فرمود که این جوان را بیدار کرده آورند همین که داراب از زیر طاق برآمد طاق
افتاد رشنواد این واقعه هم گفتند رشنواد معتقد و فریفته داراب شد
و حقیقت پرسید داراب تمام قصه را گفت رشنواد خلعت و اسب
و مال و حشم بداراب داد پس فرمود که آن گازر را با زن او بیارند چون حاضر
شدند از ایشان هم حقیقت پرسید همین قسم گفتند رشنواد یاقوت را
از بازوی او گشاده نظر کرد شناخت و دانست که این جوان پسر بهمن است
همای در آب انداخته جاه و تجمل داراب افزود بکار دست راست خود

نشانید

نشانیده سردار لشکر خود نمود چون غنیم نزدیک رسید سپاه
بسیار همراه داراب نموده مقدمه لشکر ساخته پیش فرستاد و فرستاد
داراب چندین صف رومیان را شکست و داد مردانگی داد که رشنواد بر سید
بسیار کس را کشت مثل شیری هر طرف که حمله میکرد رومیان را مثل رمه گوسفندان
پیش می انداخت تا وقت شام جنگ شد لشکر ایران غالب آمد برگشته
آمدند چون شب شد رشنواد داراب را طلب نموده نوازش بسیار کرد
بیت آفرین باد از رشنواد که این لشکر و ملک بی تو مباد روز
دوم باز صفها آراسته بجنگ برآمدند داراب برشنواد گفت شما
تصدیع نکشید و بر جای خود قایم باشید من بهمین سپاه خود بجنگ رومیان کافی ام
رشنواد گفت از همای شاه برای تو گنجها و ملکها خواهم گرفت داراب از
رشنواد رخصت گرفته پیش رفته انچنان دلیرانه بر سپاه غنیم در آمده دست
برد نموده که رومیان برهم خوردند بهم باز خوردند دو باره سپاه شد از
گرد خورشید تابان سیاه چو داراب پیش آمد و حمله کرد غازیان را بکار

سپرد به پیش صف رومیان کس نماند زگردان شمشیر زن کس نماند نقاب
سپاه اندر آمد چو گرگ پراکنده گردان سپاه بزرگ رومیان
دیدند که هر طرف داراب رو میکند عالمی را قتل میسازد هیچکس تاب مقاومت
او نیاورد که اول صف مقدمه را شکست داد بعده صف میمنه را برهم زد باز
در میسره رفت آن صف نیز برهم خورد باز آنجا که قیصر بود حمله کرد داراب
تا آخر روز با صف قلب جنگ کرد و وقتی که تاریک شد برگشته آمدند
چون رشنواد این بزرگی بدید ز شادی دل پهلوان بر دمید داراب را انعام بخود
آورده تحفهای بسیار از نظر گذرانید یک نیزه را گرفت و گفت این موافق
دست منست دیگر هیچ چیز قبول نکرد و رومیان از هیبت داراب بیدل شدند و
با هم گفتند که قیصر شنیده بود در ایران زنی پادشاه است تا رفته ملک او را باسانی
خواهم گرفت این زن خود از همه شیر مردان بهتر است سردار لشکر از قلبگاه
نمی جنبید او سپاه بکران هنوز آرام گرفته یک جوان خورد سال است با سپاه
کم چندین بار برهم زد این جوان را نمیدانیم بچه بلیست تا شیر است چندین با

زخم باد

زخم باد میکند او هم یکی پیش او نمیرسد و او دلیرانه و بی محابا هر طرف که رو میکند
جویهای خون روان میسازد باید بملک خود می رفت نامداران روم جمع شده
بقیصر مصلحت برگشتن دادند قیصر گفت نامردی میکنند فردا یکبار حمله آورده
بخواهش ایزدی فتح خواهد شد روز دیگر باز هر دو صف مقابل شدند داراب
دلیرانه در صف رومیان در آمده فوج انها را درید ز روم و ز روی بر
انگیخت گرد تو از بوم بر باد هرگز مگرد خروشی برآمد ز گردان روم
که بگذاشتیم این دلارای بوم قیصر روم نزد رشنواد کس را فرستاد
که خطا کردیم که اراده آمدن اینجا کردیم اکنون بر میگردیم و هرچه از ما باج
خواهی میدهیم رشنواد گفت تحفهای خوب بفرستید قیصر چیزهای پاکیزه
موافق مدعا رشنواد فرستاده صلح کرد برگشته رفت رشنواد
قصه فتح و کارهای داراب را بهمای شاه نوشت و یاقوت داراب
نشانی فرستاد چون نامه و یاقوت به همای رسید دانست که
فرزند منست بدل خود گفت هنگام روز اول که او نوکر من شده بود مهر من جنبیده بود

اما حیف که از و حقیقت پرسیدیم همای بسیار شاد شد همانده در آتشکده
رفته جشنی کرد و آتش بلند افروخت و خیرات بسیار داد و رشنواد را
با داراب طلب کرد چون نزدیک رسیدند یک منزل از محبت داراب
باستقبال آمده او را دریافت و در کنار گرفته سر و چشم بوسید جشنها و
شادیها کرد و در ساعت نیک بر تخت زرین نشاند چو داراب بر تخت
نشست همای آمد و تاج شاهی بدست بوسید بر تارک او نهاد جواهر را
بدیهیم نو مژده داد پادشاهی همای سی و دو سال بود داستان پادشاهی
داراب چو داراب بر تخت نشست و پادشاهی یافت داد و دهش
و احسان و عدل پیش گرفت در عهد او بزرگ و خورد آسوده می بودند داراب آن
گاذر را بمعززان او طلب نموده زر و متاع و مال بسیار بخشید و گفت شما را این
انعام بآن بشارت میدهم که پیشه گاذری بگذارید و هر روز در کنار رود بر آب
ظاهر دیگر صندوق بیابید که مثل من فرزندی دیگر برآید گاذر خنده کرده قبول نمود
بعد از آن لشکر تازیان با صد هزار سوار بر سر ایران آمد و شعیب سردار ایشان بود

داراب سه روز

داراب سه روز و سه شب با آن عرب جنگ کرد و روز چهارم شعیب کشته
شد و تازیان گریختند بسیار اسب عربی و مال و متاع بدست آورده و سلطنت
داراب قوت گرفت بعد از آن لشکر آراسته بروم رفته با فیلقوس
پادشاه روم جنگ کرد و او را شکست داد گریزان شد فیلقوس و سپاه
یکی رانه بد نرگ رومی کلاه زن و کودکان بردند اسیر بکشتند چندی
بشمشیر و تیر فیلقوس گریخته در حصار عموریه شد تنگ بند شده رسول فرستاد و
هدیه و پیشکش قبول نمود داراب گنج و مال و خراج بسیار از و گرفت مردم
گفتند فیلقوس دختر جمیله دارد ناهیده نام داراب آن دختر طلب نمود فیلقوس
از خدا خواست بدان شاد شد فیلقوس سپاه که داماد باشد مراو
را چو شاه داراب آن دختر را عقد بسته گرفته با ایران آمد روزی با خاصان
خود گفت که دلم از ناهیده رمیده است بسبب بوی بد که از دهن او می
آید طبیعت من برهم میشود گفتند معالجه او باید کرد حکمان در علاج شدند
گیاهی که سوزنده دهن بود اسکندر نام داشت در دهان او گذاشتند و مالیدند

بروم اندر اسکندرش نام بود گیاهی که سوزنده کام بود بعد
چندگاه بوی دهن او کم شده اما داراب از وی سرد گشت باز بروم در پیش
پدر فرستاد دل پادشاه سرد شد زان عروس فرستاد بازش
بر فیلقوس ناهیده حامله بود اما اظهار نمیکرد و شب و روز از داراب زحمت و محن
خود میخواست چون در روم آمد پسر از و تولد شد فیلقوس خوشحال شد
و آن فرزند را از داراب پنهان داشته نام او اسکندر نهاد و در ملک
خود شهرت داد که این پسر از من حاصل شده سکندر پسر بود قیصر بدر
نیاورد کس نام داراب بر ولی عهد گشت از پس فیلقوس جهانبان زرایست جنگ
همچو عروس سکندر در قوت و دلاوری مثل رستم بود همه هنرهای
و آداب پادشاهانه آموخت حکمای عصر جمع شده تربیت اسکندر الحاصل
نموده اند در فن حکمت کامل شد بعد از آن ارسطالیس که شاگرد و برگزیده افلاطون
بود خلیفه سکندر شد و مذاکره علم هیئت با سکندر میکرد با وی شب و روز
می بود بعد از رفتن ناهیده داراب زن دیگر خواست از و فرزندی حاصل شد

نام او دارا ابن

نام او دارا ابن داراب نهادند دارا چون دوازده ساله شد داراب
وفات یافت پادشاهی داراب چهارده سال و چهار ماه بود نشستن دارا
بر تخت ایران چون دارا بر تخت نشست بدستور پدر عدل و داد و دهش
پیش گرفت بدستوری که تاج و خراج پدر میگرفت او نیز از همه شاهان گرفت الا
سکندر که بعد از فیلقوس در روم پادشاه شد خراج بدارا نداد و بجنگ او آمده
دارا گشت نشستن اسکندر بر تخت روم قصه سکندر چنین است
که فیلقوس در دم نزع تاج پادشاهی بر سر او نهاد حکیم ارسطو خلیفه بود و وزیر
او شده راه نیک باسکندر نمود و گفت نکرد و خود مینه از انبود دور کن جوهر زا
بدان که من پادشاهم از مخلوقات دیگر بهترم پیشه نیک پیش گیر
جهانداران که نام آوران ترین کس تویی اگر بنده دانند گمان بشنوی ز خاکیم
و هم خاک را زاده ایم به بیچارگی تن برو داده ایم سکندر تا بود از صلاح و رضای
ارسطالیس بر نگشت بفرمان او کرد کاری که کرد ز بزم و رزم و از
صلح و نبرد دارا نزد سکندر رسول فرستاده تاج بدستور سابق خواست

سکندر جواب داد که از وقت گذشت که پدر من به پدر تو اطاعت میکرد
الحال باید که تو مرا تاج بفرستی والا سرای تو خواهم داد من بملک ایران هم قناعت
ندارم میخواهم هفت اقلیم مسخر کنم دنبال رسول تو من هم میایم چاره جنگ نمی‌کنم بعد از
نامه سکندر لشکر خود آراسته روانه ایران شد دارا نیز بمطابقت شده
بجنگ مستعد شد هر دو لشکر در اصطخر پارس باهم پیوستند سکندر بلباس رسول
روزی نزد دارا آمده که حقیقت در یابد دارا او را پیش خوانده گفت سکندر چه
پیغام داده گفت سکندر میگوید که من برای جنگ شما درین ملک نیامده ام میخواهم
که گرد عالم بگردم و حقیقت عالم دریابم مقصود من اینست که در هفت اقلیم
رسم و آیین من برسد شما جنگ چرا میکنید در میان ملک دارا راه بدهید که سیر کرده
گذشته بروم رای من اینست اگر شما خواه نخواه جنگ میکنید رضای شما من
از سپاه و لشکر بسیار اندیشه ندارم چون دارا طرح و طرز حرف زدن
او دیده در حیرت شده که هیچ رسولی باین دلیری و خوش گویی ندیده
نشنیده ایم بدو گفت نام و نژاد تو چیست که با فر و برز

نشانم

نشانم کیست گذارنده گنج برتری من ایدون گمانم اسکندری بدین فر و بالا
و گفتار چهر نه پرورده جز نسل کی را سپهر رسول گفت سکندر از من بهتر
نوکران دارد و اینچنین نادان نیست که در همچو جای خود بیاید و نزرگ رسم
شاهنشان اینچنین نباید دارا از گفتار او خنده فرمود که می آوردند جامی بدست
سکندر پر کرده میدادند سکندر می را نخورد و جام را پیش خود نهاد ساقی فرو ماند
گرد که جام بمن نمیدهد دارا پرسید که چرا نمیدهی رسول گفت در ملک ما این
رسم است هر جام نمیدهد دیگر بیارید همین قسم چهار جام طلا از رسول گرفت
آخر روز خوان آراستند پیش رسول اقسام طعام گذاشتند سکندر طعام را
خورد درین حین شخصی سکندر را شناخت و برخاسته بدارا آگوش
نمود سکندر دریافت سکندر بدانست کاین راز وان چه گفته است
بانشهر یار جهان از آنجای برخاست پیش دارا کام گرفته بدست اندرون
چار جام بیامد بهلیز پرده سرای دلاور بیاسب اندر آورد پای
فرستاد دارا پس او سوار دلیران و برخاش جویان هزار چو باد از پس او

همی تاختند شب تیره در راه نشناختند سکندر چون بخانه آمد ارسطالیس
و ندیمان دیگر را طلب نموده چهار جام زرین نشان داد و گفت شگون من
خوب شد چهار طرف ملک او خواهم گرفت دیگر گفت من از لشکر و طرح و طرز او
شمار گرفتم دارا تاب جنگ من ندارد روز دیگر هر دو لشکر در رزمگاه صف
بسته جنگ کردند هفت روز جنگ شد روز هشتم دارا گریخت سپاه ایران
هم پریشان شدند رومیان در دنبال شده تا دریای فرات قتل کرده رفتند
سکندر نشد تا لب رودبار گذشتند ایرانیان بیشمار از آنجا برگشته
در ایران برای ضبط ملک نشست دارا باز لشکر متفرقه را جمع نموده رو برو
سکندر شد باز شکست خورد سکندر در شهر ایران رسیده سکه
بنام خود خواند باز مرتبه سیوم دارا جنگ کرد و باز شکست خورد بعد از آن سکندر
با مردم ایران آنقدر لطف و شفقت نمود که دارا فراموش کردند می گفت که
من وارث ملک هستم از نسبت داراب حاصل شده ام بیگانه نیستم
بخاطر جمع بر من بگردید و بعنایت پادشاهانه مشمول شوید سپاه ایران هم

باو رجوع آوردند

باو رجوع آوردند دارا بمردم نوشت که رومیان همیشه شکار شما بودند و
خدمت بجای آوردند در یونان الحال سکندر شما را محکوم رومیان شوید
که اینها بمکر و حیله تمام زن و بچه شما را اسیر خواهند کرد چند فرقه که بدارا
اخلاص داشتند اتفاق نموده قرار دادند که این مرتبه بکینه تمام جنگ میکنیم
همین جنگ است و بس مرتبه چهارم دارا با سکندر جنگ کرد سپاه دو کشور
کشیدند صف همه خنجر و گرز و نیزه بکف بر آمد ز گرد آن لشکر خروش
که چرخ فلک را بدرید گوش پدر را نه بد بر پسر جای مهر نه بخشید گفتی
برایشان سپهر شب آمد بر آمد بدارا شکست سکندر و زان
میان باز رست دارا گریخته در اصطخر پارس رفت سکندر دنبال
او رسید از آنجا نیز پا سعید گریخت سکندر زن و بچه سپاه
او را اسیر نمود هر که آمده سکندر را میدید عیال او را میداد دارا چون
عاجز شد به سکندر نامه نوشت که اگر با من عهد نمائی و در گوشه
ملک مرا جائی بدهی همه گنجها که از اجداد من در زیر زمین بخاک است بتو میدهم

سکندر در جواب نوشت که آمده ام نه برای این تمام ایران تو حواله کرده من
برای ملک گیری دیگر طرف خواهم رفت دارا با نامداران مصلحت کرد
همه صلاح دادند که سکندر را رفته باید دید دارا گفت من بکشتن خود
راضی ام اما باین ناموس راضی نیستم که در پیش او رفته اطاعت قبول
نمایم سرانجام گفت این زکشتن بتر که من پیش او می نه بندم کمر
بعد از آن دارا بفور هندی که شاه قنوج بود نامه نوشت و امداد خواست
فور هندی جواب داد که خود را بکمک من برسان **کشته شدن دارا از**
دست وزیران خود چون سکندر شنید که دارا بجانب هند میرود
از چهار طرف راه دارا بند کرد دارا دو وزیر داشت نام یکی ماهیار و دوم جانوسپار
آن هر دو باهم مصلحت کردند که دارا برگشته است امروز و فردا بدست
سکندر گرفتار میشود بهتر آنست که ما او را بکشیم تا پیش سکندر
مجرای ما شود ما را عزیز و محترم دارد شبی دارا اسب رانده میرفت و
سپاهش پراکنده میرفتند یک وزیر بجانب راست و دوم بجانب

بچپ میرفتند

چپ میرفتند او جانوسپار دشنه بر جگر دارا زد و بعد از آن ماهیار تیغ زد و دارا
زخم کاری خورده از پا افتاد و هماندم سکندر خبر بردند سکندر آمده سر دارا
بر زانوی خود نهاد و بسیار غمگین شد سکندر زاسب اندر آمد چو باد
سر مرد خسته بر ران نهاد دارا چون چشم باز کرده سکندر را دید
آه کشید سکندر گفت برخیز ترا بمنزل خود برده علاج نمایم دارا گفت کار من
از علاج گذشته است ترا بخدای سپارم ملک ایران تو ارزانی باد
سکندر گفت من باین راضی نبودم که تو باین چنین خواری کشته شوی
ترا در مهد زرین انداخته میبرم اگر خدای تعالی ترا تندرست نماید ملک ایران
بتو داده از اینجا خواهم گذشت من از مادر خود شنیده بودم که ما و تو از یک
پشت پدریم و در برادری بیقراری میکند این بگفت و سکندر آنقدر
گریه کرد که اشک بر زمین و بر روی دارا افتاد دیگر گفت من کشندهای
ترا سیاست عظیم خواهم کرد دارا سکندر را دعا کرد و گفت مرگ
من نزدیک رسیده از شیرین گوئی و دلجوئی تو غم من برطرف شد

اکنون بارام و تسکین جان امانت رای سپارم تو گریه مکن که هیچ سود
ندارد دور من گذشت اکنون از آنست چند کلمه بشنو وصیت میکنم اگر
قبول نمائی سکندر گفت بجان منت دارم گفت ننگ و ناموس خانواده
من نگاهداری روشنک نام دختری دارم از جان عزیزتر است در عقد خود
بیار اگر فرزندی حاصل شود نام او اسفندیار خواهی نهاد مگر او آتش زردشت را
باز رواج دهد تا روح من خوشنود شود دیگر رسم جشن سده
که در عالم از من بنیاد گرفته که در روز نوروز آتشکده ها افروخته جشن عالی
برپا میکنند برهم نخواهی زد تا دین لهراسپی و این گشتاسپی قایم بماند
سکندر گفت همه سخنهای ترا در گوش کردم بعمل خواهم آورد خاطر خود جمع دار
دارا دست سکندر گرفته برد تا خود گذاشت و جان سپرد جهاندار
دست سکندر گرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت که دست او
بر دادار بنهاد بدو گفت یزدان پناه تو باد سپردم ترا جاه و رخم
بخاک روان را سپردم به یزدان پاک سکندر جامه بچاک کرد

دارا چشم خون

دارا چشم خون ریخت هماندم او را در مهد زرین انداخته خود پیاده در پیش
تابوت شده در دفن گاه آوردند دارا الحمد خون شسته و دخمه شاهانه برای
او بنیاد نهاد چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر
روی خاک بعد از آن سکندر فرمود تا نزدیک مقبره دارا دو دار برپا
کردند و هر دو وزیر او را زنده بر دار کردند یکی دار بر نام جانوسپار
دگر بر زکینه در ماهیار دو بدبخت را زنده بر دار کرد سر خواجه
کش را نگونسار کرد چو خون خداوند ریزد کسی در کشتن نباشد
بگیتی بسی چون یاران این خبر رسید سکندر را او مهربان خواندند
و کینه و مهر از نه دل سکندر گرویدند او پایه هر یک افزود و گنج دارا را بخشیده
و بمردم داد و گفت بداد و دهش دل توانگر کنم از آزادگی بر سر
افسر نهم اگر فرجام هر روز ما بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد بعد از آن
نزد مادر روشنک نامه فرستاد که نصیحت دارا چنین است روشنک را
در اینجا بفرستد فرستید زودش به نزدیک من که روشن کند
جان تاریک من زن دارا روشنک را با پرستندها و مال و متاع

بسیار و نشستاد و سکندر هم این عروس آراسته عقد بست
به بستند آئین لشکر اندرون پر از خنده و لعل لب پر ز خون چو ماه
اندر آمد بمشکوی شاه سکندر همی جان برو برفشاند از و چیز بزرگی و
شایستگی خردمندی و شرم و آهستگی سکندر که گرد جهان چیزی
ندید دلش مهر پیوند از و بر گزید سکندر از محبت روشنک چندگاه
در ایران ماند و مردم آن ملک را آسوده و معمور کرد و بعد از آن اراده
هند نمود کید هندی ده شب خوابهائی پریشان و عجایب و
غرایب دید از هر دانشمند و موبد که تعبیر پرسید جواب شافی نشنید
عاجز آمد مردم گفتند مهران نام گوشه نشینی است که عالم ظاهر و باطن
کمال دارد او مگر تعبیر درست بگوید کید بخانه مهران رفته خوابهائی خود را تقریر
کرد که شب اول چنین دیدم که یک خانه بزرگی است و در دروازه کلان
دارد و یک سوراخ خورد و هم در آن خانه است یک پیل زیان اندرون خانه در آمد
و از راه در بر نیامد از راه سوراخ چنان بدر رفت که سر موی تن او را آزار
نرسید دویم دیدم که بر تخت من جوان خوش شکل با فر و بزرگی آمده

نشسته زنی

نشسته زنی سیوم خواب دیدم که یک کرباس نازکی چهار مرد
گرفته از چهار طرف میکشند نه کرباس پاره میشود و نه مردم از
کشیدن کرباس باز می ایستند شب چهارم دیدم که مرد تشنه
بر لب دریا نشسته بود یک ماهی از آنجا بر آمده آن مرد از ماهی میگریخت
شب پنجم خواب دیدم که شهری است تمام سکنه او کور اند و از کوری
خود آزرده نیستند ملک مخلوط اند و با هم داد و ستد و خرید و فروخت
مثل بینایان میکنند شب ششم دیدم که شهر عظمی است و همه ساکنان
او بیمار اند مگر چند تن تندرست اند و تندرستان از زندگی خود آزرده
اند بخانه آن بیماران رسیده و بیماران برای پرسش ایشان فوج فوج
میروند شب هفتم دیدم که یک اسپی است دو دهن دارد از
هر دو دهن گیاه را میخورد اما راه سرگین کردن ندارد شب هشتم
دیدم که سه خم است دو پر آب و یکی تهی از هر دو خم بر خم خشک
آب میریزند نه از آن دو خم پر کمی میشود و نه خم خشک خالی را آب تر میکنند.

شب نهم دیدم که یک ماده گاوی با گوساله در علف زاری است ماده گاو از گو
ساله شیر میخورد و لاغر و خشک شده و گوساله که گاو را شیر میخوراند
فربه است شب دهم دیدم یک چشمه ایست در صحرای که لب آن چشمه
اصلا نم ندارد و اطراف آن چشمه آب و نم است کید با او گفت ای
یزدان پرست خوب فکر کرده هر ده خواب مرا تعبیر بگوی مهران گفت
اندیشه مکن که بر پادشاهی تو آسیب و گزند نخواهد رسید سکندر بر
جنگ تو خواهد آمد اما زینهار با او جنگ نخواهی کرد چهار چیز داری که هیچ پادشاه ندارد
یکی دختر نازنین دویم وزیر خوب که راز آسمانی میداند سیوم طبیبی داری
که بیماری را علاج میداند چهارم قدحی داری همیشه در وی آب سرد
میباشد چنانچه اگر در آتش یا آفتاب بگذاری آب در آن قدح گرم
نمی شود هر چند از آن قدح آب بخورند کمی آب نمی شود این هر چهار چیز را
پیشکش او خواهی کرد او هم ملک ترا بتو بخشیده پیشتر خواهد رفت نیم
او دعوی ملک ستانی دارد او پادشاه هفت اقلیم خواهد شد کید گفت مجمل

گفتی من

گفتی من میخواهم خواب یک یک را بتفصیل از زبان مبارک تو تعبیر بشنوم
مهران گفت اول خانه را که با سوراخ تنگ دیدی آن خانه دنیا است و سوراخ
آن امکانست پیل سکندر است که از پیش شهر تو خواهد گذشت
دویم آنکه مرد بیگانه که بر تخت تو آمده نشسته بعد از سکندر پادشاه
سفله در ملک تو خواهد آمد و خلل خواهد انداخت در شب سیوم که کرباس را
دیده آن کرباس دین است و چهار کس که میکشند اول دهقان آتش
پرستی خواهد آمد که دین زردشت را رواج خواهد داد دوم مرد منافقی خواهد
آمد که خود را بدین موسی مشهور خواهد نمود و دین موسی تلقین خواهد
داد سیوم حکیم یونانی خواهد آمد که مردم را بدین پاک خواهد خواند که اصل دین
خدای همان خواهد بود خواب چهارم تشنه را دیدی که از آب ماهی بر آمد
میگریخت در آخر عمر تو زمانی می آید که پیغمبری بر حق خروج خواهد نمود و تشنگان
طلب را بسوی حق خواهد خواند مردم از او خواهند گریخت و نفرین و سرزنش
او خواهند کرد خواب پنجم جماعه کوران که با هم خرید و فروخت داشتند.

وازکوری شود محظوظ بودند زمانه بعدازین خواهد آمد که نفع وضرر شود اصلاح
مردم نخواهند فهمید وروزگار چشم همه کوران خواهد ساخت خواب ششم شهری عظیم دیده
که بیماران به پرستش تندرستان نپردازند زمانه خواهد آمد که دانایان خواران شوند
ودانایان را نادانان از روی تمسخر پرستش نخواهند نمود هفتم اسبی که دوسر
داشت زمانه باید که حرص از مردم دوچندان شود هرچیز را بدود دست
نخواهند گرفته بدهن فرو برند بدرویش ومحتاج هیچ ندهند هشتم دوخم
پرو یکی خالی بود روزگار بیاید که دو حصه عالم فقیر باشند وفقیران را احتیاج
بنوعی غالب شود اگر در بهار از ابر نقره وطلا از آسمان ببارد چشم ودل ایشان سیر نشود
نهم گاو لاغر که از گوساله شیر میخورد توانگران از همه حریص خواهند شد که از مساکین
وفقرا چیز خواهند خواست وهم چشمه خشک که در کنار او آب بسیار بود. بعدازان
چندگاه پادشاه احمق وبیعقل در ملک تو بر تخت خواهد نشست بسیار حکیمان
ودانشمندان گرد او دست بسته ایستاده خواهند بود زمعان
چو بشنید کید این سخن برو تازه شد روزگار کهن بیامد بسر و چشم

ادو داد

او بوده دلارام گشت بروز و شاد بعدازان سکندر در ملک هند
رسید و به کید نامه نوشت که آمده مرا ببین کید چون نامه سکندر خواند
جواب داد که بسر وچشم خود بملازمت سکندر میایم اما چند روز
مهلت میخواهم تا سازِ پیشکش را بسرانجام نمایم در جواب نامه نغز
وشگرفی نوشت که همچو سکندر پادشاه دانا و بیدار عادلی قاهر
عالم را سعادت دین ودنیاوی منست که بندگی وخدمتگاری نمایم
مرا چهار چیز است که مانند آن جهان کسی را نشود آشکار ونهان فرستم چو
فرمایدم پیش او گران تازه گردد دل ریش او نوشت که هرجا که حکم شود
من این چهار چیز نفرستم سکندر شاد شد بدو گفت اگر باشند
این گفته راست بدین چار چیز این جهان را بهاست سکندر همان
رسول را با چندین دانا باز فرستاد که دختر خود را با جهیز وتحفه بسیار ووزیر
دانای خود وطبیب حاذق وقدح زرین نزد سکندر فرستاد سکندر
وزیر وطبیب را نوازش وعنایت کرده دختر را با قدح درون محل فرستاد

شب مجلس عالی برپا کرده عقد بست وقتیکه در خلوت رفت از حسن و
خوبی آن دختر بسیار محظوظ شد چو سرو سهی سرکشش کرده ماه نشانست
گردن بدو درانگاه دوچشمش دو نرگس که اندر بهشت توگوئی که بار
دار دسرشت سکندر آن قدح را از دست نازنین خورد هم از
دست او خورد رطل گران بران حسن زیبا نظاره کنان کنان ستاره بر
گل ارغوان زدید ار شد دید ناتوان بعدازان کید هندی هم آمده
ملازمت سکندر نمود وچندین شتر بار قماش جواهر والات پیشکش کرد
سکندر همه بروبخشید وازانجا بسر قنوج بجنگ فور هندی آمد و نامه نوشت
که آمده مرا ببین فور قبول نکرد ونوشت که تو از گشتن دارا دلیر شده کید
هندی از نامردی خود ترا اطاعت نمود منم فور واز فور دارم نژاد
دهم رو مبادا بیکدم بباد بکیتی همه تخم زشتی مکار بترس از گزندی
بدروزگار سکندر آشفته شد هرچند که سپاه روم وایران با خود بسیار
آورده بود از ملک هند هم مردم بسیار نوکر نگاه داشت چون بقنوج رسید

هشتاد هزار

هشتاد هزار سوار در رکاب سکندر بودند سی هزار ایرانی وچهل هزار
رومی وده هزار سوار هندی ازان طرف فور با شصت هزار سوار یکدل
وده هزار پیل جنگی از قنوج برآمد سپاه سکندر از پیلان او بسیار وهم
داشتند گفتند او ده هزار پیل دارد شما چند پیل نبودن دارید سکندر با
ارسطاطالیس علاج پیلان فور خواست او با حکمای دیگر مصلحت نموده
گفت یک اسپ آهنی که سوار او هم از آهن باشد بسازند بعدازان درون
اسپ وسوار کاواک کرده از نفط ودار وپر ساخته بر گردونی که مثل ارابه گلان
ساخته بودند گذاشتند وآن گردون را چند اسپ بسته روان ساختند
بعدازان جوانی را آهن پوش ومسلح بردست ورو وبدن او دارو مالیدند
تا اثر آتش بر ونرسد ویک چوب دراز بدست آن جوان دادند ودر عقب
گردون شکاف نمودند تا آن چوب از گردون گذشته در شکم اسپ
وسوار آهنی برسد ودر پیش گردون از بسی بستند تا گردون را کشید چون آن
گردون روان شد آن جوان با آهن پوش که بردست وروی خود زده

ونفط مالیده بود ارسطاطالیس باو فرمود که همه آن چوب ورا از عقب گردون
بسلاسل آهن رسانیده ودر سر چوب آتش نهاده بودند چون آتش بزمین
نفط و دارو رسیدی آن عرابه با اسپ و سوار آهن بر هوا بر شدی وروی آسمان
سیاه شدی سکندر را این حکمت خوش آمد چند روز جنگ را موقوف نمود
آهنگران ونجاران روی زمین را جمع کرده فرمود تا هزار اسپ و سوار آهنی
وهزار گردون ساخته در پیش فوج تعبیه کرده روانه شد قور هندی دو هزار
پیل در پیش فوج کرده از جاسوسان پرسید که این عرابه و سوار که مع اسپ
در آهن غرق است وبدست هر سواری بصورت بندوق چوبی نهاده
اند چیست جاسوسان گفتند توپخانه روم است که حکمای سکندر در میان
از آتش نخود ترتیب داده اند سکندر هم در لشکر خود شهرت داده بود
که من از نفط و دارو توپخانه بر عرابه ها تعبیه میکنم چون هندیان هرگز این چنین چیزها
ندیده ونشنیده بودند بی محابا پیلان را زنده بر سر عرابه های سکندر آمدند
همین که پیلان وفوج قور نزدیک گردونها رسیدند سکندر هفتاد هزار جوان را فرمود تا بگردونها

دراز عقب گردونها

دراز عقب گردونها آتش زدند ولشکر خود را عقب کشید هزار ارابه
پر نفط و دارو که یکبار آتش یافت فیل وآدم بسیار سوخت وباقی پیلان
رو بگریز نهادند فوج قور برهم خورد وسکندر ایرانیان را از دست راست
ورومیان را از دست چپ حکم نمود که در فوج در آمده هندی بسیار قتل نمودند
ز آتش بر افروخت نفط سیاه بجنبید از ان کاهنین دیو سیاه
ز اسب و بمردم اندر آتش زدند همه لشکر قور بر هم زدند همه لشکر هند گشتند باز
همه زنده پیلان گردن فراز قور هندی باز سپاه خود را جمع نموده پای قایم کرد
اما پیلان جمع نشدند اول شب با سکندر جنگ کرد بعد از ان هر دو لشکر بمنزلگاه
خود رفتند روز دیگر قور هندی باز جنگ کرد سکندر بقور پیغام فرستاد که
ترا در شجاعت وقوت تعریف بسیار شنیده ام با ما و تو از
لشکر کناره شده دو بدو مصمم باید سپاهیان جنگ نمائیم دیروز از لشکر طرفین
بسیار قتل شدند بنده های خدا را چرا ضایع سازیم دو مرد دلیریم
هر دو جوان جهانجوی با نبرد و پهلوان میان جا به بندیم و جنگ آوریم چو بایدهم

کشور بجنگ آوریم زما چون یکی گشت پیروز بخت بر و ماند این لشکر و تاج
وتخت قور جواب داد که من از سکندر پای کمی ندارم از نیظرف من
میخواستم این تکلیف به سکندر نمایم بمودر میدان آمده با من رو برو شود سکندر
از ان سو و قور ازین سو اسپ جهانیده رو برو شدند دو خنجر گرفتند هر دو
بکف دلیران نظاره گنان از دو صف اول قور تیغ به سکندر انداخت کارگر
نشد سکندر نزدیک آمده الخبان تیغ را فهمیده زد که جوشن قور را درید
از کتف تا کمر او دو پاره ساخت مردم بر دست و بازوی سکندر آفرینها کردند
ببرید کتف و بر و گردنش ز بالا بخاک اندر آمد تنش بعد از کشتن
قور سکندر جمیع سرداران لشکر او را طلب نموده دلاسا کرده و گفت
من بغیر از قور شما را دوست خواهم داشت وملک هند را بشما داده رخصت
خواهم شد هر کدام از شما در یک ملک بطور خود بادشاه خواهید بود نامداران
هند ازین مژده خوشدل شدند و رجوع آوردند سکندر همه مال را به پیلداران
بخشید بزرگی نام پهلوان میر لشکر بود سکندر او را بر تخت قنوج نشاند

دو ماه دراینجا

دو ماه در انجا بود وبندوبست تمام ملک قور نموده روانه بزیارت خانه کعبه
مبارک شد **رفتن سکندر بزیارت کعبه معظمه** چون سکندر شنیده بود
ابراهیم خلیل الله بیت الحرام بنیاد نهاد و حق تعالی از خانه و خواب و خور منزه
است لیکن مکانی بنام خود برگزیده است تا زیارتگاه خلایق باشد و در انجا
خدا را یاد کنند و فیض یابند بنا بر ان سکندر از قنوج میل انجا نموده چون
نزدیک رسید نضر اقلیث نام نبیره اسمعیل نبی علیه السلام شریف
مکه معظم بود استقبال سکندر آمد سکندر او را نظر و نیاز بسیار داده عزت
وحرمت داشت بعد از ان باتفاق او آمده زیارت نمود پیاده
بیامد به بیت الحرام سماعیلیان زو شده شادکام فرزندان اسمعیل از
نسل خزاعه در پیش سکندر داد خواه شدند که حجاز و یمن را از ما بزور
گرفته اند سکندر سپاه خود را فرستاده فرزندان خزاعه را کشت و
حجاز و یمن را از انها گرفته بتصرف سماعیلیان مقرر ساخت بعد از ان در جده
رسید واز انجا بمصر آمد بادشاه مصر سکندر را آمده دید یکسال در مصر بود

سپاه خود را آسوده کرده در ملک اندلس آمد زنی در آنجا پادشاه بود قیدافه
نام بود لشکر و سپاه بیکران داشت اسکندر خود بلباس رسالت در
در پیش او رفت قیدافه اسکندر را بشناخت گفت ای پسر فیلقوس خوش
آمدی اکنون از چنگ من رهائی کجا داری اسکندر منکر شد و عذر آورد
قیدافه شبیه او را باو نمود   بیاورد بنهاد بپیشش حریر   نوشته برو
صورت دلپذیر   بدیدار اسکندر بجنبید لب   برو تیره شد روز بخت
اسکندر غمگین شد هیچ یاری در دست نداشت چون قیدافه دید که رنگ
او متغیر شد دلاسای اسکندر نمود و گفت زنهار جای دیگر برسالت نخواهی رفت
که صورت پادشاهان همچو آفتاب ظاهر است من راز ترا مخفی داشتم و ترا
هیچ آسیب نرسانم تو هم سوگند بخور که با اولاد و خویشان من بدی نکنی اسکندر
سوگند خورد قیدافه گفت اکنون خاطر من از تو جمع شد امشب مهمان من باش
اسکندر رخصت خواست قیدافه تحفه های گرانمایه داده وداع نمود از آنجا رفت
در جزیره های و دشت ها رانده هر جا راه خشکی می یافت میراند و هر جا راه نمی

لشکر خود را

لشکر خود را بکشتی ها و جهازها سوار کرده از این سر دنیا تا پایان سر دنیا
که منتهی باقلیم ظلمات می شود رفت در راه بسیار عجایب و غرایب مور
و ماهی و درخت و گیاهای طرفه بنظر او آمده واقعه های سخت هم اسکندر
روداد و در بعضی جا دو جا لنگر دست گرفته میرفت و بعد از دشواریها نجات
میافت لشکر اسکندر بسیار در راه تلف شد و در هفت اقلیم اسم اسکندر
رسید و خطبه بنام خود خوانده از هر شهر گذشت و نامه خود در هر شهر بهمین
مضمون میفرستاد   مرا با شما نیست آهنگ رزم   بدل آشتی دارم
رای بزم   نخواهم که جای بود در جهان   که دیدار آن باشد از من نهان
اکثر پادشاهان و نامداران آمده دیدند هر که با و جنگ کرد ملک او را تاراج نموده تا هنگامی
که در کنار عالم رسید جماعتی در پیش اسکندر آمده گفت که آنطرف این
کوه عالم تاریک است و در آن تاریکی چشمه ایست که از آب حیوان میخوانند
هر که آب آن چشمه بیارد و بخورد هرگز نمی میرد اسکندر ده هزار کس را
با خود گرفته سرانجام چهل روزه توشه نموده از آن کوه گذشته از ظلمات

در آمده لشکر و سپاه خود را در آنجا گذاشت خضر جلودار و رهبر اسکندر بود
و از آن تاریکی پیش پیش میرفت موافق آواز خضر اسکندر دنبال او اسب میراند
براه اندرون خضر بد رهنمای   سر نامداران آن انجمن   سکندر
بیامد بفرمان او   دل و جان سپرده بپیمان او   اسکندر بخضر گفت که من دو
لعل دارم یکی را خاصیت آنست که مار و کژدم و گزنده هر جانور که باشد از هیبت
آن لعل گرد آدم نمی آید و خاصیت دیگر آنست که درخشنده است مثل چراغ
از و نور می تابد یک لعل پیش من باشد یک افروزنده را تو بگیر خضر آن لعل را از پیش
اسکندر میرفت دو شبانروز راه رفتند روز سیوم در دو راهه
افتادند خضر هر چند فریاد میکرد لشکر اسکندر نمی شنیدند تا از آن دو راهه خضر
جدا افتاد و بر چشمه حیوان رسید و اسکندر روز دیگر بسوی روشنائی در
بر آمد خضر آب حیات خورده همان راه برگشته بجانب لشکرگاه بر آمد اسکندر
باز از آن روشنائی در تاریکی رو نهاد و قدیکه در ظلمات رسیدند یک
کوه سیاهی دیدند افتان و خیزان بر آن کوه بر آمدند آوازی شنیدند هر که ازین

سنگریزه بردارد

سنگریزه بردارد هم پشیمان شود هر که برندارد هم پشیمان شود سپاه اسکندر
بعضی برداشتند و بعضی گفتند که ما را از این ظلمات جان خود رسانیدن دشوار
است از این سنگ چه فایده خواهد بود هیچ برنداشتند چون از تاریکی بروشنائی
رسیدند آن جماعه که سنگریزه برداشته بودند که گوهر و یاقوت است پشیمان
شدند تا کم چرا برداشتند و آن جماعه که برنداشتند هم پشیمان شدند که ما چرا
برنداشتیم اسکندر از آن کوه سیاه گذشته هشت شبانروز در ظلمات
گشت هیچ جا آن آب حیات نیافت و عاجز شد و گفت الهی من از آب حیوان
مرا از این تاریکی نجات ده روز نهم پاره روشنائی ظاهر شد اسکندر با سپاه
خود بدان طرف رفت و شاد شدند در آن روشنائی دو روز دیگر راه طی کردند
تا بآبادانی رسیدند شهری دیدند مردم آنجا گفتند هرگز درین ملک سپاه
بیگانه نیامده این سپاه از کدام راه آمدند حیران شدند مردم آنجا بسیار غریب
و مهمان دوست بودند اسکندر خدمتگاریها کردند بزرگان آنجا باستقبال اسکندر
آمده تحفه های خوب گذرانیدند اسکندر پرسید که درین ملک از عجایبات عالم

چه جز نیست گفتند دو درخت است یکی ماده و یکی نر هر کس سوالی و مطلبی دارد
آن دو درخت از عالم غیب خبر میدهد هر که میپرسد ماده در شب آواز میدهد و
درخت نر در روز سکندر پرسید آواز آن درختان هر کس می شنود جواب
دادند که آواز را همه می شنود اما زبان آن درختان را غیر از معلم و دانای شهر ما کسی
نمی فهمد سکندر یک دانای کتابدان را با خود گرفته نزدیک آن درختان رفت همین که
نظر سکندر بر آن درختان افتاد آواز هولناک شنید از معلم پرسید که این درختان
چه میگوید گفت میگوید این مرد سکندر ذوالقرنین نام دارد گرد عالم گشته
بسیار رنج و تعب دیده در اینجا رسیده اما عمر او آخر شده است همین
چهارده سال بگذرد و از عالم سفر خواهد کرد سکندر در دل خود اندیشید از من
در این چهارده سال بوطن خود کی میتوانم رسید غم بسیار خورد و گریه خونین
از چشم ریخت سکندر باز گفت که بپرس از کدام راه لشکرگاه خود
برسم معلم زیر درخت آمده پرسید باز آواز عظیم برآمده سکندر گفت درخت
میگوید بلشکر خود ملحق خواهی شد اما از فلان رود بیرون رود دیگر میل جای نکنی

که دو کوه

مکن در گوشه نشسته باقی عمر بسر بر   نماند و اوان بگیتی درنگ
مکن راه بر خویشتن تار و تنگ   سکندر باز پرسید مادر من مرا خواهد دید و من
دیدار فرزندان خود در روم رفته خواهم دید معلم گوش داشت درخت جواب
داد که در روم نخواهی رسید   لشکر آن سامرگ آمده در شود افسر و تاج
و تخت از تو سیر نه مادر به بیند نه خویشان روم نه تو شنیده روی آن مرز و
بوم سکندر غمگین شده از آن درخت برگردیده همان لحظه کوچ کرده همراهی که
از درخت خبر شنیده بود روان شد در راه مردم انبوه پیش سکندر
آمده از یاجوج و ماجوج دادخواه شدند و گفتند ما را بلائی عظمی در پیش آمده نه شب
خواب و نه روز آرام داریم آن قوم در زمستان لاغر و خشک شوند اما
در بهار مثل مور و ملخ جمع شده می آیند از غله و دانه و گوسفند و گاو و آدم هر چه
پیش آید خوراک ایشان است در هر بهار بر سر ما مردم قیامت قایم میشود از
برای خدا علاج ما نمائی سکندر پرسید که شکل ایشان چگونه است گفتند روی
ایشان چهار پهلست و زبان ایشان سیاه و دیدها همچو کاسه خون و دندان مثل

شوک و تن ایشان پر موی و همچو فیل میشه هم بزرگ و گوش آنقدر دراز که یک گوش
بستر کنند و دیگر بر تن خویش بجای در کشند   زهر مادر بچه آید هزار کرم و پیش
ایشان ماه و ... بشمار مثل رعد می غرند این بگفتند و دست در جلو سکندر
زدند که مثل تو پادشاه ولی بزرگ در اینجا قدم ننهاده اگر غور رسی ما نکنی که
که خواهد کرد همه مردم از این ملک ویران شده همراه تو خواهیم رفت سکندر در انجا
درنگ کرد و از حکمای بر گزید است همه گفتند در علاج این باید کوشید تا قیامت
نام تو خواهد ماند و عالم از ستم ظالمان نجات خواهند یافت سکندر گفت
علاج چگونه میشود حکما گفتند سدی از هفت جوش که ساخت که بسیار
محکم باشد سکندر ولایات سکنه انجا نموده و گفت شما هم در محنت
و مشقت همه جمع شده یاری ما بدهید خدا ایشان را خواهد کرد   سکندر
بیامد که گرد کوه بیاورد از فیلسوفان گروه   بفرمود آهنگران آورند بالات
سدی شتاب آورند   گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار بیاره
چیزی که آید بکار   چون تمام مصالح هفت جوش در پای کار جمع شد سکندر

استادکاران

استادکاران روی مس را جمع کرد هر دو طرف کوه و دیوار بلند از هفت
برآورده و در میان هر دو دیوار روئین کرد گرد و نفط و روغن پر کرده با انصد گز بلندی
آن دیوار و سد گز پهنای او بود و در دو سال سکندر این دیوار را تمام
و فرمود که صد هزار آهنگران آمده از هر کناری دم و کوره بدمیده آتش در آن
کوه زدند از سر تا پای که راه یاجوج بود سوخت پس سکندر از آنجا روانه شد
از آن نامور سد اسکندری   جهان از بداندیشان رست و از داوری
دیگر بقدرت الهی یاجوج و ماجوج هر چند قصد و چاره جستند از آن سد سکندری
گذشته نتوانستند و ملک آن مردم بی خلل شد سکندر شب و روز
راه طی کرده تا بکنار ملک چین برآمد   و از آنجا سوی لشکر چین کشید
سر نامدارش به پروین کشید   رسول نزد خاقان چین فرستاد
خاقان با تحفه های و اسباب و نعمت بسیار بخدمت سکندر آمد و سکندر را
در چین آورد و چند روز مهمانداری کرد و بعده از آنجا سکندر بموقار رسید
چند روز در آنجا آرام گرفته بسوی سند آمد   پذیره شدندش سواران

همایان جنگ را بار رامد ز هند آن کسی را که سکندر در ملک فور جانشین خود کرده
رفته بود همایان مرد و در سند پادشاه بود هم نوای سکندر آمده بشهر بابل آمد
سکندر سوی شهر بابل رسید ز کردش شده جهان ناپدید مردم شهر بابل
آمده و بدند از انجا هم گذشته در سر حد دشت رفت کوهی عظیم دید از
کوه گذشت یکی از ملازمان سکندر مردی را دید مویهای دراز و گوشهای بزرگ دارد
او را گرفته نزد سکندر آورد پرسید که چه نام داری گفت نام من بستر
ادکن است سکندر از وی پرسید گفت درین نزدیکی شهر کهنه است عجب
ایوان و نقشها دارد صورت افراسیاب و کیخسرو بر طاق آن نوشته
اند سکندر پرسید دران شهر آدم هست گفت او ماهی میخورند
خوراک انها ماهی است ماهیان را از آب گرفته در شهر آورده بریان کرده
ساعتی آرام میکردند باز در آب میروند سکندر چند سوار فرستاده
تا قابو کرده هشتاد نفر آبی را گرفته آوردند بیاورد از آب هشتاد
مرد خود یافته مردم سال خورده سکندر انها را دلاسا کرد و انعام داد بعد از آن

بگنج زر رسید

حقیقت پرسید گفتند این مکان کیخسرو است هم عمارتهای گنج عالی ساخته
صورت تمام پادشاهان کشیده بود درین زیر عمارت را ویران کرد
زیر آن گنج یافت مدید انهمه شهر و بازار و رود بدان خانه
گنج شد هیچ دود آنقدر طلا و لعل و جواهر و یاقوت و لباسهای مرصع کاری
پادشاهانه برآمد سکندر در کشیدن آن عاجز شد و دواب بسیار از اطراف
بهم رسانیده بار کرده بلشکرگاه خود که در انجا گذاشته بود و خود بظلمات
رفته رسید گنج را بمردم خود بخشید هر چند بخشش میکرد کمی نداشت آنگاه
گفت از آن درخت الهام غیبی من شنیده ام که مدت پادشاهی
من چهارده سال خواهد بود تا حال سیزده سال گذشت یک سال از حیات
من باقی مانده بدانست کش مرگ نزدیک شد بروز همان
روز تاریک شد درین سال بند و بست ملک باید کرد تا بعد از من خلل نشود
چون سکندر فرزند نداشت از ملوک کیان بسیار در خدمت او
بودند در فکر افتاده که پادشاهی را بکسی بدهیم و باقی را بکشیم ارسطاطالیس

نامه نوشت که پادشاهزادهای کیان در پیش من هستند برای امنیت
ملک همه را بکشم و یکی را جانشین خود نمایم تا در روم خلل نشود ارسطاطالیس
ازین خبر آشفته شد و بسکندر نوشت که مناسب نیست همه را
ملک قسمت کرده باید داد که هیچکدام بر یکدیگر غالب نشوند سکندر فرمان
بهر کدام نوشته داد و عهد گرفت که از ملک خود زیاده طلب نکنند و قانع باشند
بدان نامداران جوینده کام ملوک طوایف نهادند نام که هر
کس که بود او ز تخم کیان باو بهره نیک داد از جهان پس سکندر را بیماری پیش
آمد و دم نزع رسید و با نوقت بخشش و احسان بمردم کرد بوزرای خود گفت
که روشنک حامله است اگر پسر شود پادشاهی روم باو خواهید داد و اگر
دختر شود از نسل کیان نیکی نسبت کرده بدهید و همان داماد را بر تخت
بنشانید دیگر گفت که تابوت مرا در سکندریه بگذارید ارسطو و حکمای
دیگر روی موی خود کنده و چهل روز ماتم سکندر داشتند نمانی همی در
سرای سپنج چه نازی به تخت و چه نازی به گنج نهفتند صندوق او را

بجای نهاد

نماک ندارد کسی زین جهان ز ترس و باک صد و سی و شش پاد
شاه گذشت نکرد تا چه دارد زکین نیست
آن پادشاهزادهای کیان که سکندر ملک قسمت کرده بود انها را
اشکانیان گویند و ملوک الطوایف نیز نامند دویست سال پادشاهی
انها بود بدینگونه بگذشت سالی دویست تو گفتی که اندر جهان
شاه نیست نکردند یاد این از آن این از این بر آسود گیتی ز روی زمین
سکندر سکالید ازین گونه رای که تا روم آباد ماند بجای ز اشکانیان در تواریخ
نامی مذکور است اما کار جنگ انها هیچ مذکور نیست بنابر آن اشکانیان
را حکیم فردوسی بتفصیل در شاهنامه بیان نکرد و گفت از انها بجز نام نشنیده ام
نه در نامه خسروان دیده ام اما زوال دولت انها از ساسان شاه که
از نسل داراب مانده بود رسید قصه او چنین است که دارا کشته شد
ساسان نام پسر داشت خورد سال از ترس سکندر حاصل شده بود و اعتباری
در نظر خلق نداشت ساسان از ایران گریخته در هند آمده مرد نبیره او را

نیز ساسان نام گذاشتند او از هند بکابل آمد شبانی او را بچرانیدن
گوسفندان مزدور گرفت بابک نام نامداری در کابل بود شب در خواب
دید که جوانی بر پیل ژیان سوار شده و سپاه بسیار در گرد او آمده و میگویند
پادشاهی بر تو مبارک باد بابک پرسید که این پیل سوار چه نام دارد گفتند
ساسان نام دارد شب دویم در خواب دید که آتش بلندی افروخته
شد و همان جوان پیل سوار میگوید که بیائید و همه مردم آتش پرستی نمایند
تا کیش و آئین آبا و اجداد ما روشن شود جمیع مردم از خورد و بزرگ از فرمان
او در نمیگذرانند و آتش پرستی می نمایند باز بابک پرسید نام آن جوان
چیست گفتند در کابل شبانی میکند و نوکر فلان چوپان است چون بابک از
خواب بیدار شد چوپان را با مزدور او طلب کرد وقتیکه ساسان حاضر شد بابک
ساسان را شناخت او را در گوشه برده پرسید که نام خود بگو بابک سوگند
خورده ام من بتو بدی نکنم بلکه نیکیها خواهم کرد راستی را بمن بگو گفت نام من
ساسان است و از نسل دارا هستم بابک دختر خود را باو داد ازو فرزندی

حاصل شد

حاصل شد نام آن پسر را اردشیر بابکان گذاشت بعد از چند گاه
ساسان فوت شد اردشیر بابکان جوان شد بابک همه هنرها باو آموخت

چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر
که گفتی ازو بر فروزد سپهر

اردوان نام پادشاهی ملک ری خبر یافت که از نسل دارا جوانی هست در کابل
به بابک نامه نوشت که او را نزد من بفرست قول خدا در میان است که من تربیت
او خواهم کرد بابک اعتماد بقول اردوان کرد اردشیر را فرستاد و گفت بعهد تو

اعتماد تمام دارم
تو آن کن که از رسم شاهان سزد
مبادا که بادی برو بر وزد

اردشیر بحضور رسید تمام اردوان شاد شد اردوان چهار پسر
داشت همیشه اردشیر با پسران او بشکار میرفت و چوگان بازی میکرد
روزی نخچیری را اردشیر زد پسر اردوان گفت که شکار من است هر دو
باهم بحث کردند و اردوان خبر یافت حمایت پسر خود کرد با اردشیر گفت
که من شما را برای همین پرورش میکنم که با فرزندان من زیادتی کنی آنگاه
اردشیر را میر آخور اسپان خود نموده و از نظر انداخت اردشیر محافظت

اسپان اردوان میکرد و همیشه دلگیر و اندوهگین می بود اردوان گلنار
نام کنیزی مقبول داشت که خزینه خاص باو حواله نموده بود گلنار روزی اردشیر را
دید عاشق شد به شب نزد اردشیر آمد او را از خواب بیدار کرد و گفت
من مایل و دیوانه تو شده ام اردشیر از ملاحظه شاه باو التفات ننمود
گلنار بمکر و افسون او را رام کرده باو صحبت داشت ازو شادمان
شد دل اردشیر بیدار گلنار بدر منیر چند شب پی در پی گلنار آمد شبی
باردشیر گفت بیا ما و تو بگریزیم و الا هلاک خواهیم شد اردشیر گفت
خوبست آنگاه دو اسپ بادپا را از طویله جدا کرده در جای دیگر بست نصف
شب گلنار با زر و مال بسیار پیش اردشیر آمد از آنجا هر دو تا نزدیک اسپان
خود را رسانیده سوار شده بدر رفتند وقت صبح با اردوان خبر شد همان دم
چند پهلوان را بر اسپان تند سوار کرده بدنبال آنها فرستاد پهلوانان اسپ تاخته
تاخته روان شدند اردشیر و گلنار نیز تاخته میرفتند وقتیکه آفتاب گرم
شد خواستند لب چشمه آب فرود آیند دو مرد از غیب پیدا شده باردشیر

گفتند وقت

گفتند وقت نشستن شما نیست زود خود را بپارس رسانید اردشیر
از اسپ فرود نیامده و بجانب پارس تند راند بعد از یک پاس دیگر پهلوانان
اردوان رسیدند نشان آنها جستند مردم گفتند دو سواری را اینجا رسیدند
اما فرود نیامدند تاخته بدر رفتند چون پهلوانان عاجز شده و مایل بودند طاقت سواری
نداشتند بر چشمه افتادند روز دیگر بنومیدی برگشته نزد اردوان
آمدند اردوان از اختر شناسان پرسید که طالع اردشیر چگونه است
گفتند او پادشاه عظیم خواهد شد ترا و نسل ترا ازو آفتها خواهد رسید
اردوان اسقلی بسیار خورد و از کثرت اندوه بیمار گشت و بهمن نام پسر خود را
بجانب پارس فرستاد تا اردشیر را دستگیر نماید حاکم آنجا در خواب دید
که اردشیر نام در شهر تو آمده است پادشاهی ایران نصیب اوست
عزت و حرمت او بسیار بدار و اطاعت نمائی چون بیدار شد منادی
کرد هر گاه از ملک ری کسی درینجا رسیده در هر مکانی که باشد نام خود اظهار نماید که حق تعالی
نصیب او پادشاهی کرده است تمام مردم این شهر بندگی و طاعت بجای

نواهند آورد اردشیر در کاروانسرای فرود آمده نام و نشان خود به بعضی
مردم گفته بود منادی چون بدروازه سرای رسید مردم گفتند یک جوان
خوش شکل درین سرای است و نام خود اردشیر میگوید اهل منادی رفته
بحاکم خبر دادند همان دم حاکم در سرای آمده اردشیر را ملازمت نموده
باعزاز و احترام تمام بخانه خود برد و بزرگ شهر را اطلاع نموده باو رجوع ساخته گفتند
بر حق درین مملکت تو لائق پادشاهی بخدمت تو جان فشانیم و بغیر از تو بنده کس دیگری نخواهیم
کرد اردشیر از اتفاق مردم خوشحال شده بر تخت بر نشست

نشستن اردشیر بر تخت پارس

بعد از آنکه اردشیر مملکت داری
قبول نمود و تختی آوردند بران تخت بنشست و همه مردم دست بسته ایستاده
شدند حاکم اصحر صباح داد که اول ما اردوان جنگ نمائیم هر گاه او را شکست
دادیم هیچ والی تاب جنگ ماند اردشیر مستعد جنگ شده درین اثنا
بهمن پسر اردوان هم بجانب او روانه شده تا که نام پهلوان بهمن دانست او را
سردار کرده پیش از خود بجنگ فرستاد تا که چون نزدیک رسید اردشیر یکس معتمد

خود نزدیک

خود نزدیک فرستاده او را دلاسا کرده او بکتاب زند ارشادهم فرستاد داد
که از بهمن روگردان شده پیش ما بیا و قول نامه خود باو فرستاد و قتی که
هر دو صف رو برو شدند تا که جمیع همراهیان خود آمده اردشیر را
ملازمت نمود چون بهمن خبر رسید غمگین گشت و نزد اردوان خبر فرستاد
تا امداد او نماید و خود آمده با اردشیر جنگ نمود چو شیران جنگی در
آویختند چو جوی روان خون همی ریختند تا که از طرف اردشیر آمده پیش از
همه به بهمن بجنگ درو مردم غنیم را بسیار قتل نمود اردشیر هم مدد تا که رسید
بهمن زخم تیر خورده گریزان گشت گریزان شد بهمن از اردوان
تنش خسته از تیر و نیزه روان پس او همی تاخت شاه اردشیر ابا
ناله و بوق و باران تیر بعد از گریختن بهمن لشکر او تمام مرضا و رغبت
خود آمده اردشیر را دیدند همه را زر و نعمت فراوان بخشید بعد از آن
بجمعیت بسیار بجانب ری روانه شد و در هر منزل نزد اردشیر سپاه
از اطراف و جوانب فوج فوج ملحق میشدند چون باردوان خبر رسید با سپاه

تکران آمده بجنگ مشغول گشت چهل روز هر دو طرف جنگ بود باران زیر
دستان بجای تنگ بود بعد از چهل روز باد تند بر روی لشکر اردوان وزید و خاک بسیار
در چشمهای او افتاد مردم اردشیر دلیرانه در آمده بسیار سپاه اردوان را
کشتند بر سید از آن لشکر اردوان از آن باد کشتند بس ناتوان
که اینکار بر اردوان ایزدیست برین لشکر اکنون بباید گریست القصه
اردوان شکست خورد نامداران اردشیر دنبال او تاخته دستگیر کردند
گرفتار شد در میان اردوان بردند در پیش شاه جهان دوان بخجر
میانش به دونیم کرد دل بدسگالان پر از بیم کرد دو پسر اردوان گرفتار شدند
دو پسر دیگر او بجانب هند گریخته رفتند پس اردشیر بابکان نام خود و تمام
ملک ایران در ضبط خود در آورد مدت پادشاهی او سی و دو سال و یکماه بود
بعد از آن اردشیر بابکان از نسل او و خویش و قوم او هر که پادشاه میشد
آن جماعه را ساسان میخواندند

ذکر پادشاهی ساسانیان که از نسل اردشیر بوده اند

بعد از اردشیر شاپور پسر او پادشاه شد هفت سلطنت راند بعد از و

بهرام پسر او

بهرام پسر او هر دو سه سال و سه ماه پادشاهی کرد بعد از بهرام نوزده ساله
بر تخت کامرانی گردید بعد از آن هرمز ابن چهار ماه سلطنت راند بعد از و نرسی
نه سال و نه ماه سلطنت راند بعد از و شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال پادشاهی
کرد بعد از و اردشیر نکوکار ده سال و چهار ماه سلطنت راند بعد از و شاپور
بن اردشیر پنج سال پادشاهی بر تخت خلافت نشست بعد از آن
بهرام بن شاپور پانزده سال پادشاهی کرد بعد از و یزدگرد بن بهرام بیست و
دو سال سلطنت راند بعد از و بهرام گور بر تخت نشست شصت سال پادشاهی
شاهی کرد بعد از و سلطان پیروز شاه یازده سال سلطنت راند بعد از آن قباد
چهل سال پادشاهی نمود بعد از آن نوشیروان عادل چهل و هشت سال پادشاهی
کرد بعد از و خسرو پرویز سی و هشت سال سلطنت راند بعد از آن
شیرویه ابن خسرو هفت ماه پادشاهی کرد بعد از و اردشیر یکسال و شش
ماه بر تخت نشست بعد از و توران دخت چهار ماه پادشاهی کرد و این است
فهرست پادشاهان عجم فردوسی طوسی تا همین جا در شاهنامه بتفصیل گفته است

تا خواننده و شنونده محظوظ باشد **سلطان محمود با سمیه سبحانه تعالی شانه**
روزی سلطان محمود حدیث شاهنامه شنید که آثار و سیر ملوک سلف در آنجا
بطریق نثر بود سلطان محمود محظوظ شد و گفت عجب است که بنظم نیاورده اند حکایت
دقیقی بسر گذشت باری بگفت سلطان محمود عنصری را فرمود تا به نظم آورد او عرض
کرد که بنده را از خدمت سلطان سنجر آن قدر فراغ نیست که این را بنظم تواند
آورد اما دوستی دارم که او عالی فهم است و قوت سخن و فرصت تمام دارد
سلطان گفت کجاست عنصری فردوسی را طلب نمود سلطان چون او را
دید بعنصری عتاب فرمود که مردی باین کمال و معنی چرا تا حال بخدمت نیاورده
عنصری جواب داد که مرد دهقان و قانع است پس کار بدانجا رسید که فردوسی را
پیش تخت خود خوانده و شاهنامه را بدو داد که بنظم آورد فردوسی هزار بیت
گفته پیش سلطان آورد سلطان را بسیار خوش آمد و فرمود تا بهر هزار دینار
زر رکنی که هر دینار طلا ده دینار نقره میشود بدو داده آید فردوسی دفتر با او
قصه ها بنظم می آورد تا مدت سی سال تمام کرده نزد سلطان برد اما در ابتدای

شاهنامه

شاهنامه شرط آداب نگاه داشته بود سخن در مذهب اهل تشیع
که طریق او بود گفت چنانکه این بیت ها گفته از وست
بر این زادم و هم بر این بگذرم ثناگوی پیغمبر و حیدرم اگر چشم داری ز دیگر سرای
بنزد نبی و علی گیر جای گرت زین بد آید گناه منست
سلطان را سخت ناخوش آمد فرمود که در پای پیل اندازند عنصری و ندیمان
دیگر شفاعت کردند چنین قرار داد بود که هر هزار بیت را هزار دینار زر رکنی
بایستی که شصت هزار دینار زر رکنی بموجب اقرار دادنی بود پس منصور
سکریه که دبیر سلطان بود و ابو اسمعیل همدانی که وزیر بود عرض کردند که
شصت هزار دینار زر رکنی طلا بیک شاعر مفلوک دادن چه لایق اگر شصت هزار
دینار نقره بدهند بسیار است خرج سپاه و لشکر سلطان زین بدان بر نمی
تا بدانجا الحاح سلطان را برین آوردند که شصت هزار درهم نقره بدو فرستاد
درهم ها را بر در سرای آوردند شنیدند که در گرمابه است بر در گرمابه
بردند تا بیرون آمد از دیدن شصت هزار دینار نقره ملول شده بیست هزار

درهم بحمامی داد و بیست هزار درهم بالکش فقاعی و کاسه شربت برای
او آورده بود داد و بیست هزار بکسانیکه زر نزد او آورده بودند با و داده چون
این خبر بگوش سلطان رسید دیگر بار بسیار فرمود بهمه جانب تا زمین بوس گردند
تا از سر برم او درگذشت فردوسی چند بیت مثل هجو سلطان محمود نوشت
و به ملک ایاز داد و التماس نمود روزی که سلطان خوش وقت باشد این
کاغذ را بوی بخواهی داد بخواند و فردوسی از غزنین روانه خراسان شد
و بطوس رفت بعد از چند گاه ایاز آن کاغذ را بدست سلطان داد خواند
متغیر شد پس فرمود که هر کس فردوسی را نزد من بیارد پنجاه هزار دینار
بوی بدهم مردم تفحص او رفتند نیافتند سلطان محمود بوزیران عتاب فرمود
که بدنامی از طفیل شما بمن حاصل شده ایشان را معزول کرد و شصت
هزار دینار زر رکنی از انعام ما نه گرفت باز بطلب فردوسی بخراسان
فرستاد از گرد او خود بیا شد اما سود نداشت و این ابیات
در شاهنامه بماند **بنظم آورده** بدان شهریارا که این روزگار نماند

همی بر کسی پایدار

همی بر کسی پایدار بترس از خدا و میازار کس ره رستگار
همین است و بس میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان
شیرین خوش است چو دیدی تو این خاطر تیز من نیندیشی از تیغ
خونریز من بدانش نبد شاه را دستگاه وگرنه مرا برنشاندی
بگاه اگر شاه را شاه بودی پدر مرا تاج دادی ز زرین کمر اگر مادر شاه
بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی چو اندر تبارش بزرگی نبود
ندانست نام بزرگان شنود نه خسرو نژادی نه والاسری
پدر اصفهان بد آهنگری کف شاه محمود عالی تبار نه اندر نه است و سه اندر
چهار ز ناپاکزاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید ز بدگوهران
بد نباشد عجب سیاهی بدین نشاید ز شب پرستارزاده
نیاید بکار اگر چه بود زاده شهریار چو فردوسی اندر زمانه نبود
همانا که بخششش جوانه نبود همه مردم از روزگاری دراز شد از گفت من
نام شان زنده باز بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین

پارسی بسی سال بردم درین نامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
بپاداش من گنج را بر گشاد مرا جز بهای فقاعی نداد فقاعی نیرزید از گنج
شاه از آن من فقاعی خریدم براه فزون یافت از من بانعام مهر
زمن شاه ما شد فقاعی شمر وگرنه جهاندار نامی بدی نه در راه دانش
گرامی بدی چو بشنید از نیکوان این سخن ز آئین شاهان و رسم کهن
دگرگونه کردی بکارم نگاه نکردی چنین روزگارم تباه اگر شاه را دستگاه
بدی مرا او ترا پایگاهی که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد
درختی که تلخست او را سرشت گرش برنشانی بباغ بهشت ور از جوی
خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب همان میوه
تلخ بار آورد سرانجام گوهر بکار آورد ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن بزرگی سراسر بگفتار نیست دو صد گفته چون
نیم کردار نیست مرا غمزه کردند کین بد سخن به مهر نبی و علی شد کهن
اگر دادگف پای پیلم کنند تن ناتوانم چو نیلم کنند برین زادم و هم برین بگذرم

ستاگوی پیغم

ستاگوی پیغمبر و حیدرم برین نیستم که دارم ز روشن دلی بدل مهر
پاک نبی و علی بدان گفتم این بیتهای بلند که تا شاه گیرد ازان کار پند بجهان
کرده ام از سخن چون بهشت ازین بیش تخم سخن کس نکشت منم تا جهان
باشد و روزگار فرستم جامی بر شهریار که فردوسی طوسی پاک
جفت نه این نامه از بهر محمود گفت بنام نبی و علی گفته ام گهرهای
معنی بسی سفته ام گرم گشت تیره بر شاه گنج بعقبی شد ایام گنج
برنج شفیعم محمد امام علیست بهر دو جهانم وصی و ولیست چو امید
دارم بعقبی سرای چه خواهم ز دنیای مردم ربای کنون عمر نزدیک
هفتاد شد امیدم بیکبار برباد شد خدایا توئی داور دستگیر به
بخشای تقصیر این مرد پیر دلم سیر شد زین سرای سپنج خدایا مرا
زود برهان ز رنج تمت تمام شد کتاب شاهنامه نفر شب پنجشنبه بساعت
نیک بتاریخ بیست و هفتم ماه ربیع الاول ۱۳۱۲ هجری